

## #پارت 1

با صدای زنگِ آیفون دست هایش را با حوله ی آویزان بر در کابینت خشک کرد و به سمتِ آیفون رفت، از تصویر سیاه و سفید چهره ی شاد و خندانی را دید که با شیطنت زبان در آورده و لبانش را تکان می دهد. لبخندزنان دکمه را زد.

هنوز پا به داخل آشپزخانه نگذاشته بود که صدای شاد و خندانانشان را شنید.

-مامی.. مامانی...! کجایی دلبرجانم! مامی چشم عسلی!

صدای ماخوذ به حیای آریا را شنید:

-هیس! هلیا آروم تر! زشته این طوری صداشون می زنی؟

لبخندی زد و پشت بندش دری که با صدا تا آخر بازو بسته شد. صدای سلام گفتنِ هلیا را حتی در شلوغ ترین فضای دنیا هم می توانست؛ تشخیص دهد چه برسد به خانه ی کوچک مادرش!

-سلام بر اهل منزل... اهالی گل و بلبل!

شالش را روی سر مرتب می کند و از آشپزخانه بیرون می آید:

-چه خبرته! هنوز نیومده شلوغ کردی؟

-سلام مادر!

این؛ سلام مادرش همیشه به دلش می نشست؛ آریا را قدر پسر نداشته اش دوست داشت.

-سلام عزیزم!خوش آمدی!

دختر جوان به سمتش گامی برداشت و بوسه ای به گونه اش زد:

-ماشالله...مامانیه خودم روز به روز خوشگل تر می شه.

با شرم لبی گزید و اشاره ای کرد.اما گویا دختر جوان خیال کوتاه آمدن نداشت.به آریا اشاره ای کرد و پسر جوان روی مبل نشست و با اشتیاق به شور و شوق دختر جوان نگاه می کرد.

-بابایی کجاست؟

و با گفتن این کلمه فاصله ای گرفت و به سمت اتاق رفت.آریا چشم از هلیا گرفت و با لبخند سری تکان داد.

-مادر شما ببخشید!

دستش را جلوی دهانش گذاشت و کمی خنده به دازه هایش قرض داد:

-شما باید ببخشی پسر...من و پدرش خیلی بهش تذکر می دیم، که کم تر جو بده ولی...

-ما...ما...ن!

این دفعه اخم آلودتر جواب داد:

-دختر یواش تر!مادر جون و بیدار کردی!

از همان اتاق فریاد زد:

-مامان جون بيدار شده، داره به من مي خنده!

صدای بلند بلند حرف زدنش در فضای خانه پیچیده بود و آریا همچنان با چشمانی چراغانی در انتظار خروج نازنینش چشم دوخته بود به در اتاق!

زن به سمت آشپزخانه رفت و در پی مهیا کردن سورو سات پذیرایی.

دقایقی بعد به مادرش سری زد و داروهایش را طبق ساعت داد. پیرزن با چشمانی مهربان نگاهش می کرد، پیشانی مادر را بوسه ای زد و به دنبال کارهای نیمه تمامش رفت. باید نهار را تدارک می دید و می دانست چیزی تا آمدن همسرش نمانده است.

کمی بعد سرکی کشید و دید هلیا بر روی دسته ی مبل یک وری نشسته و سر درگوش پسر جوان ریزریز حرف می زند و گاهی با عشو خنده ای هم تحویلش می دهد.

آریا چشم از لبان خندان دختر بر نمی دارد و این لحظه، عجیب برایش آشنا بود.

\*\*\*\*

خانه در آرامشی فرو رفته بود و فقط صدای جعبه ی جادویی بود که به گوش می رسید آن هم با ولوم کم!

به اتاق مادرش رفت و سری زد، مادر آرام نفس می کشید. خدارا شکر کرد که هنوز نفس هایش به خانه گرمی می دهند. سلانه سلانه به سالن رفت و دید روی مبل دراز کشیده است و دستانش را روی

سینه اش چلیپا گذاشته است. موهایش همان مدلِ همیشگی و رو به بالا بود. با این تفاوت که خیلی وقت بود ابر میانسالی، برف هایش را تکانده و خرمن سیاه را تبدیل به مزرعه ی پنبه ای کرده. ناخودآگاه دستی به موهای خودش کشید. او هم موهایش به رنگ دانه پنبه شده است. اگر که دخترها می گذاشتند؛ رنگ نکند چه قدر خوب با مردش سِت می شدند.

به افکارش لبخندی زد، او هم شده است مثل هلیا؛ این دختر بمب انرژی بود. نزدیک تر شد، مرد انگار حضورش را حس کرد که چشم گشود. بالای سرش ایستاد و چشم در چشم شدند. مرد بی حرف آغوش باز کرد و باز صورت گل انداخته ابرویی بالا انداخت.

می خواست دور شود که مرد با حرکتی گیرش انداخت.  
-زشته... مامانم!

با تکان شدید مرد روی مبل درست تنگِ مرد فرود آمد.  
-خودت دیگه مامان بزرگی اونوقت می گی؛ مامانم!

لبانش را دورن دهانش فرو برد و خواست جلوی آن لبخند ژکوند را بگیرد که مرد خم شد و زحمتش را کم کرد.  
با دودست روی سینه ی مرد فشاری آورد.

-زشته به خدا... خوبه خودت میگی مامان بزرگ شدم... جنابعالی هم بابا بزرگ شدی ها...

مرد دوباره کارش را تکرار کرد. اگر در خانه ی خودش بودند، مطمئناً غش غش خنده اش گوش فلک را پر می کرد. ولی الان واقعا دست و پایش بسته بود. هر چند آقای زیاده خواه این چیزها سرش نمی شد.

شقیقه به شقیقه اش چسباند:

-نمی خوای برگردیم خونمون؟

تُن صدایش وقتی پیچ پیچ وار می شد، عجیب نقش گهواره را خوب ایفا می کرد. پلک بست و نفس بلند و بالایی سر داد:

-بزار جواب این یکی آزمایشش بیاد... می دونی که نمی خواد از این شهر و دیار دور بشه...

بغض کرد. مرد پنجه در انگشتانِ ظریفش فرو برد.

-حق بهش بده... ان شالله که خیره!

خودش را بیشتر به مرد چسباند و با ولع بیش تری بو کشید.

-توجه کار می کنی که من هر روز بیشتر عاشقت می شم؟

مرد حلقه ی دستش را تنگ تر کرد. لب به پیشانی اش مَهری زد:

-تو بگو چه کار با دل من کردی که هنوز بی تابتم...؟

لب ها عاجز از پاسخ به این پرسش ها، میدان را برای صدای تپش قلب ها خالی کرده و گوش به نوای ریتمشان سپردند. خیلی سال بود آشنا بودند به این صدای دلنشینِ ناز و نیاز!!

## #پارت\_2

مرد زیر لب ترانه ای را به زبان مادری می خواند، سوزِ کلامش  
دل هر شنونده ای را می لرزاند چه برسد به دلِ پسری چون نادر  
که آن طور واله و شیدای پدر بود و بس!

حیدر خان در حالیکه به چهره آفتاب سوخته پسرش نگاهی انداخت،  
باتحکم گفت:

-من نمی تانم خانه و کاشانه ام را به امان خدارها کنم من که تهران  
آشنایی ندارم همه گس من در این شهر و دیارند.

و روی از صورت نگران او برگرداند. نادر قدمی به طرف او  
برداشت و با اندوه گفت:

\_می دونم با گان(جان) اما جنگ شوخی بردار نیست ، منم خانه  
و زندگیم رو تو شهر رها کردم، تازه تو شهر امنیت بیشتری ، ولی  
اینجا یه روستای لب مرزیه.

بعد از کمی تعلل ادامه داد:

\_حالا که از بابت اونها خیالم راحت شده می تونم با خیال راحت  
برم جبهه، فقط شمارو ببرم لجبازی نکنید.

\_\_ لجبازی چیه کر، من نمی تانم؛ اولاً یک مرد کورد خانه و کاشانه اش را رها نمی کند دویمای زمین های ابا و اجدادیمان چه ؟ پس غیرتمان کجارتفته؟

و بعدمشتی خاک در دستانش گرفت و ادامه داد.

\_\_ اینها را باخون و دل به اینجا رسانده ام و لشان کنم برم ، این خاک بیافتد دست اجنبی تو این را می خواهی؟ کر جان این جا، باوان تو... نیست؟

نادر در حالیکه مستاصل به دستان بزرگ و پینه بسته پدرش نگاه می کرد، آنها در دست گرفت و جواب داد:

- با گان عراقی ها تا ده بالا پیشروی کردن و اگر مقاومت اهالی روستا نبود، الان به اینجا هم رسیده بودن. اما اگر سد مقاومتشون خدای نکرده بشکنه شما بادت خالی چه کاری می تونی انجام بدی، اون بی همه چیزها به صغیر و کبیر رحم نمی کنن.

با پایان گرفتن جملاتش خیره ی چشمان خسته ی پدرش شد تا اثرات حرف هایش را ببیند.

حیدرخان با چهره ای که غرور یک مرد کرد را نشان می داد جواب داد:

\_\_ کُر جان بچو... حواست به دالگه و زن و بچه ات باش ، من تا آخرین قطره خونم می جنگم نه برای خود یا زمینم بخاطره کشورم، مردم بی گناهم.

لحظه ای بین آنها سکوت برقرار شد. ناگهان نادر بایادآوری چیزی با عجله به طرف کلبه مزرعه حرکت کرد.

- هاچه شده؟

\_\_یادم آمد که گلشید رو با خودم اوردم.

\_\_چه می گویی؟ بی عقلی کردی. دویت و نباید می آوردی... نمی دانی اینجا خطرناک است؟!!

\_\_آخه! با گان کلی از وسایلمون جامونده بود باید می رفتیم و از مدرسه هم مدارک گلشید هم موژان رو می گرفتیم نمی خواستم بامن اینجا بیاد ولی اصرار داشت شمارو ببینه بلکه راضی بشید و با ما راهی بشین.

با سرعت به طرف کلبه به راه افتاد. آفتاب کم رمق رو به افول بود و حیدرخان با حسرت به قامت بلند پسرش خیره ماند. تنها پسر و نور چشمش همین نادر بود و بس!

دخترک گوشه ای از کلبه نشسته بود و خاطراتشان را در آن کلبه را مرور می کرد و همچنان منتظر بازگشت آنها. عطرچای تازه دمش فضای کلبه را پر کرده بود. همه جا را مرتب کرده، میوه ها را منظم در ظرفی چیده بود. به یاد دختر عمه هایش افتاد، چقدر با هم در این کلبه بازی می کردند. از به یاد آوری روزهای خوشی که با هم گذرانده بودند لبخندی بر لب زد. در همان حین در کلبه باز شد و پدر و پدر بزرگش وارد شدند.



#پست سوم

گلشید با دیدن قامتِ پدر بزرگش بی محابا به سمتش دوید  
..سلام با پیر -

و خودش را در آغوش پر مهر او رها کرد  
دخترک را بویید و بوسید،

گلشیدش بود همان خورشید گرم و طلایی خانه ی پسرش!

\_ سلام دویت !به به چه بوی عطری ، چاغ نوه گلم خوردن داره.  
نادر با اخم و صدایی سنگین می گوید:

\_ حاضر شو ، باید بریم تادیر نشده.

گلشید با تعجب نگاهی به هر دویشان انداخت پرسید:

\_ پس با پیر شما، باما نمیای؟

حیدرخان فاصله ای می گیرد:

\_ نه دویتکم ، من می مانم ،زودتر حاضر شو تا هوا تاریک نشده.

گلشید مات زده به حرکاتِ تند و شتاب زده ی پدرش زل زد و نادر  
سری تکان داد و به طرف پیکان قهوه ای رنگ خودرفت. گلشید از  
پدر بزرگ خود پرسید :

\_ باگان، ما جواب بی بی رو چی بدیم؟ تاکید کرده بود با شما  
برگردیم.

وباخنده ادامه داد:

-پوست سرمون رو می کنه.

حیدر خان رد نگاهش را از نادر گرفت وبا خنده جواب داد:

-نترس باگان ،اوضاع کمی آرامترشد ،منم پیش شما میام. حالاکه وقت خانه نشینی نیست خودم با اوتماس می گیرم .

نادر وقتی به درون کلبه پا گذاشت ،حیدرخان روبه کرد وگفت:

-می خواهید فردا صبح بچویی، منم فردا باشما می آیم به شهر و با مادرت تماس می گیرم.

گلشید باخوشحالی فریادی زد وبه پدرش نگاه کرد نادر جواب داد:

\_\_ اما ما باید امشب راه بیفتیم. من سه روز دیگه بایدخودم رو به کاروانی که به آبادان عازمه، معرفی کنم.

حیدر خان برای حسن ختام رو می کند به گلشید خندان ومی گوید:

\_\_ حالا که هوا گرگ ومیش هست ماشین توهم که می گویی مورد دارد، انشالله فردا صبح باهم راه می افتم. حالا نوه گلم شام به ما چی می ده چون من خیلی گرسنه هستم.

نادر با درماندگی به چهره مصمم پدرش نگریست، کورسوی امیدی درذهنش روشن شد. تا صبح شاید پدرش راضی شود. بنابراین جواب داد:

آره اینطوری بهتره منم یه نگاه به ماشین می کنم-

آنشب دختر جوان شام ساده ولی خوشمزه ای تدارک دید و هر سه درسکوت آن راخوردند. گلشید متوجه شدکه از نارضایتی پدرش

بابت ترک نکردن خاک ابا و اجدادی اشان توسط پدر بزرگش. دلش گرفت از غم چشمانِ مادر بزرگ. از نگاه های پر حسرتِ پدرش ... از تنهایی مرد بزرگِ خاندانشان... حیدر خان بود و طایفه ی کلرها...

پدرش تنها پسرِ حیدر خان و دردانه ی جیهان، پدري که بعد از درس و تحصیل دل باخت به یکی از دخترانِ شهری و کوچ کرد به کرمانشاه و شد یکی از داماد های طایفه ی خسروی ها. حیدرخان با تمام نارضایتی اش نتوانست در مقابل عروسِ مهربان و تحصیل کرده اش مقاومت کند و تن به خواست قضا و قدری داد که مطمئناً حکمتش بر مصلحتِ حیدرخان قدرتر بود.

وجیهانی که از طایفه ی عشایر ایلامی وزنی محکم و با سیاست که مدتی بود با بیماری لاعلاجی دست و پنجه نر می کند. عمه هایش همگی در کرمانشاه ساکن بودند. وضعشان مثل همه ی مردمان آن روزگار بود خونشان که رنگین تر نبود به واسطه ی کلهربودنشان. روزگارشان خوش بود درکنار هم و باهم بودندشان. اصلاً همه ی شهر حالشان خوب بود... تا وقتی که شیطان اهریمن این بار به واسطه ی مردی بدخو و طمع کار هجوم برد بر خوشه های خوشبختی مردم و جنگی به پاشد ناعادلانه. هر روز خبرهای بدی می رسید. قصر شیرین در معرض حمله و توپ های عراقی و بیشتر روستاها خالی از سکنه. برهوت شد به یک باره تمام خاک خرم و شد صحرای محشر... خرم شهر زیر توپ و تانک بود و مانده بود محمد جهان آرا و یارانش با دست های خالی ... هنوز شهر سقوط نکرده بود از یمن وجود شیر مردان جنوبی ...

و حالا نوبت رسیده بود به مردهای غرب و کرد ایرانی... روستاها را خالی کرده بودند، از زن و بچه ها. ولی مردها و جوان ترها مانده بودند برای مبارزه... حیدر خان و چند نفری از مردان روستا مانده هم از این قانده مستثنی نبودند و اصلا مگر می شد از قافله عقب بمانند که هرچه دود است از کنده بلند می شود. به قول حیدر خان بزرگان همان کنده های تنومندی هستند. گلشید نگاهی به تفنگ پدر بزرگش انداخت که روی دیوار آویزان بود.

لبش را زیر دندان برد و گزیدش از فکری که همچو عقابی تیز چنگال هجوم آورده بود بر ذهنش و م یترسید از چیزی که نمی دانست نامش را چه بگذارد.

و این طرف کلبه نادر، در فکر که چطور پدرش را راضی کند؟ هر چند می دانست، اولجبارتر از این حرف هاست. و مدام از این دنده به آن دنده می چرخید. در زیر نور کم فانوس به اندام ورزیده پدرش می نگریست او مردی مقتدر و شجاعی بود.

یادش آمد، مقاومت و پایداری حیدر خان را در برابر رژیم شاهنشاهی و عواملش را. اما دلش هنوز قرص نبود، بایت این غاصبان زورگو. گویی اینبار فرق می کرد. آهی کشید و زیر لحاف دست دوز دالگه اش فرورفت. بوی مادر را در مشامش حس کرد، از ته دل نفسی عمیق کشید و پلک بست. بچه هر سنی هم که باشد، عطر مادر را می خواهد و حضور گرمش را.

در آن سوی اتاقک حیدرخان هم در فکر دیگری بود، این که چطور آنها از اورنجیده، نشوند؟ یاد همسرش جیهان افتاد. اورا با چارقده گلی که همیشه بر سرش بود، مجسم کرد. چه کرده بودند چشمان سیاه با جوان برومند کلهری... با اینکه او دیگر نتوانسته بود، پسر دیگری برای او بدنیا بیاورد. اما بر خلاف رسم مردان ده که در این موارد هر کدام همسر دیگری اختیار می کردند عمل نکرده. و همچنان به همسر نازنینش وفادار مانده و هیچ زمان بخاطر این موضوع اورا آزرده نکرده بود.

آرزو کرد، این جنگ خانمان سوز به زودی تمام شود و او در کنار خانواده اش روزهای خوشی را داشته باشند. هر چند تن رنجور جیهانش فرتوت تر شده بود. آهی کشید ولی باید برای نادر و دخترش نقش بازی می کرد. فردا به خوبی و خوشی آن ها را روانه می کرد و خود می ماند و سپاه ابرهه... چنان درسی به همه اشان بدهند با اهالی روستا که یادشان نرود مرد (کرد) که می گویند یعنی چه؟؟!!

با این فکر لبخندی پهنای صورتش را پر کرد، به گلشید نگاهی کرد، اورا در خواب نازی دید. به یک باره دلش شور افتاد. نباید نادر اورا با خود به این سفر خطرناک می آورد، اورا خیلی دوست داشت. هر چند هنوز در آرزوی پسر نادر بود ولی گلشید و موژان را نمی شد نادیده گرفت...

\*\*\*\*

## #شهره احیایی

## #پست چهارم

سوز پاییزی از لای درز پنجره به داخل کلبه می وزید. صدای سوزه باد فضا را وهم آلود کرده بود. هرکدام به زیر لحاف خود خزیده بودند. صدای قیژ قیژ تخت چوبی ز هوار هر بار با جا به جا شدن گلشید به هوا بر می خاست و خبر می داد که هنوز خواب به او چیره نشده و با افکارش دست و پنجه نرم می کند.

پلک هایش را محکم بهم فشرد تا بلکه از فکرهای دلشوره آور دور شود. سینه اش را پر و خالی کرد و به یاد حرص و جوش های مادرش افتاد مبنی بر ادامه ی تحصیلش. اما خودش رغبتی نداشت تا در رشته ای که مادر اصرارش را داشت ادامه تحصیل بدهد با آن که رشته ی خوبی قبول شده بود ولی به راحتی صرف نظر کرده و همچنان با اشتیاقی دوست داشت به جای رشته ی دبیری ، رشته ی مهندسی بخواند آن هم معماری!

لبخندی کنج لب هایش نشست از حمایت پدر مهربانش. نادر مهندس شیمی و مشغول به کار در پالایشگاهی در نفت شهر بود. درسش را در دانشگاه کرمانشاه خوانده و همانجا هم ازدواج کرده بود. شاهد زندگی اشان کام دو دخترش را هم شیرین کرده بود و گلشید خدا را شاکر بود از داشتن چنین خانواده ای.

چرخ زد و در تاریک و روشنای کلبه نگاهی به پنجره ی کلبه انداخت. کمی ترسیده بود سرش را زیر لحاف کرد و پلک بست. هنوز چشمانشان را خواب در بر نگرفته بود که با شنیدن صدای وحشتناکی هرسه هراسان ازجا برخاستند، ناگهان آسمان روشن شد، رعب وحشت به دلشان افتاد. صدای تیر و چرخ های ماشین به گوش می رسید.

حیدر خان با چشمانی ملتهب ایستاده بود و به نادر نگاهی کرد. نادر نگاهش بین گلشید و پدر در رفت و آمد بود که حیدر خان به سمت اسلحه ی روی دیوار خیز برداشت. نادر با حرکتی سریع خود را کنار پنجره کشاند. حیدر خان! خشاب اسلحه را واری کرد. گلشید از ترس گوشه ای خزیده بود، صدای بهم خوردن دندان هایش را می شنید.

-لعنتی! از این جا هیچی پیدا نیست؟

حیدر خان کنار پسرش ایستاد و سرش را کمی مایل گرفت. آهسته و زمزمه وار گفت:

-من حواسشان را پرت می کنم شما زود تر برید.

نادر به طرف اسلحه ی دیگری که کنار شومینه بود رفت و جواب داد:

-نه من هم باشما میام.

حیدر خان بسوی پنجره رفت و جواب داد:

-پس گلشید را چه کنیم؟

و هردو هم زمان به صورت رنگ پریده ی او خیره شدند. گلشید با بغض و صدایی که می لرزید رو به آنها کرد و گفت:

- من بدون شما هیچ جایی نمی رم.

نادر با نگاه غم زده ای جواب داد:

-تو نباید اینجا بمونی ... بچو... دویت گان... بچو...

و با عجله به سمت پنجره رفت. گلشید با صدای خفه ای گفت:

- اما...

اما جای فکر کردن نبود، حیدرخان حرف او را قطع کرد و روبه او کرد و با عجله گفت:

-سریع خودت و به مترسک جالیز برسان، چالو و که یادته کجا بود... (چاه آب)

گلشید سری تکان می دهد. حیدرخان ادامه می دهد.

-از جای تکان نخور، هر صدایی هم آمد جواب نده... برو تو چالو، ما خودمان سراغت می آییم، از درپشتی بچو...

گلشید از ترس خشکش زده بود. نادر به طرفش رفت و او را به سمت در هل داد و با فریاد گفت:

- برو دیگه یادت نره مترسک جالیز.

صدای گلوله ای که به در کلبه اصابت کرد، هرسه را متوجه موقعیتشان کرد

#شهره احیایی



## #پست 5

نادر با فریادی غریب:

-برو دختر دست این نامردها نباید به تو برسه.

با صدای لرزانی می نالد:

-بابا... من بدون شما جایی نمیرم.

نادر بازویش را گرفت. وبه سمت در هولش داد:

-برو دیگه...

گلشید پابرهنه وبا پاهایی لرزان به سمت مزرعه دوید. از میان دسترنج پدر بزرگش به سرعت به سمت مترسک دوید. منورها روشن شدند زمین نورانی شد، اما نه از سر شادی...

صدای گلوله ها بیشتر شده بود و معلوم بود درگیری شدید شده باچشمانی از فرط ترس مترسک را شناخت.

لحظه ای نفسش را در سینه اش حبس کرد. پره های بینی قلمی اش به شدت بازو بسته می شدند، اشکی از دیدگانش فرو چکید، صدای ضربان قلبش به طور وحشتناکی به گوشش می رسید. باران گلوله این بار شده جایگزین باران پاییزی.

زیر لباس بلند مترسک پنهان شد، خودش را مچاله کرده بود. بی صدا اشک می ریخت ناگهان صدای فریاد بلندی را شنید. دستش را روی گوش هایش گذاشت و چشم بست.

صدای گلوله های پی در پی ، باعث شد، چنگی به زمین سردو نمور بزند. لبش را به زیر دندان هایش گرفت و فشار داد تا مبادا فریادی بزند. خون در رگ هایش منجمد شده بود، نگاهی به زیر پایش انداخت به فاصله ی نیم متر از زیر پای مترسک دهانه ی چاهی پنهان شده بود که بر زیر لباسش به خوبی استتار شده و مخفیگاه خوبی به نظر می رسید. باترس به طرف آنجا رفت، به درون چاه خزید. به سختی خودش را در آن جا فرو رفت. بوته های اطراف چاه به خوبی آن را پوشش داده بودند.

دوباره آسمان روشن شد، اما این روشنایی کجا و روشنایی خورشید کجا؟ در خودمچاله شد و چشم به دهانه ی چاه دوخت، دهانش خشک شده بود دقیقی گذشت، صداها قطع شدند. نفس هایش به شماره افتادند. گویی در خلای گرفتار شده بود.

ناگهان صدای قدم هایی را شنید، خواست چیزی بگوید، یاد حرف پدر بزرگش افتاد. نباید، حرفی می زد. لبش را محکم بهم فشرد، چانه اش لرزید. بغض گلایش بالا آمد نفسش را حبس کرد سینه اش می سوخت. صدا نزدیک تر شد، گویی در لای بوته ها به دنبال چیزی می گشت. دیگر طاقت نیاورد از هوش رفت.

چشم هایش را به سختی از هم باز کرد، چندی پشت سر هم پلک زد. نمی دانست چه قدر گذشته. همه جا تاریک بود. احساس سرما می کرد بدنش به شدت درد گرفته بود. از ترس و سرما می لرزید.

دندان هایش با صدای وحشتناکی بهم ساییده می شدند. به آرامی به خود تکانی داد، بدنش به دیواره سرد چاه برخورد کرد لرزش بیشتر

شد. نوک پاهایش از سرما کرخت شده و بی حس بودند. تصمیم گرفت بیرون برود. انگشتانِ خواب رفته اش راتکانی داد. می ترسید آن بیرون چیز نا خوشایندی در انتظارش باشد. چشمان خسته اش را باز و بسته ای کرد.

اما باید می فهمید بر سر آنها چه آمده، نکند اتفاق بدی برایشان افتاده باشد؟ لیش را گزید. هرچه در توان داشت جمع کرد و به بیرون خزید. همه جا ساکت بود. نفس هایش تند و بدون وقفه از سینه اش با درد بیرون می آمدند. تاب نیاورد و بروی زانوانش نشست اشک هایش بی محابا بروی گونه هایش می غلتیدند. باپاهایی لرزان به سمت کلبه حرکت کرد. هم زمان گوش هایش را تیز کرده بود تا به محض شنیدن صدایی به پناهگاه خود بازگردد.

صدایی شنیده نمی شد، باترس پایه درون آنجا گذاشت همه جا تاریک بود به گوشه ای خزید. معلوم بود همه جا را زیر و کرده اند

## #پست 6

با صدای آهسته ای نالید:

-بابا گان، با پیر...!

جوابی نشنید. به سمت پنجره خزید. سرش را با احتیاط بالا گرفت چیزی دیده نمی شد. دوباره سرش را به در اتاق چرخانید. با تردید وارد اتاق شد. کمی که گذشت،

چشمانش به سیاهی عادت کرد. نگاهش به لحافشان افتاد به طرفش رفت و خود را در میان آن پیچاند. کمی احساس گرما کرد. انگشتانش به گز گز افتاده بودند. چهره‌ی پدرو پدربزرگش از جلوی دیدگانش محو نمی شد. "یعنی چه اتفاقی برایشون افتاده؟"

مدام با خود حرف می زد، کمی که احساس گرما کرد به بیرون کلبه رفت. در سیاهی مطلق چیزی دید نمی شد. از ترس دیده شدن دوباره به کلبه پناه برد، حس کنجکاوی نمی گذاشت آرام بگیرد "نکنه اسیر شدن" با گذشتن این فکر از ذهن آشفته اش قلبش به تلاطم افتاد. دل آشوبه گرفته بود، شروع کرد به قدم زدن. بی رمق خسته شد و گوشه‌ای نشست. سرش را روی زانوان خم شده اش گذاشت. لبانش لرزیدن و چشمانش به اشک نشست. وقتی خسته شد و بی طاقت، با فرمانی که از مغزش صادر شد، پلک هایش بر روی هم سقوط کردند. چشمانش را خواب ربوده بود. ولی مدام هراسان و تنی لرزان از خواب می پرید. بدن ظریفش به شدت می لرزید و صورت مهتابیش بی رنگ تر شده بود.

نور خورشید از پنجره‌ای که شیشه اش شکسته بود به کنج دیوار کلبه خزیده بود و انوار طلایی اش بر روی صورت رنگ پریده‌ی دخترک مشغول بازی شدند. از شدت سرمای اول صبح که بر روی تارتار وجودش نشسته بود لرزی میان تنش.

کمی خودش را جا به جا کرد و بیشتر در میان لحاف فرو رفت. هر آن منتظر بود موژان با شیطننت لحاف را از رویش کنار بزند و هم زمان جیغی بکشد با لبخندی قصد کرد این بار او را غافلگیر کند. کمی جابه جا شد ولی ناگهان با یاد آوری چیزی سریع و باترس از جا برخاست، هیچ صدایی جز صدای آواز پرندگان به گوش نمی رسید. همه جا را سکوت گرفته بود... هنگام بلند شدند نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین ولو شد. آخ بلندی گفت. چشمش به پنجره افتاد

به طرف پنجره رفت، چشمانش را کمی باریک کرد تا بهتر بیرون را ببیند. اثری از پدر و پدربزرگش ندید. احساس تشنگی می کرد، به اطراف کلبه نگاه کرد همه جا را زیر و رو کرده بودند.

چشمش به کوزه آب افتاد، آن را برداشت کمی آب در آن بود همه را با ولع نوشید. کمی جرات پیدا کرده بود به بیرون کلبه قدم گذاشت. به فاصله چند متر دورتر، چیزی لای بوته ها نظرش را جلب کرد. قلبش با صدای وحشتناکی در سینه اش می تپید. ترس لانه کرده در جانش را پس زد و به سمت سیاهی رفت.

همان طور خودش را به طرفشان کشاند و از پشت چشمان تارش نظاره گر دو عزیزش بود. به آنها نزدیک تر شد، گلوله ای قلب نازنین پدرش را شکافته بود و صورت مهربان پدربزرگش را... اصلاً قابل تشخیص نبود آن چهره ی جدی و مصمم حیدر خان. چند ساعتی عزاداری کرد را نمی دانست؟ عجز و لابه اش که

ته کشید ، به خود آمد. از ترس به اطرافش نگاهی کرد... بوی خون پیچید زیر بینی اش و عقی زد.

تمام محتویاتِ معده اش قُل زد و بیرون آمد، از گلوی آتش گرفته اش. دلش زیر و رو شد و چشمش سیاهی رفت. دوباره چشمانش جوشید و دریای اشک به راه افتاد. تا قیامِ قیامت هم اشک می ریخت باز هم کم بود بر این مصیبت.

به خود آمد باید خودش رانجات دهد با این فکر به سمت کلبه رفت. ولی اول باید آن دورا در جایی پنهان می کرد. نباید می گذاشت دستِ آن نامردها به تن و جانِ عزیزانش برسد، غیرتش اجازه نمی داد. زنانِ و دخترانِ آن خطه به شجاعت و مردانگی زبانزد بودند. باید همت می کرد هر چند دل شکسته بود ولی چاره ای هم نداشت.

وقتِ بیشتر عزاداری هم نداشت. هر آن ممکن بود دژخیمان سر برسند. به سمتِ کلبه دوید، نفس نفس می زد با عجله به طرف بیلی که در کناری افتاده بود رفت. با چشمانی تار از یادآوری پدر بزرگش بیل را در دست گرفت. بزاق دهانش را همراهِ بغضش فرو داد.

نا گهان صدای میخکوبش کرد. از ترس غالب تهی کرده بود با پاهایی لرزان به کنار پنجره رفت آه از نهادش برخاست. چرخه به دور خود زد. دوباره پشت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

دو جیب حامل چند عراقی کمی دورتر از کلبه توقف کرده بودند. با دیدن تخت و ازگون به سرعت خود را در پشت تخت پنهان کرد. ولی

شک داشت که دیده نشود. در خودش مچاله شد و سرش را میان زانوانِ تا شده اش گذاشت. پلک هایش را بهم فشار داد. بغضش بالا آمد و راه گلویش را سد کرد حتی جرات نفس کشیدن را هم نداشت. کمی گذشت.

آنها با هم صحبت می کردند و گویی چیزی را جابه جا می کردند. "نکنه اونها روبا خودشان می برن وای چه مصیبتی نامردها به مرده هم رحم نمی کنن". خنده های بلندشان گوشش را می آزد. لب زیرینش را گازی گرفت از فکر ترسناکش. اگر دستشان به او می رسید وای... چی سرنوشت تلخی در انتظارش بود؟

## #پست 7

هرچه نزدیک تر می شد، دلشوره اش هم بیشتر می شد. تپش های نامنظم قلبش قوت پاهایش را به تسخیر گرفته بود و نمی توانست قدم از قدم بر دارد. صدای ویزویز آزار دهنده ای می شنید و کلاغ های مزاحمی که قارقارشان گوش فلک را پر کرده بود. بغضی سنگین مانده بود میان گلویش به سنگینی کوه دالاخانی... همانی که بلندی اش باعث فخر و مباهاات سرزمینش بود... با نزدیک شدنش کلاغ های سرخوش پر گرفتند و کمی فاصله!

زانوانش خم شدند با دیدن صحنه ی روبرویش. دیدگان غم زده اش از هجون اشک پر شدند با دیدن تن به خون نشسته ی عزیزانش.

با صدای خفه ای هق زد. خم شد تا انتهای زنوانش و سرش را روی زمین سرد گذاشت. به مادر بزرگش قول داده بود همگی باهم باز گردند. جواب مادرش را چه بدهد. جواب کژال پدر را... همانی که عاشقش بود. همانی که در خانه کژال جانم صدایش می زد. لبانش لرزیدن موژان را چه کند، خواهر و ابسته به پدر را.

سرش را رو به آسمان گرفت و این بار با صدای بلندی نالید... خدایا!!!!!!

همان طور خودش را به طرفشان کشاند و از پشت چشمان تارش نظاره گر دو عزیزش بود. به آنها نزدیک تر شد، گلوله ای قلب نازنین پدرش را شکافته بود و صورت مهربان پدر بزرگش را... اصلا قابل تشخیص نبود آن چهره ی جدی و مصمم حیدر خان. چند ساعتی عزاداری کرد را نمی دانست؟ عجز و لابه اش که ته کشید، به خود آمد. از ترس به اطرافش نگاهی کرد... بوی خون پیچید زیر بینی اش و عقی زد.

تمام محتویات معده اش قل زد و بیرون آمد، از گلوی آتش گرفته اش. دلش زیر و رو شد و چشمش سیاهی رفت. دوباره چشمانش جوشید و دریای اشک به راه افتاد. تا قیام قیامت هم اشک می ریخت باز هم کم بود بر این مصیبت.

به خود آمد باید خودش رانجات دهد با این فکر به سمت کلبه رفت. ولی اول باید آن دورا در جایی پنهان می کرد. نباید می گذاشت دست آن نامردها به تن و جان عزیزانش برسد، غیرتش اجازه نمی داد. زنان و دختران ان خطه به شجاعت و مردانگی زبانزد



بودند. باید همت می کرد هر چند دل شکسته بود ولی چاره ای هم نداشت.

وقتِ بیشتر عزاداری هم نداشت. هر آن ممکن بود دژخیمان سر برسد. به سمتِ کلبه دوید، نفس نفس می زد باعجله به طرف بیلی که در کناری افتاده بود رفت. با چشمانی تار از یادآوری پدر بزرگش بیل را در دست گرفت. بزاق دهانش را همراه بغضش فرو داد.

نا گهان صدای میخکوبش کرد. از ترس غالب تهی کرده بود با پاهایی لرزان به کنار پنجره رفت آه از نهادش برخاست. چرخه به دور خود زد. دوباره پشت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. دو جیب حامل چند عراقی کمی دورتر از کلبه توقف کرده بودند. با دیدن تخت و اژگون به سرعت خود را در پشت تخت پنهان کرد. ولی شک داشت که دیده نشود. در خودش مچاله شد و سرش را میان زنان تا شده اش گذاشت. پلک هایش را بهم فشار داد. بغضش بالا آمد و راه گلویش را سد کرد حتی جرات نفس کشیدن را هم نداشت. کمی گذشت.

آنها با هم صحبت می کردند و گویی چیزی را جابه جا می کردند. "نکنه اونها روبا خودشان می برن وای چه مصیبتی نامردها به مرده هم رحم نمی کنن". خنده های بلندشان گوشش را می آزد. لب زیرینش را گازی گرفت از فکر ترسناکش. اگر دستشان به او می رسید وای... چی سرنوشت تلخی در انتظارش بود؟

هرچه نزدیک تر می شد، دلشوره اش هم بیشتر می شد. تپش های نامنظم قلبش قوت پاهایش را به تسخیر گرفته بود و نمی توانست قدم از قدم بر دارد. صدای ویزوویز آزار دهنده ای می شنید و کلاغ های مزاحمی که قارقارشان گوش فلک را پر کرده بود. بغضی سنگین مانده بود میان گلویش به سنگینی کوه دالاخانی... همانی که بلندی اش باعث فخر و مباهاات سرزمینش بود... با نزدیک شدنش کلاغ های سرخوش پر گرفتند و کمی فاصله!

زنانش خم شدند با دیدن صحنه ی روبرویش. دیدگان غم زده اش از هجون اشک پر شدند با دیدن تن به خون نشسته ی عزیزانش. با صدای خفه ای هق زد. خم شد تا انتهای زنانش و سرش را روی زمین سرد گذاشت. به مادر بزرگش قول داده بود همگی باهم باز گردند. جواب مادرش را چه بدهد. جواب کژال پدر را... همانی که عاشقش بود. همانی که در خانه کژال جانم صدایش می زد. لبانش لرزیدن موژان را چه کند، خواهر و ابسته به پدر را. سرش را رو به آسمان گرفت و این بار با صدای بلندی نالید... خدایا!!!!!!

## #پست 8

با دیدن دوچشم سیاه و متعجب هینی کشید. لبانش از هم باز شدند برای فریاد که مرد به طرفش هجوم برد و دستش را مقابل دهان او گذاشت. و به عربی چیزی گفت. گلشید چیزی نفهمید و مرد جوان وقتی

باچشمان از حدقه درآمده او روبرو شد بالهجه ی غلیظ عربی به انگلیسی گفت:

-hish...ok

تقلایی کرد. حالا نفس های مرد قوی هیکل مستقیم روی صورتش فرود می آمدند. با چشمانی گرد و وحشت زده خیره ی مرد نش یخ کرده بود و زشد. قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت بدنش به آخرین حد انجماد رسیده بود. مرد آرام دستش را برداشت و با لحن آرامی گفت:

-OK...OK

گلشید فقط اوکی اش را فهمید. اما غرض مرد را نه!

مرد انگشتش را روی بینی اش گذاشت با شنیدن کسی که صدایش می زد. اشاره کرد و گلشید از ترس جم نمی خورد. مرد نگاهی به اطرافش انداخت با دیدن لحاف به طرفش خیز برداشت و سریع بر روی او انداخت.

با صدای آهسته ای گفت:

-I com back to here ..... ok.....yes

با خیرگی سرش را از زیر لحاف بیرون آورد، چرا از این مرد عرب نترسیده بود؟ کمی خیره ی هم ماندند. مرد لبی گزید و بیرون رفت.

گلشید گیج شده بود. و به سخنان نامر بوط مرد فکر می کرد. "چی یعنی بر می گرده، وای back گفت؟ منظورش چی بود؟ گفت خدای من حالا چه خاکی تو سرم بریزم."

صداها دور و دورتر شدند. نمی دانست از پناهگاه خود بیرون بیاید یا نه؟ چانه و لبانش در تفاهم کامل شروع به لرزیدن کردند و چشم هایش باریدن گرفت. کمی که گذشت.

با احتیاط از زیر لحاف بیرون آمد. با زانوانی لرزان همانطور نشسته خودش را کشان کشان به پنجره رساند. دستش را بر لبه پنجره گرفت و خودش را بالا کشید، کسی آنجا نبود گریه اش شدت گرفت. به فاصله ی اندکی دو شوک بزرگ او را از پای درآورده بود. برگشت و به دیوار تکیه داد. با زبان، لبان خشکیده اش را تر کرد. روسری کج شده اش را صاف کرد.

از فکر باز گشت آن مرد عراقی اندام ظریفش به لرزه افتاد. با خود گفت "نکنه خیال هایی داشته باشه باید زودتر برم" اما خودش هم نمی دانست چطوری؟! حتما آنها روستا را هم به اشغال خود در آورده بودند.

دوباره از لبه ی پنجره سرکی به بیرون کشید. اثری از عزیزانش نبود "نامردها با تن عزیزانم چکار دارین" همان جا روی زمین ولو شد و با صدای خفه ای گریه کرد. نایی برایش نمانده بود. ولی چشمه ی اشکش خشک نمی شد. سسکه اش گرفته بود و دهانش خشک و تلخ شده بود.

دقایقی بعد از جای برخاست، اما به ناگاه چشمانش سیاهی رفت و روی زمین نشست.

باید عجله می کرد، اما چه طور؟ فکرش را متمرکز کرد از اینجا تا جاده اصلی راه زیادی نبود ولی اگر آنها تمام راه ها را بسته باشند، آنوقت باید چکار بکند؟ از گرسنگی دلش ضعف می رفت نمی دانست، ساعت چند است؟ ساعت روی دیوار را شکسته بودند.

آنها به هیچ چیز رحم نکرده بودند، تمام ساک آنها را زیرورو کرده و همه چیز را غارت کرده بودند. تکه نان باقی مانده از شب گذشته نظرش را جلب کرد خیز برداشت و آن را قاپید، گویی مسابقه بود و می ترسید کسی لقمه اش را بگیرد. گازی به نان زد، خیلی خشک نشده بود، به سختی قورتش داد. تکه های بعدی را بهتر جوید. یاد پدر اشک را از دیدگانش جاری کرد. "مامان چطوری جواب شما رو بدهم ای کاش منم مرده بودم." سرش را بالا گرفت، خدایا... خدایا...!!!

#شهره احیایی

## #پست 9

ساعتی همانطور نشست، اگر آن عراقی نظر سوء داشته باشد آنوقت چه؟ نگاهش به داس روی دیوار افتاد باسرعت آن را برداشت "حالا چی؟ مگه من می تونم اون غول بیابونی رو از پا در بیاورم؟ ولی خوب کاجی بعض هیچی."

او دختر گُرد بود نباید به راحتی تسلیم می شد. مرگ با عزت به از زندگی با ذلت بود. حاضر بود بمیرد ولی تن به خفت ندهد. باید خودش را برای مبارزه آماده می کرد. نهایتش او هم سرنوشتی همانند پدر و پدر بزرگ نصیب می شد.

با یاد آوری حساسیت مادرش مبنی بر آن که فقط او و موثران درس بخوانند و اسلحه و اسب سواری را نیاموزند دلش گرفت. حداقل الان می توانست از خودش دفاع کند... هر چند دست خالی هم نمی شد.

داس را محکم در دستان ظریفش فشرد. تشنگی امانش را بریده بود، اما باید تحمل می کرد. چشمانش به سوزش افتاده از بی خوابی باز نمی شد. به جای خود برگشت، برای لحظاتی آنها را بر روی هم گذاشت و دیگر چیزی نفهمید.

برایش رمقی نمانده بود تا بیشتر در مقابل ضعفی که دارد مقاومت کند. داس را کنارش و زیر بالشت چرک و کثیف پنهان کرد.

با حس تکانی به شانه اش دیدگانش را باز کرد، با دیدن مرد عرب لُرزه ای بر اندامش افتاد. و سراسیمه ایستاد، داس از دستش افتاد. مرد هاج و واج او را نگاه کرد. لبخندی به او زد و داس را به دستش داد و گفت:

**-Hish!!!**

مرد خیره ی دو خورشید چشمانِ دختر شد.

**-how are you**

نمی تواند جوابش را بدهد. اخم میان دو گره ی ابروانِ مه روی روبرویش در نظرش زیباترین گره ی دنیا بود.

گلشید باردیگر جمله ی او را در ذهنش حلاجی کرد.

این جمله برایش آشنا بود. با شک سری تکان داد. مرد به لب های خشک او نگاه کرد و قمقمه اش را سمت او گرفت. گلشید دودل به او و قمقمه ی آب خیره شد. دست جوان همانطور مقابلش بود.

چاره ای نداشت تشنگی امانش را بریده بود. باولع آن را نوشید. جوان حرکات گلشید را با دقت نگاه می کرد.

مرد عرب لب باز کرد:

-are you on your own? Wher are you from ?  
I con help yo .

وقتی متوجه شد، گلشید چیزی از حرف هایش متوجه نشده با در ماندگی دوباره پرسید:

-can you speack englesh?

گلشید فقط همین جمله را شناخت

باترس وبا صدایی آهسته جواب داد:

no-نه

همین بود دیگر، یادِ خانم بهروزان به خیر چه قد رتاکید می کرد  
 زبان را خوب فرا گیرند روزی به دردشان می خورد... با یاد  
 آوری گذشته دوباره بغض کرده نگاهش را پایین داد.  
 مرد جوان مبهوت او کلمه نه را با خود تکرار کرد:.  
 -لا، لا، نه... نه!

و با تاسف سری تکان داد.

مقداری نان از کیفش بیرون آورد و به طرف او گرفت، دختر جوان  
 نان را قاپید و بدون رودربایسی دردهانش گذاشت "نان روستای  
 خودمونه، چقدر هم تازه است. الهی کوفتتون بشه!"

وقتی صورتش را بالا آورد با نگاه مرد مواجه شد. لبش را به دندان  
 گرفت. و خودش را جمع و جور کرد.

مرد عراقی دست برد و از کوله اش کاغذی در آورد. گلشید آن را  
 شناخت مدرک دیپلمش بود.

مرد روبه او کرد و با عربی غلیظی گفت:

-فقط توانسته ام همین را از روی میز ما فوقم بردارم، از عکس  
 متوجه شدم مال شما است.

با ناامیدی نگاهی به او کرد و با خود گفت:

-این که چیزی متوجه نمی شه؟ حالا چطور به اون حالی کنم که  
 قصدم کمک به اونه؟

به چشمان مخمور او نگاهی کرد و به آرامی چندبار تکرار کرد



## -help

گلشید این بار متوجه شد . با استفهام سری تکان داد اما هنوز شک داشت. مرد دور خود چرخ می زد و روی پاشنه پا چرخید درست مقابل گلشید ایستاد، در چشمان مخمور او نگاهی کرد .

حالا گلشید هم ایستاده در مقابلش به حرکات مرد با تعجب خیره مانده بود.

در نگاه عسلی دختر جوان چه بود که او را وادار به کمک این دختر عجم می کرد؟ دقایقی گذشت .

مرد جوان نزدیک تر شد، می خواست هر طور شده به او بفهماند که قصدش کمک به اوست . لبخندی به گلشید زد. ریشه ای بر اندام دختر جوان افتاد چرا از طرز نگاه و لبخند او دلش خالی شد؟

گلشید خودش را کمی عقب کشید. حالا وقتش بود، خم شد و با حرکتی سریع داس را برداشت و غافلگیرانه به سمت مرد هجوم برد و روی بازوی مرد فرود آوردش.

#شهره

احیایی

## #پارت 10

مرد که غافلگیر شده بود با شتاب ضربه ای به دست لرزان او زد ، داس از دستش بر زمین افتاد .

با دستپا چگی گفت :

-لا.. لا نه نه ..

دستش خراش برداشته بود. با درد نالید:

-ای خدا چطوری حالیش کنم که آزاری بهش نمی رسونم؟

گلشید با صدایی گرفته و همان لهجه ی خودشان گفت:

-به من کاری نداشته باش من برات خطری ندارم. بزار همین جا بمونم شاید ... اه لعنتی تو که چیزی نمی فهمی؟! ...

دست برد و گوشواره و گردنبندش را در آورد و به طرف مرد جوان گرفت. مرد اخم آلود از سر خشم نگاهی به او و دست زخمی اش کرد و با عصبانیت دست او را پس زد .

و برای اینکه اعتماد او را جلب کند و در حالیکه از شدت درد چهره اش در هم شده بود . با دست سالمش کوله را بدست او داد و با ایما و اشاره به او فهماند که در آن را باز کند .

گلشید اول امتناع کرد ولی وقتی عصبانیت او را دید برای آن که بیشتر او را جری نکند تا به موقع نقشه ی دیگری را بکشد و عملی کند، مطیعانه کوله را گرفت و نشست . مرد هم به تبعیت از او مقابلش نشست. گلشید طبق عادت لبش را گزید. نگاه خیره ی مرد را حس می کرد. دست برد و شیشه الکل را برداشت، باند را هم پیدا کرد . و آن را آغشته به الکل کرد و بر روی دست او خیلی آرام کشید .

صورت مرد جوان درهم شد. "واه واه، چه نازک نارنجیه، انگار زخم شمشیر خورده که الهی، بخوره سقط بشه، پرو به من دستور می ده، اگر بدبخت قدت سه برابر من و، وزنت دو برابر من نبود که الان روبروی من ننشسته بودی و چشم چرونی نمی کردی. حالا برات دارم، لندهوره عوضی."

ولبی برچید و رویش را بر گرداند. مرد با لحن دوستانه ای گفت:  
- انا عماد، انت؟

گلشید با خشم زهر نگاه عسلیش را برچشمان عماد کوباند. و گره ای به ابروان کشیده اش داد.

دندان قروچه ای کرد و با کف دست محکم روی سینه ی او کوباند و هولش داد و با حرص غرید:

- لعنتی... ز دین عزیزای منو کشتین اونوقت تو چشم من خیره شدی و می گی اسمت چه کوفتیه؟ برو به درک...

عماد تعادلش را از دست داد و با نوک انگشتش گوشه ی لبش را لمس کرد. می دانست دختر ترسیده و از این که متوجه نمی شد، دختر چه می گوید کلافه بود. لحظاتی کشنده ای برای هر کدامشان بود. هر کدام در افکار خود بودند.

لحظه ای نگاهشان با هم تلاقی شد. مانند صید و صیاد بهم خیره شدند، اما اینبار صید مرد جوانی بود که خود را اسیر صیادی با دو چشم مخمور عسلی می دید. گلشید که از بلاتکلیفی خسته شد به طرف پنجره رفت

عماد همچنان متفکر به راه های نجات این دختر جوان فکر می کرد .

می دانست که اگر افرادشان از وجود او آگاه شوند چه بلایی سراو می آمد . مثل همان کاری که با مردم روستا کردند .

از این فکر که بلایی شبیه دیگر زنان روستا بر سر این دختر زیبا بیاید موبر تنش راست شد . اگر او را به دست کردهای کوموله می داد بهتر بود اما باخودش فکر کرد این هم فکر خوبی نمی تواند باشد، و امکان داشت برای این دختر هم خطرناک باشد .

باید تا تاریک شدن هوا صبر می کردن . اما دختر جوان را بی قرارتر از آن دید که تحمل تا شب منتظر بودن را داشته باشد . به طرف او قدم برداشت . گلشید ترسید ، عماد لحظه ای چشمانش را بست و باز کرد به دختر جوان با اینکه شک داشت که او متوجه شود گفت :

- همین جا باش تا من برگردم .

گلشید با تردید نگاهش کرد ، عماد دست برد و خنجرش را مقابل چشمان متحیر او گرفت . گلشید متوجه شد که این کار مرد جوان یعنی اینکه اگر خطری تهدیدش کرد وسیله ای برای دفاع داشته باشد . و با سرعت از آنجا خارج شد .

گلشید بعد از رفتن مرد که حالا نامش را می دانست ،بیشتر احساس ترس کرد . اینبار گوشواره ها را که به شکل حلقه بزرگی بودند در زنجیر گردنبندهش انداخت و به گردنش آویزان کرد. تا اگر مرد از او چیزی خواست در عوضش آنها رابه او تقدیم کند،هرچند بعید می دانست که آن مرد آنها را از او بپذیرد.

گلشید می ترسید،که او چیزی فراتر از حد تصورش از او طلب کند.از جا برخاست. دنبال جای بهتری برای پنهان شدن می گشت. سوز پاییزی بدنش را به لرز انداخته بود.پاهایش یخ کرده بودند به دنبال کفشش کلبه را نگاهی کرد، لنگه کفشش را زیر تخت واژگون شده پیدا کرد، بدنبال آن یکی مجبور شد کل کلبه را بگرددوآن را پشت در یافت.وزودانها رابه پا کرد حداقل پاهایش گرم تر می شدند.

کنج دیوار نشست ولحاف را روی سرش کشید. با یاد آوری اتفاقات این چند ساعت دوباره اشکش سر ریز شد ولی از شدت ضعف کم کم چشمانش سنگین شدند وبه خواب رفت.

عماد که به فراست دریافته بود که راه نجات دختر جوان در شب عملی می شودو باید او را برای اجرای نقشه اش آماده کند. ب سمت کلبه به راه افتاد . هوا گرگ ومیش بود که عماد وارد شد ،کلبه درخاموشی مطلق فرورفته بود "نکنه رفته ،یا اتفاق بدی بر اش افتاده باشه؟"

چند بار چشمانش را باز وبسته کرد تا به تاریکی عادت کند.

ناگهان در گوشه ی کلبه چیزی تکان خورد . به سمت آن قدم برداشت . لحاف را کناری زد . نگاهش به دو مردمک لرزان عسلی تلافی شد .

لبخندی دلنشین تحویل صورت خواب آلوده دختر جوان داد . گلشید نای تکان خوردن نداشت به سختی از جا برخاست . حالت تدافعی به خود گرفته بود . عماد بالحن دوستانه ای گفت :

-من تنها هستم نترس .

گلشید نمی توانست به درستی صورت او را ببیند . عقب کشید و چشمانش را تنگ کرد .

عماد فندکش را روشن کرد نور کمی جان گرفت . چشمان دختر برقی زد . عماد مستاصل از این که نمی تواند به درستی مفهوم حرفش را برساند پیش رفت .

اما دختر جوان بی توجه به او از کنارش رد شد و به سمت در رفت . عماد به سمتش خیز برداشت و چنگ بر بازوی او زد گلشید عصبانی غرید :

-ولم کن لعنتی ، چی از جونم می خوای ؟ مزدور ، غاصب ...

عماد خشمگینانه بازوی او را فشار داد . گلشید دندان قروچه ای کرد و بانفرت به او خیره شد . کمی عقب کشید عماد جلوتر رفت تا بتواند بهتر ببیندش ، اما د ر تاریکی مطلق نمی توانست به درستی رصدش کند .

گلشید از آن همه نزدیکی ترسیده بود، ناگهان چانه اش به لرزه افتاد و گریه اش گرفت. عماد دستپاچه شد کمی عقب تر رفت ولی همچنان بازوی او را رها نکرد.

سرش را به زیر انداخته بود و منتظر حرکتی از جانب مرد عرب. گلشید به خد آمد و تکانی به خورد و دستش را از دست عماد رها کرد و روی بر گرداند.

لحظات سختی بود برای هردو. گلشید با صدای خفه ای اشک می ریخت و عماد در اندیشه ای که هر طور شده دختر را به جای امنی برساند. گلشید پشت به او کرده و مردد مانده بود.

ناگهان در نیمه باز کلبه با صدای وحشتناکی به دیوار برخورد کرد. هردو به سمت در سر چرخاندند. نور چراغ قوه مستقیم به صورتشان تابید

## #پارت 12

بادیدن مردی بلند قد ترسی اندام ظریف گلشید را فراگرفت. مرد نزدیک تر آمد و با صدایی زمختی روبه عماد کرد و گفت:

-به به چه صحنه ی قشنگیه؟

نور چراغ را کمی چرخاند تا بهتر بتواند ببیند. سبیک گلوی عماد بالا و پایینی شد. مرد با خنده ی کریهیی

به طرف دخترِ رنگ پریده قدم برداشت. گلشید عقب عقب رفت تا آنجایی که به سینه ی عماد برخورد کرد رویش را به جانب او کرد، عماد در عمق نگاه او رگه ایی از بی اعتمادی رامشاهده کرد. پلک بست و لبش را گزید. مرد مزدور بالحن زننده ای ادامه داد:

-فتبارک الله احسن الخالقین...

لرزی بر جانِ گلشید افتاد. خنده ی بلندی سر داد و رو کرد به عماد: -تو هم خوش سلیقه بودی و ما نمی دونستیم پس همه ی اون حرفات بابت نجابت و وجدان الکی بود. زن های روستا رو نگاه هم نمی کردی نگو بهترش و سراغ داری و رو نمی کنی!؟

گلشید نمی فهمید چه می گویند ولی از طرز بیان مردِ غاصب تپیدن های قلبش بیشتر شد.

اشک های گلشید دل عماد را لرزاند. مرد باحرکتی ناگهانی او را به سمت خود کشاند. قلب دختر از جا کنده شد مرد دست به زیر چانه ی لرزان او برد و سرش را بالا گرفت، نور چراغ را مستقیم روی صورت گلشید گرفت.

گلشید قدرت نگاه کردن به چشمان هرزه او را نداشت و چشمش را پایین داد و هقی زد. عماد باغیظ گلشید را عقب کشید و جواب داد.

-خفه شو! اگر یکبار دیگه دستت بهش بخوره ، مجبور می شم ، کاری کنم که برخلاف میل هست .

مرد بالحن زننده تری جواب داد:



\_ آه بله بله ،من دست نزنم تا جنابعالی اول ناخنک بزنی؟!  
 وقاه قاه خندید. گلشید نگاهی معصومانه به عماد کرد و به کنار  
 دیوار رفت . عماد دندان قروچه ای کرد:  
 \_ ببین لیث اون دختر بی گناه می فهمی؟  
 زبری صورتِ مرد عراقی عجیب بر صورت نرم ولطیف گلشید  
 خودنمایی می کرد. مرد نفس عمیقی کشید:  
 \_ آخه پسر خوب آدم از یه همچین لعبتی می گذره؟!  
 عماد عصبانی او را پس زد و دختر را بیشتر به سمتِ خود کشاند:  
 - لیث گفتم خفه شو!  
 مرد عراقی منعطف تر جواب داد:  
 -باشه ،هرچی تو می گی ؟اول نوبت تو ،هر چند من وارد ترم  
 ،اما تو، حتما لندن بودی و چیزهای خوبی یاد گرفتی . و با گفتن  
 این جمله دوباره نزدیک تر شد. گلشید میانِ دونفر گیر کرده بود و  
 همچنان مثل پرنده ای اسیر در قفس هیچ راه فراری نداشت.  
 عماد با حرص گلشید را به طرفی هل داد و غرید:  
 -عوضی بهت هشدار دادم که هیچی نگی ؟  
 و به طرفِ مرد عراقی هجوم برد و مشتکی حواله ی صورتش کرد.  
 مرد که انتظار این برخورد رانداشت، غافلگیرانه و تلوتلو خوران  
 نقش زمین شد چراغ قوه از دستش رها شد و بر زمین افتاد. مرد با  
 ناراحتی رو به او کرد و گفت :

-ببین رفیق من که با لقمه ی تو کار ی ندارم، فقط سهم کوچکی می خوام مثل اینکه ما با هم رفیق هستیم.

وبا حرکت سریعی خودش را به دختر جوان رساندویک دستش را دور کمر باریک او انداخت وبا دست دیگر در حالیکه عماد را تهدید می کرد اسلحه اش را درآورد

از تماس دستان هرزه ی مرد عراقی بدن گلشید شروع به لرزیدن کرد ومتعاقب آن دندان های صدفی اش با شدت بر روی هم ساییده شدند. در تاریکی نمی شد به درستی حرکتی انجام داد. نور ضعیف چراغ قوه فضای کمی را روشن کرده بود.

عماد طاقت دیدن این صحنه را نداشت وبا خیز بلندی به او حمله کرد وگلشید را از چنگال او بیرون کشید و گلشید با حرکت غیر منتظره ی او نقش زمین شد. عماد به سوی مرد حمله ور شد نمی خواست صدای تیر اسلحه را کسی بشنود. به همین دلیل فقط تقلا کرد که اسلحه را از او بگیرد. دو مرد با هم گلاویز شدند. مرد مشتی به تخت سینه ی عماد زد :

-این انت؟

قفسه ی سینه عماد بالا وپایین می شد،لیث دمی تازه کرد وبه گلشید اشاره ای کرد:

-متاکده... انت مستمتع؟

عماد جری تر شد و به طرفش هجوم برد.گلشید هاج و واج نظاره گر سایه ی دومرد نمی دانست بماند یابرود.!! با مشتی که عماد

زد مرد بار دیگر نقش زمین شد ولی دوباره بر خاست و به سمت  
عماد یورش برد.

فریادی زد:

-ما نوع هذا الحمار؟ (تو دیگه چه خری هستی)

عماد دست برد و بینی خونی اش را پاک کرد. لیث به سمت گلشید  
پرید تا او را بگیرد. عماد با حرکتی سد راهش شد.

گلشید وقتی موقعیت را آن طور دید از فرصت استفاده کرد و به  
سمت در شتافت. لیث که متوجه فرار شکارش شد با ضربه ای  
محکم عماد را نقش زمین کرد و به دنبال او از کلبه خارج شد. نور  
مهتاب روشنایی کمی داشت. گلشید نمی دانست کدام طرفی برود؟  
عماد با دیدن خارج شدن هردو به سرعت از جا برخاست. کمی تلو  
تلو خورد و دوباره نقش زمین شد ضربه لیث این بار خیلی محکم  
تر بود. چشمانش تار شدند و نیمه جان و نفس زنان پلک بست.

گلشید هر چه در توان داشت جمع کرده بود و می دوید. ناگهان  
دستی از پشت یقه اش را گرفت و دخترک نقش زمین شد. اما  
خودش را از چنگال مرد مهاجم رهانید هنوز قدمی بر نداشته بود  
که دوباره پخش زمین شد. مرد عراقی هم پیش پایش به زمین  
خورد. جیغ خفه ای کشید و خواست بلند شود که مرد مچ پایش را  
گرفت. جیغ می کشید و سعی داشت خودش را از دست مرد آزاد  
کند. اما زورش نرسید و مچ هردو پایش گیر دستان بزرگ مرد

عراقی افتاد. مرد با حرکتی او را به سمت خود کشاند و خیمه زد  
روی دختر نحیف .

لیث خنده ی کریهی تحویل او داد. صورتش را نزدیک او  
برد. دختر جوان چندانش شد. از تماس پوست زبر مرد با صورتش  
حالش منقلب شد... فاتحه اش را باید می خواند.  
#شهره احیایی

### #پارت 13

نفس نفس می زد و بوی تندِ نفس های مرد مهاجم حالش را بیشتر  
بد می کرد. مرد به زبان عربی چیزی گفت و نفس عمیقی کشید.  
گلشید سرش را عقب برد ولی مرد با وقاحت نزدیک تر شد برای  
انجام کارش که

ناگهان با همان لبخند کذایی خشکش زد و روی بدن ظریف گلشید  
افتاد.

گلشید جیغی زد. نگاهش روی داس فرو رفته بر پشت مرد ثابت  
ماند. عماد نفس نفس زنان خود را روی زمین انداخت. سرش پایین  
بود و زانوانش خم. گلشید با چشمانی از حدقه در آمده خیره ی او  
ماند. عماد سرش را بالا گرفت و اول به لیث نگاهی انداخت... غمی  
بر صورتش نشست.

گلشید با صدای بلندتری گریه کرد. دقایقی بعد عماد برخاست و بدن سنگین و خون آلود لیث را تکانی داد گلشید خودش را بالا کشید و به حالت نشسته خیره ی مرد غرق در خون شد.

عماد نفس زنان با زبان لبش را تر کرد. چیزی گفت. گلشید با مردمک های لرزانش خیره اش شد.

عماد ایستاده قدمی زد دستی لای موهای خاک گرفته اش کشید، صدایش غم داشت:

-لعنتی... لعنتی... خدایا من و ببخش... من و ببخش...

گلشید شرمزده لب به دندان گرفته بود. می شنید که مرد دارد استغفار می کند. هرچند حقش بود به درک و اصل شود ولی... استغفار این مرد جوان دلش را لرزانیده بود.

عماد مقابلش ایستاد دستش را دراز کرد.

-کیف حالک؟

با غیظ دوباره گفت:

-یا الاهی....

گلشید از غیظ کلام او به حالت نشسته عقب رفت. عماد فهمید که تند رفته است، با زانویی خم شد مقابلش نشست. در چشمانش چیزی جز صداقت دیده نمی شد. گلشید به خودش تکانی داد و بدون کمک او برخاست.

عماد هم به تقلید از او ایستاد و یوفی کشید. به طرف لیث رفت. با دو انگشت گردنش را لمس کرد. نبضش نمی زد. داس را درست از پشت به وسط قلب او زده بود. سری تکان داد از روی تاسف!

بغضش گرفته بود... او را چه به جنگ! اگر اصرار پد رو عمویش نبود هیچ وقت پا به این کارزار ناعادلانه نمی گذاشت. دست برد و شانه های لیث را گرفت و با خود کشاند. همان طور به گلشید نگاه گذرای انداخت. هیکل لیث درشت بود. گلشید عقب ایستاده بود. لبانش می لرزیدند و دستانش یخ زده بودند. عماد لیث را لحظه ای رها کرد و به اطراف چشم چرخاند. گویی به دنبال جایی می گشت. گلشید ناگهان به خود آمد. اگر جنازه را پیدا می کردند به حتم در دسری برای مرد ناجی درست می شد. با عجله اشاره ای کرد با دست و سر.

عماد اخم آلود نگاهش کرد. گلشید به سمت چاه به راه افتاد. عماد رد او را گرفت و ثانیه ای بعد به دنبالش رفت.

## #پارت 14

\*\*\*

وقتی هر دو به کلبه رسیدند. بی رمق و خسته هر کدام گوشه ای ولو شدند. با سختی لیث را در چاه انداخته بودند و گلشید عذاب وجدان رهایش نمی کرد. چهره ی مرد عراقی هم نشان از غم

واندوهش داشت. گلشید بی قرارانه وبا صدای گرفته ای به عماد نگاه کرد و پرسید:

-حالا چکار کنیم الان اگر یکی سر برسه ما باید چکار کنیم؟

مطمئنا منتظر جواب نباید می ماند حرص زده دوباره با خودش زمزمه کرد "ایش اینکه زبون من رو نمی فهمه؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم، بابا جونم کجایی؟ ببین چی به سر دخترت آمده" دوباره گریه سر داد هنوز نتوانسته بود شهادت عزیزانش را باور کند

عماد مغموم و نگران نگاهش کرد، نگران از اینکه مبادا صدایشان را کسی بشنود آرام گفت:

silence-هیش

گلشید با چشمانی اشکی دهن کجی ای کرد:

\_یعنی چی؟ می گی چکار کنم؟! برای مرگ عزیزامم گریه نکنم... نامردا

\_صامت ، هیش...؟

وانگشتش را مقابل دهانش گرفت ، گلشید نالید:

-اه من که نمی فهمم تو چی می گی.

اشکش را پاک کرد. جلوی دهانش را گرفت تا سسکه اش بند بیاید.

و منتظر ایستاد تا ببیند مرد جوان چه تصمیمی می گیرد. حالا دیگر متوجه شده بود که عماد قصد کمک به او را دارد.

ناگهان چشمش به دست خونی عماد افتاد. با نگرانی به جراحات او اشاره ای کرد و زیر لب و با شرمندگی گفت:

-باید دوباره ببندیمش و گرنه خون ریزی اش بیشتر می شه؟

عماد متوجه صحبت او نشد و در سکوت به او خیره ماند و با اشاره دوباره جمله اش را تکرار کرد. ای بار عماد متوجه شد و کوله را به سمت او گرفت. گلشید می دانست که تنها راه نجاتش از آن موقعیت، همکاری با آن مرد است.

چراغ قوه را به دست عماد داد و خودش مشغول بستن دست او شد. گلشید با صدای گرفته و با حس عذاب وجدان روبه او کرد و گفت:

-متاسفم تو به خاطر من اون ... رو کشتی.

می دانست مرد متوجه کلامش نمی شود ولی شاید برای دلداری دادن خودش این جمله را بر زبان آورد.

گوشه ی لب عماد بالا رفت.

-ما اسمک؟

گلشید بزاز دهانش را بلعید به نظرش جمله آشنا آمد. اخمی کرد. با زبان خودش غرید:

-تا بهتون رو می دن ... سریع فامیل می شین ... به تو چه؟



چنان چشم غره ای رفت که عماد را متعجب کرد مگر چه پرسیده بود؟ گلشید تمام تلاشش را کرد تا حرف آخر را با او بزند پس با ایما و اشاره ادامه داد:

-ببین راه اصلی جاده از این طرفه من از این راه بلد م برم کمکم می کنی .

با حرکت دستانش سعی داشت او را متوجه کند. عماد تقریباً متوجه شد و با عصبانیت رو به او کرد و جواب داد:

-لا، لا ... کلا...کلا...

شمرده و شمرده ادامه داد:

-نه نه نه، تو جاده یه لشگر آدمه ،افراد ما خیلی زیادند می فهمی ؟

با یک دست روی صورتش کشید و خیره ی چشمان مضطرب دختر شد. و با صدای بلندتری ادامه داد:

....understand-متوجه شدی !

گلشید متوجه این جمله ی آخر شد و لیدلش را نه! کلافه و عصبی با فریاد جواب داد:

- ما حرف همو نمی فهمیم ولی تو حق نداری سر من داد بزنی .  
و محکم ضربه ای به تخت سینه ی عماد زد و ایستاد.

هر دو بر افروخته به هم خیره شدند. عماد قهر آلود صورتش را به طرف دیگر ی چرخاند. و با یاس نجوا گونه با خود گفت:

" می ترسم این دختر با این کارهاش یه بلایی سر من و خودش  
بیاره ، باید کاری کنم. "

ایستاد مقابل دختر . گلشید با اخم نگاهش کرد . دید دستش را به  
سمتش دراز کرده ابروهایش بالا پریدند . عماد حوصله ی ناز  
خریدن نداشت با حرکت سریعی او را از جا کند . هردو روبروی  
هم قرار گرفتند هردو به نفس نفس افتاده بودند . عماد با کلافگی  
گفت:

-می دونم هرچی من بگم تو هیچی نمی فهمی اما باید به حرفم  
گوش کنی .

وبه دهان او و گوش خودش اشاره کرد .

گلشید که متوجه موقعیت او و خودش شده واز تنهایی با او لحظه  
ای ترس در وجودش نشسته بود ، بی صدا سرش را پایین  
انداخت . و بعداز لحظه ای همراه او حرکت کرد . راه نفس کشیدنش  
بند آمد با دیدن جیب جنگی . عماد به چالاکی عقب جیب رفت و از  
همان بالا دستش را دراز کرد

#پارت 15

گلشید با چشمانی از حذقه در آمده خیره اش شد .

-منظورت چیه؟

جمله اش را با تکان دست و سر ادا کرد و منتظر ماند. عماد اشاره کرد نزدیک تر شود. روی پنجه پا ایستاد. پشت جیب کلی وسایل بود.

-منظورت این که من زیر این همه وسایل پنهان بشم؟

عماد متوجه نشد و با استرس به اطرافش سری چرخاند و لب باز کرد:

-دختر فارس... الان یکی بیاد کارِ جفتمون ساخته است... یاالله...

گلشید رد نگاه او را گرفت و به اطراف نگاه کرد. کلمه یا الله کمی دلش را گرم کرد. با استیصال و با علم آن که می دانست او چیزی از زبان او متوجه نمی شود نالید:

-من... اینوری برم می رسم به جاده ی اصلی...

با دو انگشتش، دو را نشان داد :

-دو ساعته دیگه می رسم به جای امن...

عماد خیزی برداشت و از همان بالا دو انگشت او را گرفت، محکم و با زور. صدای آخ گلشید بلند شد.

-وحشی... چته؟

-لا... کلا..

-ای خدا... ول کن انگشتمو غول تشن! کله ی عمه ات...

و انگشتش را بیرون کشید. چاره ای نبود باید اعتماد می کرد. مرد با کشتن همان مردِ مزدور تا حدی حسن نیتش را ثابت کرده بود. شاید او یکی از همان یک در هزار نفری باشد که مخالف جنگ بود.

با شک و تردید، لبه ی اتوموبیل را گرفت و سعی کرد بالا برود. عماد جستی زد و پایین پرید. خواست کمکش کند که غضبناک به طرفش برگشت.

-دستت... یدت... ید... می فهمی به من بخوره... با همین ناخن هام... چشمت و در میارم...

عماد از لحن گفتار دختر تعجب کرده بود. فقط یدش را (آندراستند) کرده بود. لبخندی کنج لبش نشست. خیلی شجاعت می خواست که دختری در این وضعیت این همه زبان درازی بکند... مطمئن بود ناسزا و فحشی هم به او داده. چشم ریز کرد. و به تقلای دختر برای بالا رفتن خیره شد.

گلشید پا در هوا سقوط کرد پشتِ جیب، عماد خنده اش گرفته بود از سرتق بودنِ این دختر. گلشید چینی به صورتش داد و روی برگرداند. وقتی سر جایش مسقر شد. منتظر ماند تا ببیند مرد عرب این بار چه در چننه دارد. عماد پارچه ی برزنتی را روی او کشید و وسایل سبکی را روی او گذاشت. می شنید صدای ضعیفِ دختر را. حتما بد و بیراهی حواله اش می کند.

لبخند دیگری زد. ماشین را که روشن کرد هنوز باورش نمی شد که دارد کاری را می کند که خلافِ نظر فرماندهانش است. آن هم نجاتِ دختری که صدام حسین همین چند وقت پیش وعده اش را به

سربازان و یارانش را داده بود. او با اطمینان قول داده بود، سه روزه ایران را می گیریم و زنان و دخترانشان را غنیمت... حالش بهم می خورد، از این همه ظلم و ستم دیگر دوره ی برده و برده داری به سر آمده بود. معلوم نبود این مرد معلوم الحالِ قدرت طلب ستیز جو در سرش چه می گذرد؟

## #پارت 16

آهی کشید. عموی بزرگش یکی از فرمانده هان قرار گاهی مهم در بعقوبه بود. و به اصرار او بود که پدرش هم پایش را در یک کفش کرده که عماد باید برگردد و برای میهنش خدمت کند آن هم چه خدمتی... جنگ!!

کاری که یک عمری از آن فراری بود. اصلا به خاطر همین جنگ بود که از همان سن بیست سالگی آواراه ی غربتش کرده بود و مجبور شده بود با نخلستان های دوست داشتنی اش خداحافظی کند. البته که جنگ خانه ی آن ها جنگ داخلی بود، میان مادر و هوو های متعدّدش. این هم یکی از آن عقایدی بود که عماد از آن بیزار بود.

با چراغ خاموش می راند و سرعت کم. اول شک داشت به انجام کارش ولی چاره ای هم نداشت. تا لب جاده اصلی پر بود از نیروهای خودی. اگر می خواست دختر را برساند و بر فرض مثال از دست نیروهای خودی خلاص می شد گیر ایرانی ها می افتاد. اما

حالا می توانست دختر را به جای امنی ببرد بعد سر فرصت او را راهی کند... شاید از نظر خودش درست ترین کار بود.

به سمت روستایی که تازه به تسخیرشان در آمده بود حرکت کرد. هرچه نزدیک تر می شد اضطرابش هم بیشتر. صدای موزیک تند عربی و خنده های مستانه ی سربازانشان تپش قلبش را بیشتر می کرد. خدا را شکر کرد که هنوز نظر کسی را جلب نکرده بود. کمی به سرعتش اضافه کرد و از کوچه ی خاکی و پهن عبور کرد و به سمت دیگر روستا حرکت کرد. دیده بود چندین خانه ی خالی ا ز سکنه آنجا بود و به لطف هم کیشاناش چپاول شده و دیگر جذابیتی برایشان نداشت تا پا به آنجا بگذارند.

\*\*\*

با چالاکی از ماشین پیاده شد و چند قدمی اطراف ماشین را گز کرد وقتی مطمئن شد مورد مشکوکی نیست. به سمت عقب جیب قدم برداشت.

برزنت را کناری زد. کمی نزدیک تر شد. چشمان از حدقه د رآمده ی دختر دلش را زیر و رویی کرد. وحشت را می شد از نی چشمانِ عسلی اش دید.

-تعال... تعال معی...!

گلشید متوجه منظورش شد. خودش را تکانی داد و به سختی پیاده شد. با دیدن چند خانه ی آشنا بغض کرده نگاه به عماد کرد:

-اینجا... اینجا که... ای خدا... چی به سرشون آوردید  
نامردا... عوضیها...

عماد با تندی بازویش را تکانی داد به معنای آهسته تر. گلشید با  
حرص لگدی به پای او زد و فاصله گرفت.

عماد هوفی کشید تند رفته بود باید حال و روز این دختر را درک  
می کرد. مقابلش ایستاد خیلی بلند قامت تر بود و برای آن که دختر  
را به خوبی ببیند باید گردنش را خم تر می کرد.  
-اسف!...

m. sorry | همان جمله را به انگلیسی هم گفت:

گلشید نگاهش نکرد و راهش را کج کرد و به سمت یکی از خانه ها  
رفت. چرا در مقابل این دختر این همه نرمی می کرد؟ اگر می  
خواست جدی تر به موضوع نگاه کند حتی اگر او را تسلیم مافوق  
و هم رزمانش هم نمی کرد باید خشن تر و جدی تر با او رفتار  
کند. شانه ای بالا انداخت و پشت سر دختر به راه افتاد.

گلشید با چشمانی اشگ آلود قدم به داخل حیاط کوچک خانه  
گذاشت. تاریکی نمی گذاشت به درستی همه جا را ببیند. اما می شد  
تشخیص داد که همه جا کن و فیکون شده است.

زیر لب زمزمه وار با خدایش حرف می زد. خس خس پوتین های  
مرد عراقی بد جور روی اعصابش بود.

به طرف یکی از اتاق ها رفت. بوی باروت و خون هنوز در فضا  
پخش بود. گوشه ای خزید و سر روی زانوانش گذاشت.

عماد چراغ قوه را چرخاند و بادیدن دختر خیالش آسوده شد و جایی نزدیک او نشست.

-انظری!(نگاه کن) ...

گلشید جوابی نداد:

(فقط نگاه کن) look...just...look-

متوجه شد دختر از عمد جوابش را نمی دهد. بی حوصله از جای بلند شد و کنارش نشست.

گلشید سر بلند کرد و با تعجب به حرکت مرد خیره ماند. عماد نور چراغ را روی صورتش انداخت و با لبخند گفت:

-می دونم از حرفهام چیزی متوجه نمی شی... فقط... فقط این که خیالت راحت باشه اینجا امنه...

و با دست به اتاق اشاره کرد. گلشید با دست چراغ قوه را پس زد و دوباره سرش را روی زانوانش نهاد. نمی فهمید مرد عراقی چرا این همه دست و پا می زند. اصلا چه می خواهد بگوید. مثلا می خواهد فردین بازی اش را به رخ بکشد. یا این که... فکری مثل جرقه از ذهنش گذشت. سر بلند کرد و همان طور کشان کشان به سمت دیگری رفت. عماد پلک باز کرد از صدای خش خش.

نور چراغ را روشن کرد. بادیدن گلشید ابرویش بالا پرید. سری تکان داد به علامت چیزی شده؟

گلشید با صدای بی رمقی نالید:



-تو رو به هرچی که می پرستی با من کاری نداشته باش... ببین... منو ببین...

## #پارت 18

سینه اش سنگین شد با دیدن عکس لیث در میان دو زن رو بند زده و چندین بچه ی قد نیم قد! دستش لرزید. لعنت بر هرچه جنگ و بی عدالتی است!

از جا پیرخواست لگدی به دیوار رو برویش زد:

-لعنتی... نباید این طور می شد... تو خودت دختر داشتی... چه طور می خواستی... به... ای خدا!!!

از خودش متفر شده بود. ای کاش می توانست در آن لحظه تصمیم بهتری بگیرد؟!

دقایقی بعد با اندوه و سایلش را جمع کرد و سریع از آن جا دور شد. قصد کرد به محض رساندن دختر به جای امن و برگشت خودش به بغداد. هرچه سریع تر عراق را ترک کند و پناه ببرد به همان آپارتمان کوچک و دنجش در لندن... او مرد میدان جنگ نبود... اصلا مرد نامردی نبود...!

آفتاب پاییزی تیز شده بود با وجود سوزی که می آمد. پوفی کشید هرچه به خانه ی متروک نزدیک می شد اعصابش بیشتر بهم می ریخت، همه ی این وقایع یک طرف، رویارویی و حرف زدن با این دخترزبان نفهم یک طرف!

شانه اش را کج کرد و کوله اش را بالاتر داد. صورتش جمع شد از خستگی و بی خوابی. پا به درون حیاط گذاشت. کمی اطراف را نگاه کرد. خوبی این خانه این بود که دیدش نسبت به خانه های جلویی کم تر بود.

آرام و آهسته به سمت اتاق رفت. در روشنایی روز به راحتی دختر مچاله شده ی لای پتو قابل دیدن بود.

نزدیک تر شد و مقابلش نشست. چهره در هم کشید با دیدن صورت رنگ پریده ی دختر. نیمی از صورت گلشید در میان پتوی پنهان شده بود.

-هی... دختر بیدار شو!

اما گلشید حرکتی نکرد. عماد با ترس تکان بیشتری داد. دستش که به صورت دختر رسید از حرارت خودش را عقب کشید.

سعی کرد گلشید را از جایش بلند کند. پشت سر هم با یک دست آرا م وری صورتش می زد.

-خدایااا... دختر... چشم هاتو باز کن.

به آرامی رهایش کرد و به سمت کوله اش رفت. کوله را نزدیک تر آورد. یکی از پتوهای گلشید را از دورش باز کرد و وسط اتاق پهن کرد. گلشید را در میان دستانش گرفت و روی پتو گذاشت. قمقمه ی آب را باز کرد دستانش را خیس کرد و روی صورت دختر کشید. روسری دور گردن گلشید را باز کرد. چشمانش به لباس پاره و خاک آلود دختر افتاد. دکمه هایش یکی در میان کنده شده بودند

دستش را پیش برد و موهای آورا شده بر روی شانه ی دختر را کنار زد.

چیزی راه گلوش را بسته بود، مثل یک گلوله ی آتشین. خم شد و از میان آن همه بوی جنگ و باروت، عطرِ دختر را بلعید. جنگ وجدالی که در وجودش بر پا شده بود سخت تر از جنگِ تن به تن با دشمن بود.

صدای تند نفس هایش آزار دهنده شده بودند. سرش را بالا گرفت. باید هوای نفسش را پس بزند و دستِ وجدانش را بگیرد تا دیگر اینچنین اسیر خواسته های وسوسه بر انگیزش نشود.

دستانش را به آرامی از دختر جدا کرد. ناله ی خفیفی شنید با خوشحالی چند باری صدایش زد.

با احتیاط دستش را زیر سر دختر برد تا جرعه ای آب بنوشد. گلشید با پلک هایی نیمه باز ناله ای کرد. با احساس خنکی آب دهانش را باز کرد. دستانِ عماد می لرزیدند. چشم بست تا چیزی نبیند. به راستی که جنگ با نفسِ اماره خیلی سخت و دشوار است.

نفس عمیقی کشید :

-how are you?

گلشید بی رمق لب زد. لرزش پلک هایش بیشتر شدند. عماد به آرامی سرش را روی زمین نهاد و فاصله گرفت.

لحظاتی به دختر خیره ماند و مستاصل که چه کند؟ زانوانش را خم کرد و دستانش را به دورش پیچاند.

## #پارت 19

"این چه خیریتی بود که کردم... حالا من چه غلطی کنم؟"

ناگهان صدای چرخ های ماشین شنید. از جا بلند شد، سریع بیرون رفت و جایی پشت دیوار فرو ریخته پناه گرفت. سرکی کشید. با دیدن جیب و کامیون های پر از سرباز نفسش بند آمد. به طرف اتاق دوید.

-یاالله.. یاالله... بجنب دختر وگرنه بد در دسری می افتیم.

کوله اش را انداخت و سعی کرد به گلشید کمک کند تا برخیزد.

-تعال منی! یاالله...!

گلشید ناله ی خفیفی کرد و درحالی که عماد دست زیر کتفش برده بود و او را از جای بلند می کرد، لحظه ای چشمانش را باز و بسته ای کرد.

عماد دستپاچه و شانه ای افتاده به واسطه ی تکیه ی گلشید، اتاق را ترک کرد. کشان کشان به سمت دیگر حیاط نسبتا بزرگ رفت و در اتاق خرابه ای که بی شباهت به آغل نبود را باز کرد. تاریک بود و بوی نامطبوعی می داد. چینی به بینی اش داد. داخل شدند و صدای صحبت سربازان عراقی که نزدیک تر می شدند را به

خوبی می شنید. سعی کرد تمرکز بگیرد. چشم باریک کرد تا بلکه بتواند گوشه ای جای امنی پیدا کند.

-ترس...

با دیدن گاه های انبار شده فکری در سرش جرقه زد. با حرکاتی شتابزده، پشت انبوه گاه ها پنهان شدند. بدن دختر می لرزد. عماد با تاخیر او را در بر گرفت. سر دختر میان شانه هایش افتاد. نفس های تب دار و پر حرارت دختر تمام فکرش را درگیر کرده بود، اصلا از یاد برده بود برای چه آنجا پناه گرفته اند و چه خطری بیخ گوششان است؟

کنار گوش گلشید زمزمه وار گفت:

- آنی اهنا.... (اینجا امنه)

گلشید متوجه نمی شد ولی بیشتر خودش را به او چسبانید. همین کارش عماد را وادار کرد که او را محکم تر بگیرد.

-آرید... آرید... (ببخشید)

گلشید بی جان چشم باز کرد و جز تکه ای از لباس سبز چیزی ندید. لبانش همچو ماهی دور افتاده از آب تکانی خورد.

-هیش... اسگت... (ساکت باش)

صداها نزدیک می شدند. اما این ها چیزی نبود که وجود عماد را می لرزاند. آن چه قلبش را به تلاطم واردار می کرد ترس از سربازان لباس سبز نبود... وجود آن همه نزدیکی موجود شکننده و زخم دیده ای بود که با هرم داغ نفس هایش غرایض مردانه اش را

به بازی می گرفت. نفس های پی در پی را از میان سینه اش بیرون می فرستاد و پلکش را بست تا بیشتر از این سقوط نکند.

عماد مرد زاهدی نبود و به لطف هم خانه ی دختری که در لندن داشت، خیلی چیزها را تجربه کرده بود. اما پایبندی اش به انسانیت حرف دیگری بود. البته اگر این شیطان رجیم را بشود طوری دست به سرش کرد و از دستش خلاص شد؟ صداها نزدیک و نزدیک تر شدند. گوش تیز کرد، گویی داشتند دوباره همه جا را زیر و رو می کردند.

ناگهان در چوبی با صدای وحشتناکی باز شد. دختر را بیشتر به خود فشرد. دستش را روی دهان گلشید گذاشت تا صدای ناله اش در نیاید. گلشید زبری لباس را بیشتر حس کرد و سرش را بیشتر در لباس سبز فرو برد.

## #پارت 20

عماد آرام دستش را بر داشت. صدای خش خش پوتین های سنگین روی زمین تپش های قلب هر دو را به هزار رسانیده بود. گلشید با تمام بی حالی اش ترس تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود. با انگشتان بی جاننش، کم زور چنگی به بازوی عماد زد. سر عماد پایین تر رفت. شنید کسی از بیرون مرد عراقی را صدا می زند.

-کجا موندی؟

سرباز چراغ قوه را یک دور گرداند و فریاد زد:

-ماکو اهد اهلنا! (اینجا کسی نیست)...

سرباز دیگر با صدای بلند تری جواب داد:

-خوب بگرد.

مرد عراقی دور خودش چرخید و با نگاهی گذرا به کاه‌هایی که گوشه‌ای روی هم انباشته شده بودند، جواب داد:

-الله... والله بلوا... چم یوم گبل قتلناهم کلهم سویه (یا الله... چه گیری دادی... همین چند روز پیش همه اشون رو قتل عام کردیم)

نزدیک کاه‌های کپه شده شد و چراغ انداخت. چیز مشکوکی ندید. اصلاً حوصله‌ی نزدیک تر شدن را نداشت. از ترس جانوری... سریع فاصله گرفت و

کمی بعد بیرون رفت و عماد نفس عمیقی کشید. کمی خواست که جا به جا شود. گلشید را از خودش دور کرد و پاهای جمع شده اش را تکانی داد که ناگهان در باز شد. از ترس صدایی که شنید دوباره به همان حالت اول بازگشت.

- چه گوشواره‌های قشنگی...

-بده ببینم.

- بیچ النوبهه انته خذیت مگادس ذیچ المره هذنی الی آنه....

(النگوهای اون زن روستایی رو تو برداشتی.. اینها ماله منه).....

- جیبهن، انطینی یاهن... قبل مایجی الریس. (بده به من... تا رییس نیومده.)

مرد دیگر چراغ قوه را مرتبه ی دیگر دورتا دور گردانید و جواب داد:

- روح مناک... انی لیگتهن.... ( برو اونور...خوادم پیداش کردم.)

- نعم سیدی..(بله قربان)...

- لا سیدی مافی احد اهنا..؟!.(نه خیر کسی این جا نیست؟)

عرق سردی بر پیشانی عماد نشست، به یادش آمد که دختر زنجیر و گوشواره هایش را در آورده بود و می خواست، پیشکش او کند. سرش را روی سر گلشید گذاشت.

-آرید(ببخشید)...

بقیه حرف هایش پشت گلوش ماند. نمی دانست قول خرید بهتر را می تواند بدهد یا نه؟؟؟

دقایق به کندی می گذشتند. هوای خفه و بوی نامطبوع قرار را از عماد گرفته بود. به آرامی تن رنجور گلشید را روی زمین نهاد. با قدم های آهسته خود را به سمت در رسانید. از زاویه در بیرون را رصد کرد.

#پارت 21

گوش هایش را تا حد ممکن به کار گرفت، صدایی نمی آمد. لای در را بیشتر باز کرد، سرکی کشید. کسی داخل حیاط نبود. نفسش را



حبس کرد و با احتیاط خارج شد. هوا ابری بود و باد پاییزی ملایم می وزید. دم و بازدمی کشید. دستی بر پلک هایش کشید و به راه افتاد. زوایای خانه را خوب جستجو کرد. خیالش آسوده شد از نبود کسی.

\*\*\*

نگاهش به لب های بی رنگ دختر قفل شد. لرزش خفیف پلک هایش را می دید. و صدای هزیان گفتن های دختر و اداش کرد، گوشش را نزدیک تر برد. دستی بر پیشانی تب دارش کشید. باید هر طور شده تبش را پایین می آورد. به یاد چاه آب کنار حیاط افتاد.

سطل آب را پایین فرستاد به امید آب. صدای برخورد سطل با آب درون چاه لبخند را روی لبانش آورد. سطل را بالا کشید و برای یافتن وسیله ای که آب را بر بالین دختر ببرد به جستجو پرداخت. پا به درون اتاق که گذاشت، دختر را دید که نیمه خیز شده است.

-چی شده؟

گلشید با چشمانی سرخ و پلک های خسته ای که مدام اصرار بر روی هم افتادند دارند. نگاهش می کند. لب هایش برای گفتن چیزی باز و بسته می شود. عماد به سمتش می رود و کنارش می نشیند.

-تب داری... باید پاها و دستها تو بشوری... ببین.

گلشید به سختی پلک هایش را باز نگه داشته بود. عماد بی معطلی شروع به کار شد. اول جوراب های خاک گرفته ی او را در آورد. پاهای دختر از فرط تب به قرمزی می زد.

گلشید از تماس بدن داغش با آب لרزی بر تنش نشست. پاهایش را از تشت بیرون کشید. عماد که آماده ی این عکس العمل او بود، نگذاشت گلشید فاصله بگیرد و دوباره همان کار را تکرار کرد.

-س...سر...دم...مه!

عماد از لرزش بدن او دانست که از تماس آب سرد دختر دچار لرز شده است. پتو را روی گلشید کشید. به یاد قرص افتاد. از کوله اش بسته ای را برداشت و غلافش را باز کرد و به سمت دهان دختر برد. هم زمان قمقه را هم بر لب او نزدیک کرد

-بخور...-

گلشید به سختی قرص را بلعید و جرعه ای آب نوشید. کمی که گذشت و حرارت بدن دختر طبیعی شد. عماد خسته از پرستاری عقب رفت و سرش را به دیوار پشت تکیه داد.

## #پارت 22

باید فاصله می گرفت، می ترسید از هوای نفس... همیشه از بزرگان شنیده بود که شیطان را دست کم نگیرید. اعودو بالله من الشيطان الرجیمی گفت. مطمئن القلوبی هم روی زبانش جاری کرد. زالتهابش کاسته شد. چشمانش را به سقف دوخت.

دست و پایش حسابی بسته شده بود با وجود دخترک مریض احوال. لحظه ای خسته با سقوط پلک هایش خواست، کمی آرامش بگیرد. نفهمید کی خوابش برد و از دنیای پر تنش جدا شد...

\*\*\*

-آقا... آقا...-

گلشید خودش را کشان کشان به سمتِ عمادی برد که غرق در خوابی عمیق بود و صدای آرام نفس کشیدنش را به خوبی می شنید. سرش خم شده بود بر روی شانه ی راستش و یکی از پاهایش را دراز کرده بود. این بار با نوک انگشتانش بر شانه ی او فشاری داد.

-آقا... آهای آقا... چه قدرم لنگش درازه... مرده شور همه اشون و بیرن...-

با نفرت چینی به بینی اش داد و سرفه ای کرد. عماد لای یکی از پلک هایش را به سختی باز کرد. گردنش را بلند کرد و به بدنش کش و قوسی داد و صاف نشست. با دیدن دخترک لبش به سمت بالا کشیده شد.

-how are you?

با اکراه و از قصد به زبان خودش جواب داد:

-ایش... خوبم...-

-what?

گلشید بدون توجه به سوالش ایستاد و به سمت بالای اتاق رفت. خم شد و لابه لای سنگ و خاک ها به دنبال چیزی گشت. عماد چشم ریز کرد و متفکر نگاهش کرد. با دیدن دختر که زیر لب چیزی زمزمه می کرد، ناگهان به یاد گوشواره و گردنبند دختر افتاد.

بالای سرش ایستاد، گلشید با دیدن سایه ی او سرش را بالا گرفت. اخمی تحویلش داد و دوباره به جستجو پرداخت. عماد خم شد و زیر کتفش را گرفت. گلشید غافلگیر شده بود و با تعجب و دهانی نیمه باز خیره اش ماند.

-ارید... ببخشید... باور کن من شرمنده شدم... ولی بهت قول می دم به جای این ناحقی کردن، سالم برسونمت به دستِ خانواده ات...

گلشید با چهره ای گرفته و لحن بدی جواب می دهد:

-ببین... من هیچی از حرفهات نمی فهمم... پس لطفا لال شو...

و با کمک ایما و اشاره سعی کرد معنی حرفش را بزند. عماد سری تکان می دهد و گلشید بازویش را می کشد و مشغول گشت و گذار می شود. عماد لبش را به دندان گرفت و به تماشایش نشست. فرصت نداشتند و خودش هم هنوز نمی دانست چه کار کند؟ ناگهان صدای فریاد بلند از شادی دختر او را از احوالاتش بیرون کشد.

## #پارت 23

وای گردنبندم... گوشواره هامم حتما همین جا افتاده؟

زنجیر را بالا گرفت و عماد برق نگاهش را دید، دست برد تا زنجیر و پلاک را لمس کند که گلشید با حرص دستش را پس زد. گردن کج کرد و خیره ی چشمان گیرای دختر شد.

گلشید زودتر به خود آمد وبه جستجویش ادامه داد. عماد به آرامی کنارش نشست

-ما وقت نداریم... باید هرچه زودتر از این جا بریم.

-چی می گی تو؟ من که زبون تو رو نمی فهمم؟

عماد با خشم بازویش را فشرد.

گلشید عصبی دستش را کشید.

-فکر نکن کمک کردی میزارم (یدت) بهم بخوره ها... غول تشن!

روی بر گرداند و عماد هوفی کشید. مقابلش زانو زد. گلشید

همانطور نشسته سرش را به سمت او چرخاند.

-please...ok...

-خب فهمیدم... معذرت خواستی دیگه...

-you and me...go...ok

گلشید به انتهای جایی که او اشاره کرد نظری انداخت.

-باشه... بریم... کجا؟ چه طوری؟

عماد از حرکات دست و صورت او چیزی متوجه شد.

-تعال منی... (بیا همراه من)

گلشید یک دور مردمک چشمانش را در حدقه ی چشمان ملتهب از

بیماری اش چرخاند.

می شم... خب! go-باشه... اوکی... منم با تو

عماد لبخند رضایتمندانه ای زد. نفسی از سر آسودگی کشید و به طرف کوله اش رفت.

-آه... گیر آدم زبون نفهم افتادم... خدایا...

بغضش گرفته بود از یاد آوری مصیبتی که گریبانگیرش شده بود.

-یعنی گوشواره هام چی شدن، همین جا افتادن که...

سرش پایین بود و همان طور در میان آن همه خرابی و بهم ریختگی وسایل دستش را روی زمین می کشید. عماد تا کمر خم شد او را از جای کند.

-چرا این طور می کنی... من هنوز...

عماد لبخند کم جانی زد.

-تعال... تعال...

-آخه... من اون... گوشواره هام...

بغضش ترکید. عماد دستان گرم او را محکم در دست فشرد و زمزمه ای کرد و گلشید را با خود بیرون کشاند. تا آخرین لحظه گلشید چشمش به زمین و پشت سرش بود و از میان پرده ی اشکی چشمانش خانه را ترک کردند.

از میان دیوارهای نیمه ویران شده، عماد و گلشید به سمت کوه براه

افتادند. با حدس و گمانی که عماد می زد پشت کوه مرز عراق و ایران بود و گذرگاهی که به حتم راهی برای بازگشت به عراق داشت ولی قبلش باید دختر را به روستای آن طرف کوه که می دانست هنوز به اشغالشان در نیامده است، برساند.

## #پارت 24

با اطمینان کامل به راه افتادند. نزدیک غروب بود و هوا به تاریکی نزدیک باید عجله می کردند. گلشید در سکوت و مغموم از همه ی اتفاقات بدی که برایش افتاده بود قدم به سرنوشت نامعلومش گذاشت. حالا مطمئن بود، عماد به او آسیبی نمی رساند. ولی ترس از آینده ی نامعلوم ته دلش را خالی کرده بود.

\*

انوار طلایی خورشید باز سفر بسته بودند و ماه تابان با تمام قدرت می خواست زمین و آسمان را روشن کند.

عماد چند قدم جلوتر از گلشید قدم بر می داشت. برگشت و به پشت سرش نگاهی کرد. گلشید زیر لب با خودش حرف می زد. خیلی دوست داشت بداند این دختر فارس با خودش چه چیزی می گوید؟ قدم هایش را شل کرد تا دختر به او برسد. از میان شیار باریکی باید عبور می کردند.

گلشید دستش را به سنگ بزرگی گرفت تا تعادلش بهم نخورد و از میان راه باریک عبور کرد.

-بیشعور اونقدر تند راه می ره... نمی بینه داره تاریک می شه و نمی شه درست جایی رو دید.

عماد ایستاد و دستش را به سمتش دراز کرد. گلشید با حرص تنه ای زد و از خواست از کنارش رد شود، اما پایش به سنگی برخورد کرد و نتوانست تعادلش را حفظ کند. نقش زمین شد و قلتی خورد. عماد خیزی به سمتش بر داشت ولی دیر شده بود. گلشید از میان درختان و بوته ها به سمت پایین که به رودخانه ای ختم می شد لیز می خورد و جیغ می زد. عماد نفس زنان به دنبالش لیز می خورد و پایین می رفت.

گلشید دستش را به شاخه ی درختی گرفت و با گریه التماس کنان می خواست کسی او را نجات دهد.

-لا تتحرک (تکون نخور)...

گلشید چشم هایش را بست و فریاد زنان گفت:

-تو رو خدا کمک کن...

و جیغی کشید. عماد آرام و آهسته اسلحه اش را در حصار بوته ای گذاشت و کمی خودش را به سمت گلشید کشاند همین که دستش به دور درخت تنومند پیچ خورد با دست دیگرش کمر دختر را محکم گرفت و به سمت خود کشید. کوله ی روی دوشش سنگینی می کرد ولی وقتی برای جدا کردن از خودش را نداشت.

-اهدی... (آروم باش)

-تو رو خدا... تو رو خدا... وای... وای... پام.

عماد با دقت و در آرامش خودش را بالاتر کشید. شیب تند بود و کافی بود یک اشتباه کوچک مرتکب شود تا هر دو سقوط کنند.



دستانش را تنگ تر کرد و گلشید را هم همراه خود بالا کشید. سخت بود هم خود و هم دختر را بال کشیدند به هر زوری بود به نقطه ی امن رسیدند. تکیه به درخت پشت سرش داد و نفس نفس زنان نگاهی به صورت رنگ پریده ی دختر انداخت گلشید از ترس محکم چشمانش را بسته بود و لبانش را بهم فشار می داد. به محض آن که از جایشان مطمئن شد . با صدای خسته و بریده ای گفت:

-چشمهاتو بازکن... جامون امنه...-

گلشید چانه اش می لرزید و پلک باز کرد و نگاهش به چشمانی با مردمک سیاه قفل شد آن همه نزدیکی آزارش می داد، چشمش را پایین تر داد و خواست فاصله بگیرد. سبیک گلوی عماد بد جوری توی چشم بود.

-تکون نخور...-

بزاق دهانش را به سختی بلعید، در تاریک و روشنای جنگل صدای ضربان قلب هر دویشان به خوبی شنیده می شد. عماد زودتر از خلسه بیرون آمد، دست برد و اسلحه اش را برداشت و همانطور که با یک دست محکم گلشید را گرفته بود، تفنگ را مثل عصا در دست گرفت و با ضرب از جایش نیم خیز شد. گلشید همچو پر کاهی از جا کنده شد.

-آخ... آخ...-

گلشید خم شد و سنگینی اش را روی عماد انداخت. عماد بی توجه به ناله ی در آمده ی او به سمت بالای دره راه افتاد. در تاریکی

نمی شد به خوبی جایی را دید. تمرکز گرفت تا بهتر بتواند تشخیص دهد و قدم هایش را محکم و سفت تر روی زمین شسته شده از باران بگذارد. زیر پایشان لیز بود و امکان سُر خوردنشان زیاد! همین که قدم به جای سنگلاخی و مطمئن نهاد، خیز بیشتری برداشت و گلشید را اول به بالا فرستاد.

از تقلاي زیاد خسته شده بود. تکیه به تخته سنگ داد و چشم بست. گلشید همچنان سرش را به او تکیه داده بود و با صدای خفه ای گریه می کرد. از تکان های شانه هایش عماد متوجه حال غریب دختر شد. گردن کج کرد و روی صورتش خم شد.

-چی شده؟

با یک دست او را در بر گرفته بود و با دست دیگر چانه اش را بالا داد:

-چیزی شده... نترس دیگه... رسیدیم جای امن...

گلشید خجالت زده لبش را به دندان گرفت و نفهمید این کار تا چه قدر می تواند دل عماد را بلرزاند؟

-می تونی راحت بشینی، این جا امنه!

گلشید یارای نشستن نداشت هنوز نمی توانست تکیه گاهی مَثا عماد را رها کند. نور مهتاب از میان شاخه برگ های درختان سر ریز شده بود و فضا را نیمه روشن کرده بود عماد بی حرف زل زده بود به صورت مهتاب گرفته ی دختر فارس و نمی توانست پلک

بزنند. چشم های عسلی دختر برق می زد. آب دهانش را به سختی بلعید چیزی راه گلویش را بسته بود. ندای وجدانش را شنید و کوتاه چشم بست و باز کرد. احساس گناه می کرد. گلشید چند باری پلک زد و ابرویی بالا داد از زور درد. دستش که به سمت مچ پایش رفت عماد به خود آمد. پس علت ناله ی دختر همان بود. به چشمان ترسیده ی گلشید چشم دوخت و با شرمندگی گفت:

- همه اش تقصیر منه... باور کن ... من چاره ای نداشتم.

گلشید با لبهای لرزان دهان باز کرد:

- من نمی دونم تو چی می گی؟ فقط تو رو به هرچی می پرستی من رو نجات بده... به... جون... مامانم دیگه توان ندارم.

عماد گنگ سری تکان داد و نفسش را با صدا بیرون داد و گلشید را از خود جدا کرد ، کوله اش از سر شانهِ هایش پایین افتاد. دست برد و به دنبال چیزی سرش را هم خم کرد.

چراغ قوه را در آورد و به طرف صورت گلشید گرفت. گلشید بی حال به نور چراغ خیره شد. عماد دست جلو برد تا پای او را واریسی کند. گلشید معذب سرش را پایین انداخت. عماد متوجه قوزک ضرب دیده ی او شد.

صورت جمع شده ی گلشید خبر از دردش می داد. چراغ را به دست دختر داد و تیوپ پمادی را بیرون آورد و اشاره کرد که می خواهد آن را به پای او بزند. گلشید شرمگین نزدیک تر شد و سرش را به زیر انداخت.

عماد کم رمق خندید و در تیوپ را باز کرد. کمی پماد را خالی کرد.  
گلشید دست پیش برد و به علامت نه! خودش پماد را روی قوزک  
پایش پخش کرد. آخی هم گذاشت تنگش و با این کار مرد عرب را  
بیشتر شرمنده کرد.

عماد نفس های ممتدی می کشید. نگاهش را به سیاهی دره ی  
زیرپایشان داد.

## #پارت 25

□ گلشید ترسیده

سر بالا داد و عماد با دهانی نیمه باز به بالای سر گلشید خیره ماند.  
-یاالله... عجله کنید.

گلشید زودتر خودش را جمع و جور کرد و با صدای مرتعشی جواب  
داد:

-من ایرانی ام! هم وطن!

-ا... ایرانی هستی و تو بغل این یارو! عراقیه ای؟

عماد دست وپایش حسابی بسته بود با توجه به دوری اسلحه  
اش. خواست بلند شود که مرد ایرانی کمر خم کرد و شانه اش را  
گرفت:

-بشین سرجات...

گلشید با اخم چرخید:

-اصلا خودت کی هستی؟

-فعلا این شما هستید که باید جواب من رو بدید..یاالله...دستها بالا مستقیم راه بیافتید.

عماد بدش نمی آمد خودی نشان دهد ولی می ترسید دختر جوان بیشتر آسیب ببیند. دست هایش را بالا برد و پشت سرش گذاشت و بی حرف قدم برداشت. جوان ایرانی پوزخندی زد و اشاره به گلشید کرد. گلشید لنگان ایستاد و پشت عماد به راه افتاد. عماد برگشت با غیظ و زبان خودش گفت:

-نمی بینی داره اذیت می شه؟

-چی می گی واسه خودت؟...برو.

گلشید بازوی عماد را گرفت و عصبانی از حرکت مرد ایرانی، سعی کرد با کمک عماد راه برود. جوان ایرانی کوله و اسلحه ی عماد را در دست گرفت و با احتیاط پشت سرشان به راه افتاد. کمی بعد به جایی هموار تر رسیدند. میان دو تخته سنگ بزرگ که شبیه پناهگاهی امن به نظر می رسید، به دستور جوان توقف کردند.

-همین جا بشینین... با فاصله...یاالله!

گلشید عصبی چرخید و تخت سینه ی جوان زد:

-بهت می گم من ایرانیم... با من این طوری حرف نزن.

جوان سینه سپر کرد و چشم براق:

-صداتو نبر بالا!

گلشید دست به کمر شد:

-مثلا ببرم بالا چه کار می کنی ها؟

جوان دندان قروچه ای کرد و نگاهی به عماد که متعجب خیره اشان شده بود:

-ببین...اگر ایرانی هستی جلوی این اجنبی...درست بامن رفتار کن...وگرنه...

گلشید کمی نرم شد ولی همچنان اخم آلود بود. جوان قدمی به طرف عماد برداشت و گفت:

-بشین صداتم در نیاد.

چرخید به سمت گلشید:

-تعریف کن، بگو جریان تو با این مرد عراقی چیه؟ زنشی؟

-خیلی بیشعوری!

پسر ابروهای بالا رفته غرید:

-با من درست حرف بزن....متوجه شدی؟

گلشید از لحن و چشمان ملتهب پسر یکه ای خورد.

-هی برای من صدا بالا می بره...تو این سگ سارون دشمن من چه طوری حرف تو رو باور کنم.ها؟

گلشید متوجه درستی حرف جوان شد. نفس پر صدایی کشید و عقب نشینی کرد. پسر به سمت قمقمه ی آب رفت. زیر چشمی هردو را

می پایید برایش جای سوال داشت ولی باید صبر می کرد تا مقر  
بیایند. قمقه را به سمت گلشید گرفت:

-بگیر...

گلشید بدون نگاه به جوان قمقه را گرفت و اول به عماد تعارف  
کرد. عماد لبخندی گوشه ی لبش خزید. سری تکان داد و گلشید شانه  
ای بالا انداخت و کمی آب نوشید. بعد به سمت عماد گرفت.

-خب! تعریف کن... کدوم طرفی هستی؟

گلشید قوزک پایش را ماساژی داد:

-من ایرانی هستم اهل کرمانشاه.. از لهجه ام متوجه نشدی؟

-چرا فهمیدم کردی؟ ولی لهجه اتون و بلد نیستم، من اهل تهرانم.

گلشید به آرامی پاسخ داد:

-آهان!

-نگفتی؟

گلشید از سیرتا پیازماجرا را تعریف کرد. جوان ایرانی با تعجب به  
عماد نگاه می کرد. آن همه وحشی گری که در عرض این یک ماه  
گذشته از آن ها دیده بود، خیلی فاصله داشت با تعریف این دختر  
گرد.

-عجب... یعنی به خاطر نجات تو زد یکی از یاراشون و به درک  
واصل کرد دیگه؟

گلشید بغض کرده از یادآوری آنچه که بر سر عزیزانش آمده سری  
تکان داد. نگاه زیرچشمی به عماد کرد که متفکر و در سکوت  
نگاهشان می کرد.

-ببین... اگر این آدم بدی بود الان این قدر آرام اینجا نمی  
نشست... بلند می شد و باتو گلاویز می شد نه؟

-اوم... نمی دونم... شایدم، نقشه باشه.

گلشید با دهانی نیمه باز جواب داد:

-یعنی چی؟

-اسمت چیه؟

گلشید از سوال ناگهانی جوان متعجب شد. مکتی کرد و با لحن  
طلبکارانه ای پرسید:

-اسم خودت چیه؟

جوان اشاره ای به عماد کرد و در همان حال کوله را نشان داد:

-اسم من هادیه!

عماد بدون حرکت و با آرامش به حرکات جوان نگاه می کرد.

-جوابمو ندادی؟ اسمت چیه؟

بی رغبت جواب داد:

-گلشید!

جوان سرش را بالا گرفت و نگاه عمیقی به او کرد و دوباره مشغول  
واریسی کوله ی عماد شد. نور چراغ را انداخته بود داخل کوله :



- تو... تو می دونی من چه طوری باید برگردم شهرمون.
- لامصبها همه چی تو کوله اشون هست... ببین... اوه پسر... چه چیزهای خوبی.
- من سردمه... جوابم وبده؟
- جوان سرش را بالا گرفت:
- اگر گامون نمی زایید تا نیم ساعت دیگه رسیده بودیم آبادی اونور کوه... ولی!
- گلشید چشمانش را بازو بسته ای کرد از تاریکی فضا:
- منظورت چیه؟
- جوان صدایش را پایین آورد:
- من اومده بودم برای شناسایی... با رفیقم...
- چهره اش درهم شد، بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

#پارت 26

بعد با صدایی که رو به افول بود دوباره گفت:

-چه قدر اصرار کرد دنبالش نیام...!

گلشید و حشت زده نالید:

-پس... پس... این جا هم امن نیست.

جوان خونسرد جواب داد:

-نه...! البته اونقدر تنبل هستن که نخوان تا این بالای کوه بیان ولی ما هم نمی تونیم بریم پایین.

-وای... من... من... چه کار کنم؟

-یه جایی رو پیدا کردم که خیلی صعب العبوره ولی میشه رد شد فقط باید قبل از روشنی هوا راه بیافتیم...

بعد نگاهی به عماد کرد:

-این مرد عراقی هم از همون راهی که اومده برگرده... فقط به شرطی که لومون نده!

گلشید با تردید نگاهی به عماد انداخت:

-نه... فکر نکنم... آدم بدی باشه؟

-خیلی خب! آروم وبی سرو صدا همین جا بخواب بیدارت می کنم... یه طور هم به این مرد حالی می کنم که بره.

گلشید با چشمانی غم زده سرش را چپ و راستی کرد و تکیه به تخت سنگ داد. عماد لب به دندان، چشم باریک کرد و در سکوت غرق فکر شد.

اگر جوان ایرانی کلکش را بکند؟ یا اسیرش کند؟ باید نقشه ای می کشید و خودش را نجات می داد. ولی دختر را چه می کرد؟

\*\*\*\*

سوز پاییزی بیشتر به جانش رسوخ کرد و از سرما دندان هایش بهم فشرده شدند. عماد زودتر متوجه شد و از جای برخاست. جوان ایرانی با حرکت عماد حالت تدافعی به خود گرفت ولی وقتی دید مرد عراقی به طرف گلشید می رود بیشتر تعجب کرد.

-هی...هی...چه کار می کنی؟

عماد بی توجه به او لباسش را در آورد، هرچند لباسش وضع درستی نداشت و از چندین جا پاره شده بود ولی ضخیم بود و می شد تا حدی جلوی لرز دختر را گرفت. هادی نزدیک رفت و هولش داد.

-نمی خواد واسه ناموس ما ادا دربیاری...مگه من مردم که لباس یه اجنبی رو تنش کنه.

عماد با ابروهای بهم گره خورده با حرص یقه ی هادی را گرفت.

-درسته متوجه نمی شم چی می گی ولی...!

هادی گیج از لحن شاکی و طلبکارانه ی عماد اسلحه را به سمتش نشانه رفت. و با اشاره به گلشید گفت:

-نزدیکش بشی...خلاصت می کنم.

عماد چشمانش گرد شده بود. فکر می کرد دختر حتما او را قانع کرده است بابت دشمنی نداشتن او با آن ها ولی گویی پسری جوان

که معلوم بود هنوز پشت لبانش کاملاً سبز نشده آتشش فروکش نکرده و او را باور ندارد.

## #پارت 27

□ دستان

گرم عماد از ورای روسری گذشت و زنجیر را لمس کرد. لبخندی زد در آن تاریک و روشنی هوا تنها چیزی که به خوبی هویدا بود همین برق چشم هایشان بود.

گلشید گردن خم کرد و عماد به آهستگی تاب زنجیر را گرفت و دستش به دستان یخ زده ی گلشید خورد که طره ای از موهایش را به دور انگشتش گرفته و سعی داشت از حصار زنجیر بیرون بکشد.

عماد کلافه زانو زده بود و دستانش را جدا کرد لحظه ی آخر چشمش به نام حک شده روی

پلاک افتاد. چشم ریز کرد. نور چراغ قوه ضعیف بود. نور را نزدیک تر برد. بریده بریده گفت:

-ل...ش...ی...د

گلشید چشم درشت کرد:

-لشید چیه؟ گلشید! لشید عمه اته!

عماد با لهجه ی غلیظی ادا کرد:

-قلشید!

گلشید با حرص جواب داد:

-اسم من گلشید... گل شید!

عماد با تعجب پرسید:

-من نمی فهمم. یعنی چی؟

کلمه ی فهمیدن را متوجه شد و با غیظ جواب داد:

-از بس زبون نفهمی... گل، شید!

-خلشید!

دختر این دفعه با حرص انگشت اشاره اش را به سوی عماد گرفت:

-اگر یک بار دیگه مسخره بازی دربیاری می دم هادی کلکتو بکنه.

عماد متوجه این خط و نشان شده. لبخندش را فرو خورد، خب متوجه نشده بود، نامش چیست؟ از بس سخت بود دیگر.

برای بار آخر تلاش کرد:

-جلشید... ها... اوکی... اوکی...

-کوفت و اوکی... برو اونور ببینم اجنبی مزدور...

هادی به طرفش آمد و یقه اش را گرفت.

-خوشم باشه... این بود رسم نجابت... آره!

نگاهش به عماد بود و گفتارش به گلشید. دختر با صدای لرزانی  
جواب داد:

-م... مگه، چه کار کردم؟

هادی یقه ی عماد را رها کرد و تقریباً هولش داد.

-هیچی... فقط داشتی باهاش...

از نگاه تندى که گلشید حواله اش کرد بقیه ی جمله اش را بلعید.

-روسریتو سفت کن... دیگه هم نبینم با این حرف بزنى.

گلشید مغموم با حس بدى که پیدا کرده بود پشت به هردو کرد و  
سر روی زانوانش گذاشت. نور دو چراغ قوه را خاموش کرد و با  
صدای ضعیفی گفت:

-فعلاً امنه... ولی باید قبل از روشنى راه بیافتم. بخواب که حوصله  
ندارم تو راه به خاطر تو لاک پشتی حرکت کنم.

گلشید لب به دندان گرفت و هقِ خفیفی زد. شاید حق با هادی بود او  
نباید تا این حد با مرد عراقى آن هم کسی که متجاوز به خاک  
کشورش بود گرم می گرفت. یک لحظه از این که لباس عماد تنش  
بود پشیمان شد.

خواست که پیش بدهد ولی نتوانست.

\*\*\*\*

## #پارت 28

گلشید □

ابروهای بالا پریده نگاهی به دور و برش کرد. تازه متوجه شد و لبخند کم رنگی زد. سرش را بالا آورد و نگاهش با چشمان نگرانِ عماد تلاقی کرد.

-پس... پس عماد...!

هادی با سگرمه های درهمی پرسید:

-عماد؟

خجالت زده شد:

-می خوام بگم این عراقی چی می شه؟

-هیچی... میره خونه اش.

ترسید بپرسد چه طوری؟ هادی جوان متعصب و حساسی بود و گلشید این را به خوبی متوجه شده بود.

-ببین عراقی... تو از اون طرف بر می گردی عراق. حدودا یک ساعته دیگه می رسی به یه جاده ی خاکی راستش و بگیری اونر مرزی و با مندلی دو ساعت فاصله داری... مندلی... بعقوبه... تفهیم!؟

عماد پلک بست و سری تکان داد.

-ماهم که از این طرف میریم.

بعد اسلحه ی عماد را به سمتش گرفت.

-بیا... ما حروم خور نیستیم. نامردهم نیستیم که غنایم جنگی بگیریم  
اونم این طوری!

دقیقا طعنه می زد و نیش کلامش را گلشید می فهمید. بعد اسلحه ی  
خودش را به دست گرفت و خشابش را امتحان کرد. گلشید نمی  
دانست چه طور از مرد عراقی تشکر کند از هادی و عکس  
العملش می ترسید.

عماد به سمت کوله اش رفت. هادی را صدا زد با زبان خودش.  
-الایرانی...

هادی برگشت، دید عماد کوله را به طرفش گرفته. دستش را همراه  
سرش چپ و راستی کرد به معنای یعنی چی؟  
عماد اشاره ی کوتاهی به گلشید کرد.

-این دو دارو و کنسرو... برای... دختر!

هادی نگاهش بین آن ها چرخید. کوله را گرفت. مکث کوتاهی کرد  
داخل کوله را نگاهی انداخت. دو بسته کوچک بیسکوئیت برداشت  
و کوله را دوباره به طرفی عماد گرفت.

-نه داداش... اینها برای خودت... به ما جنس آمریکایی وانگلیسی  
نمی سازه...

عماد یک ابرو بالا داد متوجه نشد. هادی پوفی کشید. و دور  
شد. عماد از کوله بسته ای قرص برداشت و به سمت گلشید  
گرفت. گلشید دو دل بود.



-این چیه؟

عماد اشاره ای به سرش کرد و دستی روی پیشانی خودش کشید. هادی به جایش جواب داد:

-قرص سرماخوردگی و این حرف هاست.

گلشید سرش را چرخاند و به هادی نگاهی کرد. پسر جوان اشاره کرد که یعنی بگیر. گلشید دستش را دراز کرد و بسته را گرفت. عماد منتظر بود دختر که حالا فهمیده بود نامش چیست؟ چیزی بگوید ولی گلشید سرش را پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت. عماد همان را تشکر برداشت کرد و لبخندی کنج لبش نشست. -عجله کن...

گلشید دیگر نماند تا نگاه آخر عماد را ببیند. با عجله پشت سر هادی به راه افتاد. عماد قدمی برداشت و نگاهش را تا زمانی که از تیر راسش دور شدند نگرفت. دلش شور افتاده بود.

\*\*\*\*

-تو رو خدا یواش تر... پام درد می کنه؟!!

هادی ایستاد و با صدای آرامی جواب داد:

-هیس... باشه. تو هم بهتر وزننت رو بندازی روی اون پاییه که سالمه.

گلشید رسماً اشکش در آمده بود. بغضش ترکیده و با صدای آرامی اشک می ریخت. هادی مدام اطرافش را می پایید.

-آخ... وایسا... من دارم می میرم.

هادی قدمی به عقب برگشت و زیر کتفِ گلشید را گرفت و زیر شاخه و برگِ درختی تنومند، پناه گرفتند.

-یه دونه از اون قرص ها رو بخور.

-چرا؟

-لامصبها... همه چی اشون و با برنامه ریزی... اون قرصها هم مسکنه هم انرژی می ده تقویتیه...!

-واقعا؟

#پارت

29

هادی سری جنباند و □

اطراف را سر سری نگاهی کرد. گلشید قرص سفید بزرگ را از غلاف در آورد و روی زبانش گذاشت. تلخ بود ولی باید می خورد تا بتواند راه برود. هوا سپیده زده بود.

-پاشو باید قبل از آفتاب ورودی اون شیار باشیم.

یا علی گفت و گلشید را کمک کرد تا بایستد. از میان راه باریک و سنگلاخ ها عبور کردند. صدای آواز پرندگان خبر از صبح می داد. نیم ساعتی بود که ره افتاده بودند و به خاطر گلشید کند حرکت می کردند.

-چند سالتہ؟

ہادی مشکوک بہ اطراف نگاہی کرد:

-بیست!

-دانشگاہ نرفتی؟

ہادی نمی خواست جواب دہد ولی برای آن کہ گریہ ی دختر بند  
بیایدو درد را فراموش کند کوتاہ جواب داد:

-نہ!

گلشید مکتی کرد:

-چرا؟

-برای این کہ باید کار می کردم و خرچ خونہ امونو در  
میاوردم. بابام کارگرہ شش تا بچہ ایم.

گلشید لبش را گزید و دیگر چیزی نپرسید. ہادی از سکوت یک بارہ  
ی گلشید تعجب کرد. از سر شانہ اش بہ نیم رخ دختر نگاہی  
انداخت. بہ چشم خواہری زیبا بود .

-تو چی؟

گلشید گیج خیرہ ی چشمانِ ہادی شد:

-من چی؟

-تو چند سالتہ؟ درس خوندی؟

-آهان! من ہجده سالمہ. دانشگاہ قبول شدم ولی رشتہ امو دوست  
نداشتم.

- چرا؟

آهی کشید:

- نمی دونم.

هادی دیگر نپرسید از لحن دختر فهمید که تا چه حد غمگین شده است. دقایقی بعد گفت:

-یه دقیقه اینجا بشین، یه سر وگوشی آب بدم.

گلشید که از سرمای صبح گاهی نوک بینی اش قرمز شده بود با ترس گفت:

-زود برگرد.

هادی چینی به صورتش داد، فقط خدا کمکش کند این دختر را به جای امن برساند. گلشید آب دهانش را به سختی بلعید احساس ضعف می کرد. نباید با معده ی خالی قرص می خورد. فینی کشید هنوز اثرات گریه اش روی صورت رنگ پریده اش خودنمایی می کرد. سر عقب داد تا کمی استراحت کند. چشمانش را بست. هنوز در خلسه فرو نرفته بود که صدایی شنید. صدای چندین گلوله. با ترس قد راست کرد و سرکی کشید دهانش را باز کرد برای جیغ کشیدن که هادی را دید.

-بدو گلشید.. بدو.

چنگی بر بازوی گلشید زد و همراه خود کشاندش. گلشید نفس نفس می زد. هادی با تمام قدرت می دوید. ذوق ذوق پایش را فراموش کرده بود و همپای هادی می دوید.

صدای شلیک گلوله ای ته دلش را خالی کرد. هادی به چالاکی پشتِ سنگی پناه گرفت.

-چی شده؟

گلشید فقط توانست همین را بپرسد و بعد اشکهایی که روانه ی صورتش شدند.

-عوضیایی پدر ها! کلا روستا رو محاصره کردن... منافق ها هم باهاشونن.

-وای خدای من...

هادی مهربانانه گفت:

-نترس تا آخرین نفس نمی زارم دستشون به تو برسه. خب!

گلشید غم زده به چشمان جوان با غیرت هم وطنش خیره شد. هادی مضطرب چشم گرفت و سرش را بالا برد. صدای شلیک گلوله به هوا برخاست.

-معلوم نیست از کجا دارن ما رو می بینن. بی همه چیزها.

-چی! چی میشه؟

-نمی دونم... فقط!

نگاه غم باری به او انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

-اگر برای من اتفاقی افتاد نزار دستشون بهت برسه... شده! شده خودتو بندازی تو رودخونه یا.

گلشید لب گزید.

-یادت نره... پلاک منو برسون دستِ مادرم. یه نامه هم برای  
خونوادم نوشتم... برسون دستشون. تو جیبِ پیرهنمه.  
گلشید بی جان نه ای گفت. هادی با صدای خفه ای ادامه داد:  
-من بدون اذن پدر و مادرم اومدم. خبر ندارن کجام!  
گلشید بغض کرده نگاهش بند پوتین های گل آلوده هادی شد. هادی  
دستانِ یخ زده اش را گرفت.  
-تا سه می شمرم هردو باهم می دویم، خب برنگردی پشت سرت  
و بیینی. فقط جلو.  
چند باری در پی نفس کشید گلشید چانه اش می لرزید و دردِ پایش  
را فراموش کرده بود.  
-یک... دو... سه! بدو.. بدو!  
آتش گلوله بود که بر سر رویشان می بارید.  
-بدو گلشید بدو!  
دانه های اشک های گلشید همچو قطرات باران می باریدند و به  
هرسو پرتاپ می شدند. هادی فقط به دنبالِ راهی برای نجاتِ دختر  
بود. صدای خس خس برگهای پاییزی که این بار به جای نوای  
پاییزی، چنگِ غم سر می دادند در صدای گلوله گم شده بودند و  
دیگر اثری از پاییز هزار رنگ زیبا نبود و فقط غم بود غم!  
با دیدن صحنه ی جلوی چشمشان لحظه ای ایستادند. چشم در چشم  
مردِ روبرویشان، ناگهان صدای شلیک و ناله ی بلندی در میان کوه  
پیچید.

دستِ هادی از میانِ دستش کنده شد و گلشید با ترس به سرو افتاده  
ی کنارش نگاه انداخت. هادی غرق خون نقش زمین شده بود. عماد  
با سرعت به سمتشان دوید.

گلشید فقط جیغ می کشید. کنار هادی زانو زد. هادی بریده بریده  
چیزی می گفت. خون از گلویش فواره زده بود. گلشید چیزی نمی  
شنید. وقت تعلل نبود، عماد دست برد زیر بازوی دختر و از جا کنده  
شد درست مثل پرکاهی!

-نه! نه!!

گلشید فریاد می زد :

-هادی! هادی...! پاشو!

عماد فریادی زد:

-دعنا نذهب! یاالله... یاالله...!

-ولم کن آشغالِ عوضی... هادی پاشو. هادی من و تنها نذار. مگه قول  
ندادی من و سالم برسونی. هادی....

#پارت

30



آفتاب ظهرگاه پاییزی خیلی جان نداشت و مایل از گوشه و کنار  
شاخ و برگ ها بر زمین سست از بارش باران می تابید و سوز

هوای کوهستانی بر تن مرد نشسته بود. با احساس سرما و خیس شدن، بدنش را تکانی داد.

نالای کرد ناخود آگاه دستی روی سرش کشید. صدای آخ بلندش به هوا برخاست. نفس خسته اش را بیرون داد و به اطرافش نگریست. چینی به صورتش داد و از شدت درد ثانیه ای چشم بست. برای دقایقی از یاد برده بود چه شده است؟ هر چه به ذهنش فشار آورد فایده نداشت.

همین که پلک های خسته اش را بست تصویر یک جفت چشم عسلی بر پرده ی چشمانش نقش بست، ناگهان باترس از جایش تکانی خورد ولی گویی پاهایش در اراده اش نبودند. خودش را کمی بالا کشید و دستش را به تنه ی درخت نازکی گرفت. با هر سختی بود از جای برخاست. اما به علت عدم تعادل روی زانوانش نشست. هوفی کشید و به واریسی پاهایش پرداخت. پاچه ی شلوارش پاره شده بود و ساق پایش خراش برداشته بود. سرش را به اطراف گرداند و اثری از کوله اش نیافت.

به رودخانه ی زیر پایش نگاهی کرد. اگر (جلشید) داخل رودخانه افتاده باشد چه؟ لب زیرینش را میان دندان هایش فشرد. به دنبال چیزی که بتواند به عنوان عصا از آن استفاده کند اطرافش را با دقت نگاه کرد.

شاخه ی بزرگ و نسبتاً قطوری را یافت خودش را کشان کشان رساند و دست دراز کرد و شاخه را برداشت. زیر کتفش گذاشت و یا الله ای گفت و برخاست.



لبانش را جمع کرد از شدت دردِ ساقِ پا. فرصتِ تعلل نداشت باید عجله می کرد. فقط نمی دانست به کدام طرف برود. پلک بست و از خدا طلب یاری کرد. آیه ای را زیر لب زمزمه کرد ((«وَمَا لَنَا إِلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَقَدْ هَدَانَا سُبُلَنَا وَلَنْصَبِرَنَّ عَلَى مَا آذَيْتُمُونَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ» (ابراهیم: 12) ؛ «و چرا بر خدا توکل نکنیم و حال آنکه ما را به راه‌هایمان رهبری کرده است؟ و البته ما بر آزاری که به ما رساندید شکیبایی خواهیم کرد، و توکل کنندگان باید تنها بر خدا توکل کنند.))

پاهایش فرمان به سمت رودخانه را داد. در قلبش نوری روشن شد و در جانش امیدی. رودخانه خروشان و سرکش شده بود ولی عماد ترسی به دل نداشت وقتی ((فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ «( آل عمران: 159) چون تصمیم گرفتی بر خدا توکل کن)) خوانده بود و بر خدایش توکل کرده بود.

به کنار رودخانه رسید و خم شد مثنی آب برداشت و به سر و رویش زد. خنکای آب حالش را بهتر کرد. به انتهای جریان آب زل زد این آب به جنوب می رود. چشم باریک کرد. خیلی از مرز فاصله ندارند. باید هر طور شده دختر را پیدا کند.

دلش ضعف می رفت و معده ی خالی اش درد می کرد. از شدت گرسنگی حالت تهوع گرفته بود. سرش هم سنگین شده بود و چشمانش تار می دید. اما باید به جستجویش ادامه می داد.

در مسیر رودخانه و کنارش به راه افتاد. کمی راه رفت و بی نتیجه و خسته گوشه ای نشست. سر به سمت آسمان گرفت و در دل نالید. پاچه ی شلوارش را کناری زد. بادیدن زخم پایش چهره در هم

کشید. خم شد و سعی کرد با آب خون کنار زخم را پاک کند. یکی از پوتین هایش را گم کرده بود راه رفتن برایش سخت شده بود. مثنی آب برداشت و به لبانش نزدیک کرد. گلویش خشک شده بود. آب سرد بود و همین گلویش را خنک کرد. دوباره به نرمی روی پوست ساق پایش دست کشید. جراحتش عمیق نبود ولی درد داشت و آن همه شاید به علت خراشیدگی پوست اطراف زخم بود.

مستاصل و در مانده در فکر فرو رفت. غرق بود در خیال که صدای خش خشی شنید. دراز کشید و سرش را کمی بالا گرفت. اگر به دست نیروهای خودی می افتاد که خوب بود ولی اگر ایرانی ها بودند باید چه می کرد؟

منتظر مانده بود و افکارش را سبک و سنگین می کرد که با دیدن پسر نوجوانی که حیوانی در آغوشش بود متعجب سرش را بالا گرفت. پسر با دهانی باز نزدیک شد و بره ی کوچکی از میان دستانش بیرون جهید.

پسر به خود آمد و به سمت بره دوید. عماد پوفی کشید و تکانی خورد. هنوز کامل از جای برنخواسته بود که صدای فریادی شنید.  
-بیا... بیا کمک.

به اطراف چشم چرخاند، بهت زده به سمت منبع صدا متوقف شد. صدای همان پسرک بود که با زبان عراقی از او طلب کمک می کرد. درد پا را فراموش کرد و به سختی و لنگ لنگان به راه افتاد کمی که جلوتر رفت دید پسر زانو زده و بره اش را در آغوش گرفته.

نزدیک شد با دیدن تن گل آلوده گلشید نفسش بند آمد. خم شد روی صورت بی رنگ دختر. نبضش را گرفت از روی گردن. می زد ولی به کندی... بدنش سرد بود. تکانش داد:  
-جلشید... جلشید....

-شما این... این دختر و می شناسین؟  
رو کرد به سمت پسر و کوتاه جواب داد:

#پارت  
31

پسر سمتی را نشان داد □  
و گفت:

\_از این راه باریک بگذریم روستای ما، روی تپه است... تا سومار نیم ساعت فاصله امونه...\_

-راهنمایی کن... فقط... از جایی بریم که بعثی ها نباشن.

پسر ابرو بالا داد:

-شما... خودتم که ...

-آره ولی خوب گوش کن... ما نباید این وضعی گیر بعثی ها بیافتیم.  
پسر سرش را خاراند:

-همین دو، سه روز پیش بود که روستای ما رو غارت کردن... ما شیعه مذهب هستیم.

عماد غمگین سر تکان داد ، سعی می کرد آهسته قدم بردارد.

-خیلی راه مونده؟

نوجوان سر طناب را محکم در دست فشرد و در حالیکه نگاهش به بره اش بود جواب داد:

-نه... شاید یک ربع دیگه...

شانه های عماد درد گرفته بودند و زخمش تیر می کشید. هن هن کنان کنار ایستاد .

-فکر کنم دیگه نای راه رفتن ندارم...می تونی بری و کمک بیاری؟

پسر بدون جواب و بی فوت وقت دوید. آرام گلشید را چرخاند به سمت خودش. نیمه صورتش متورم شده بود. خون دستش بند آمده ولی بدنش یخ کرده بود. موهای روشن و بلندش در هم تاب خورده بودند و خاک آلوده شده و چندین برگ خشکیده روی تارهایش باقی مانده بودند.

دست برد و برگ ها را جدا کرد. دستش را زیر سر دختر گذاشت و بالاتر و نزدیک گوشش برد.

صدای نفس های آرام و ضعیف دل عماد را آسوده کرد.  
(شکر الله...شکر الله).

سرش را به سر دختر چسباند و پلک بست . عجیب سرنوشت هر دو به هم گره خورده بود، چرا؟ نمی دانست؟

پلک های خسته اش را بست و بدن دختر را بیشتر به خود چسباند تا از گرمای خود به او بیخشد در این روزگار یخ زده

\*\*\*\*

چشم گشود ،گویی دو وزنه پشت پلک هایش گذاشته بودند تا بیشتر از این از هم باز نشوند. دردی بر شانه اش حس کرد. دستش ناخود آگاه روی عضو به درد آمده کشیده شد. کش وقوسی به بدن خشکیده اش داد ،بدنش دردی گرفت،چشم بسته چهره در هم کشید و سعی کرد چشم باز کند.

اولین چیزی که دید،پسر بچه ی دو ساله ای که در قاب در ایستاده و نگاهش می کرد.با دیدن سر وضع پسر جیغی کشید. ناگهان زنی دید که با لحن بد چندین پشت گردنی به پسر بچه زد و نگاه خشم آلودی هم روانه اش کرد و دست پسر را گرفت و رفت. با دهانی باز و مبهوت چشم گرداند.

-بیدار شدی؟

عماد را که با سر وضع جدید و سر پیچیده شده دید با صدای بلندی نالید.

-نه...نه...چی شده؟هادی... این جا کجاست؟...مامان...مامان...!

عماد کنارش زانو زد و با لحن آمرانه ای گفت:

-آروم باش...جلشید...این جا...

گلشید به تندی نگاهش کرد با مثنی ضرباتِ بی جانی بر سینه اش کوباند.

-عوضی همه اش تقصیر تو بود... برو بمیرررر... لعنتی...!

-چه شده؟ چه خبره اینجا؟

گلشید با دیدن پیر مردی با محاسن سفید و پیراهن بلند و گشاد دستش ناخود آگاه به سمت موهایش رفت. عماد که متوجه شد به زبان عربی چیزی گفت و پیر مرد هنوز داخل نیامده بیرون در ایستاد.

با صدای بلند کسی را صدا زد. عماد خیره ی چشمانِ گریان و پیر از خشم دختر شد. گلشید لبانش رو به پایین خم شد و روی برگرداند.

دقایقی بعد دختری با لباس های پوشیده داخل شد و شال سیاه رنگی را به طرف گلشید گرفت. گلشید با حرص شال را قاپید و سمتی پرتاپ کرد. دختر با تعجب و دهانی باز بلا تکلیف ایستاد. عماد لنگان برخاست و شال را برداشت و به دختر چیزی گفت. دختر روی برگرداند و به حالت قهر اتاق را ترک کرد.

عماد مقابل گلشید نشست و شال را روی سرش انداخت. گلشید اخم و آلود با این که هنوز درد شانه اش را حس می کرد خواست شال را پس بزند که عماد مچ دستش را گرفت و تمام خشمش را در چشمان سیاهش ریخت. این بار جام عسلی های گلشید متعجب شدند از زهر چشمانِ مرد عرب!

صدای پیر مرد ختم شاخ و شانه کشیدن چشمانشان شد.

- آرام شدی؟ حجاب گرفتی ... می خوام وارد شم. دختر جان!

گلشید چشم از عماد گرفت و با صدای لرزانی پرسید:

- شما ایرانی هستید؟

- نه ... دخترم.

پیرمرد پا به داخل گذاشت و گوشه ای ایستاد.

- ولی ایرانی می توانم صحبت کنم. البته نه به خوبی شما. می بینی که دست و پا شکسته ...

گلشید صورتش را میان دستانش گرفت و با صدای بلندی گریست.

عماد رو کرد به پیرمرد و گفت:

- بهش بگو نگران نباشه ... شما کمکش می کنین برگرده.

مرد نفس عمیقی کشید.

- دختر جان نگران نباش ما تو را صحیح و سالم به ایران می

بریم ...

گلشید سرش را از حصار دستان آزاد کرد:

- واقعا؟

- آری ... حتما! تا حالت خوب شود مهمان ما هستی و بعدش راهی

می شوی. نگران نباش.

گلشید ولی آرام نگرفت و با صدای بلندتری گریه سر داد.

\*\*\*\*

#پارت  
32

آه بلندی کشید و گردن کج کرد. خیره شد به دیوارهای کاهگلی □  
 اتاق. سایه اش در نور چراغ گردسوز بلندتر شده بود. تکیه بر  
 دیوار داد و دستانش را به دور زانوانش پیچاند. ساعتی بود که  
 سیاهی شب چادرش را پهن کرده بود. صدای گریه ی بچه های قد  
 ونیم قد خانه قطع نشده بود. نگاهش از دیوار سُرخورد و روی  
 سینی طعام متوقف شد.

به کاسه ی شیر و قرص نان زل زد. دلش از گرسنگی ضعف  
 رفت ولی چیزی از گلوش پایین نمی رفت. یادِ هادی و پیکر غرق  
 به خونش... صورتِ متلاش شده ی پدر بزرگ و قلبِ نازنین  
 پدر...! این ها تمامی تصویرهایی بودند که به ترتیب جلوی  
 دیدگانش رژه می رفتند. بعد از آن گریه وزاری که به راه انداخت  
 و اهالی خانه را نگران کرده بود. به دستور پیرمرد مهربان که  
 نامش ابومحمد بود، دورش را خالی کردند و تنهایش گذاشتند. حالا  
 چند ساعتی است که کسی جز همان دختر پا به اتاق نگذاشته بود.  
 دختر جوان همین که سینی را روی زمین گذاشت اتاق را ترک  
 کرده بود.

دست برد و ظرف شیر را برداشت. کمی نوشید مزه ی خوبی  
 داشت. حدس زد شیر گاو باشد، می دانست شیربز یا گوسفند بو می



دهد. تکه ای از نان را برداشت و در دهان گذاشت. مزه ی خوبی داشت. شبیه همان نان هایی بود که در شهر خودشان هم می پختند ولی با یک شکل و شمایل دیگر. بغضش گرفت، دیگر میلی به خوردن نداشت. با نوک انگشتان پا سینی را به عقب هل داد. سر روی زانو گذاشت و در غم فرو رفت. گلویش می سوخت و قلبش به بدترین شکل ممکن به تپش افتاده بود. در با صدای قیژ بلندی باز شد و سایه ی بلند ی روی دیوار روبرو افتاد. بدون نگاه به صاحب سایه دوباره سر روی زانو گذاشت.

-بهتر شدی؟

خدایا به این زبان نفهم چه طور حالی کند که اصلا به تو چه که وقت وبی وقت می پرسی ((کیف حالک))؟ چه طور است یک چشمه ی دیگر نشانش دهد تا بلکه حالی اش شود که از او متنفر است. با حرص سر بلند کرد و غرید:

-به تو چه؟؟ ها...!

عماد در را پشت سرش بست و یک شانه اش را به آن تکیه داد. هیچ دوست نداشت این دختر زبان دراز فارس جلوی این خانواده ی روستایی سکه ی پولش کند. چرا، نمی دانست؟ خیره ی چشمان درشت و مردمک های روشن شد. واقعا نیاز به یک مترجم داشت تا به این دختر بفهماند که قصد بازگشت به خانه اش را دارد و باید او را نزد این خانواده بگذارد. گلشید لبش را کج کرد و دوباره روی برگرداند. عماد دستی لای موهایش کشید و همان جا کنار دیوار نشست. صدای ضربه ی آرام به در چوبی خبر از یک مهمان ناخوانده ی دیگر را می داد.

- عماد... پسر م او نجایی؟

- نعم... .

در با همان صدای تکراری گوش خراش باز شد و ابو محمد وارد شد.

- شکر الله... دختر بهتر شدی؟ نگرانت بودیم.

با ورود ابو محمد صاف نشست و سرش را به زیر انداخت.

- امشب را عماد این جا مهمان است... ولی ان شالله فردا عازم است

سر بالا آورد و زل زد به عماد، چشم تنگ کرد و عمیق نگاهش کرد. عماد سرکج کرد و همانند گلشید خیره اش شد. در این وضعیت شبیه یک گربه ی ملوس می شد تا یک دختر زبان دراز! بلخند محوی کنج لبش جا خوش کرد. گلشید نگاه به سمت سلیمان داد:

- پس... پس من چی؟

ابو محمد خوب هردو را زیر نظر داشت:

- تو این جا می مانی تا زخمت بهتر شود.

به یاد زخم شانه اش، ناخود آگاه دستی رویش کشید.

- اما... من خوبم. خودتون گفتین فقط خراش بوده وتیر نخوردم.

- بله ولی بدنت ضعف دارد. رنگ و رویت برای سفر مناسب نیست.

مایوس پرسید:

- سفر... مگه چه قدر طول می کشه؟!!

-اگر در حالت عادی و خوب باشد که دو الی سه ساعت..تا ما تو را به دست کرده‌ای ایران برسائیم...اما اگر راه بسته باشد و بخواهیم از کوره راه برویم.شاید یک الی دو روزی طول بکشد. تمام امیدش با همین حرف، همانند بادکنکی که سوزنش زده باشند، خالی شد.باسری افتاده و چشمی اشکی نگاه دوباره به عماد داد.  
-پس این...این جا چه کاره است؟مگه یکی از اون بعثی های ... حرفش را خورد.

-نه...نه!حساب عماد را جدا کن...جوان خوبی است.اگر او نبودالان تو معلوم نبود چه بر سرت می آمد.  
زیر لب غرید:

-دهن لق همه چی رو هم گزارش داده...ههه...خواستہ بگه ببین چه قدر پسر خوبی هستم...!

-چه می گویی؟

-هیچی...!

گوشه ی شال را دور انگشتش پیچید و زل زد به سینی مقابلش.

-چرا چیزی نخوردی دختر جان!

-میل ندارم...

پیرمرد با صدای اندوهناکی گفت:

-می دانم خیلی ناچیز است...ولی ما برای پذیرایی از مهمان طعام بهتری نداریم.ببخش دختر جان!

لبش را گزید وبا عذاب وجدان جواب داد:

-نه...نه...این طور نیست من خودم دختر روستا  
هستم...راستش...اونقدر تو این چند روزه غصه خوردم که...کلا  
اشتهایی ندارم.

#پارت

33

این پا و ان پا کرد تا در □  
باره ی گلشید بپرسد، اما در دهانش نچرخید. ابو محمد یک چشم  
ریز کرد وبا صدای آرامی پرسید:

-نگران دختر عجم هستی؟

دستپاچه جواب داد:

- نه!...یعنی بله...!

و نگاهش را به پنجره ی اتاقی داد که می دانست، گلشید در میان  
دیوار هایش مامن گرفته است.

-نگران نباش پسر جان...ان شالله صحیح و سالم می رسانیم دست  
خویشاوندانش...

عماد با چشمانی مضطرب و صدایی مستاصل جواب داد:

-ان شالله...فقط...

## -فقط چی؟

-من یه شماره می دم تا اگر به مشکلی برخوردید، حتما! تاکید می کنم، حتما!! با من تماس بگیرید.

ابو محمد سرش را چند مرتبه ای بالا و پایین می کند. بعد از سفارشات لازم و تعویض لباس، عماد آهنگ رفتن زد و هرچه منتظر ماند تا بلکه گلشید از اتاق بیرون بیاید تا اورا ببیند نتیجه ای نداد و عماد بدون دیدن گلشید خان را ترک کرد. عماد درک می کرد. و از ته قلب آرزو کرد که دختر به کشورش باز گردد. وقتی گلشید خود را به پنجره رساند که عماد از در بیرون رفته بود و دیگر از دیدش دور شده بود. ته دلش از رفتن مرد عراقی خالی شد. با این که می دانست تمام این آوارگی اش تقصیر او بوده.

با نفرت " برود به درکی " نثارش کرد و با حرص سرجایش نشست. دیگر حتی چشمه ی اشکش هم خشک شده بود و فقط یک بغض ته گلوش ماند که هیچ طوری رهایش نمی کرد.

حلیمه همسر ابو محمد که فارسی نمی دانست با زبان ایما و اشاره به او فهماند که برای حمام کردنش آبی فراهم کرده و گلشید با دیدن تشت بزرگی کنار اتاق، چشمانش از حدقه بیرون زد. باور نمی کرد آن ها حمامی ندارند و باید گوشه ی همین اتاق خود را بشورد. دختر رفت و بار دیگر با ظرف بزرگی برگشت. بخار از آن بیرون می زد گلشید چینی به صورتش داد.

غصه اش گرفته بود و راهی نداشت. ماتم زده به ظرف آب داغ خیره شد و برای بدبختی و آوارگی اش دل سوزاند. دختر جوانی که

ابو محمد صبوره معرفی اش کرده بود و یکی از دختران خانه بود. این بار مهربانانه لبخندی زد و لباس و پارچه ی تمیزی نشانش داد. حلیمه پشت بند دخترش آمد و پارچ آب سرد، را هم، کنارش گذاشت. حرف هایی هم گفت و رفت و گلشید نفهمید این مادر و دختر چه می گویند.

دستی به موهایش کشید. این همه کثیفی را نمی شد با آب تنها تمیز کرد. با اشاره به صبوره گفت که چیزی می خواهد، برای شستن موها و تنش. صبوره لبخند دندان نمایی زد و با شیطنت صابون بزرگ و بدقواره ای را جلویش گرفت.

گلشید با چشمانی گرد شده از این همه شیطنت دختر فقط نگاهش کرد. دختر خنده ی دیگری سر داد و اتاق را ترک کرد. گلشید پوفی کشید و چندین بالشت را جلوی در گذاشت. مقابل تشت زانو زد و عزا گرفت برای این مدلی حمام گرفتن.

به سختی سر و بدنش را شست و داد و لباسی را که برایش آورده بودند را تن کرد. پیراهن بلند و گشاد که دور یقه و سر آستینش خامه دوزی شده بود. موهای بلندش را چلانند تا آبشان را خوب بگیرد. تقه ای به در خورد. با عجله پارچه ی کلفت را روی سرش کشید و موهای خیشش را پنهان کرد.

به سمت در رفت و بالشت ها را برداشت. لای در را باز کرد و صبوره ی سرخوش را دید که با خنده سینی به دست ایستاده. لبخندش را بی پاسخ نگذاشت و در را تا آخر باز کرد.

صبوره داخل شد و سینی را به دست گلشید داد و با ترو فرزی بساط شست و شویش را جمع کرد و رفت. مات زده به سینی نگاهی کرد. قرصی نان و یک بشقاب مسی پر از چیزهایی که در هم مخلوط شده بودند و اصلا مشخص نبود که چیست؟

ابرویی بالا داد و نشست. سینی را مقابلش گذاشت و با دست پشت کمرش را خاراند. این مدل شستن را اگر جیهان بانو(مادر بزرگش) می دید حتمی غش می کرد از بس زن مرتب و پاکیزه ای بود. دلش پر غصه شد از یاد آوری و کاسه ی چشمانش ترا!

دور سینی را به دنبال قاشقی برای خوردن جستجو کرد. شانه ای بالا انداخت و این طور توجیح کرد که یادشان رفته. سعی کرد با نان لقمه ای از محتویات داخل بشقاب را بر دارد.

بوی تندی می داد، بی میل لقمه ای به دهان گذاشت. چشم ریز کرد خیلی بدمزه نبود ولی بوی تندی داشت. کمی هم بوی روغن دمبه می داد. ترجیح داد همان نان خالی را بخورد.

با عذاب وجدان بشقاب را پس زد. نانش را خورد و سینی را کنار گذاشت. خجالت می کشید بیرون برود. احتیاج به قضای حاجت داشت از همان دیشب دیگر بیرون نرفته بود و حالا که خیالش راحت شد از نبود، مرد بعثی! باید بیرون می رفت. پارچه را از سر باز کرد و شال را بر سرش انداخت.

#پارت

سینی را □

برداشت و بیرون رفت. خجالت می کشید. در اتاقش رو به حیاط بزرگی گشوده می شد که دورتادورش اتاق بود با شیشه های رنگی و در های چوبی ز هوار درفته و به احتمال زیاد موریانه زده. بادیدن چندین بچه که پسر هایشان بدون شلوار در حیاط جولان می دادند. هینی کشید. زن جوانی را دید که با غرولند به سمتش آمد و با شتاب و حرص سینی را گرفت و رفت. مستاصل مانده بود که حلیمه را دید. حلیمه با زبان غلیظی صحبت می کرد و فقط توانست گوشه ی حیاط را نشانش بدهد. حلیمه سری تکان داد و دور شد. گوشه ی حیاط چهار دیورای کوچکی قرار داشت که در نداشت و پارچه ای ضخیم آویزان کرده بودند. لوله کشی آب و لامپ برق هم که جزء محالات بود. سخت بود ولی باید تحمل می کرد. به اتاق برگشت و شالش را باز کرد موهای بهم پیچ خورده اش و چه طور می توانست شانه بزند اصلا شانه داشتند؟ دقایقی بعد حضور صبوره تنهایی اش را پایان داد. وقتی گلشید را در حال جنگ وجدال با موهایش دید، بیرون رفت و ثانیه ای بعد با شانه ای چوبی برگشت. گلشید نفس عمیق دیگری کشید و مشغول شد. و به سختی موهایش را شانه کرد. صبوره با خنده نگاهش می کرد و در آخر کمک کرد تا موهای بلند و روشنش را ببافد. از نگاه صبوره معلوم بود که با لذت به رنگ موهایش نگاه می کند. نگاهی به صورت تیره و شاد دختر انداخت، شاید می شد، این مدت تنهایی اش را با این دختر پر کند؟



روی لبه ی ایوان نشسته و دستانش را روی زانو گذاشته و چانه اش را روی دستان جمع شده اش قرار داده بود. به بازی بچه ها خیره شده بود. چند روزی می شد که مهمان خانواده ی مهربان ابو محمد بود، مردی شیعه مذهب با یک خانواده ی بزرگ. حلیمه زن درشت هیكلی بود با صدای تند و ریز، بی نهایت احترام به ابو محمد می گذاشت. ابو محمد که در اصل نامش سلیمان بود مرد مظلوم و بی آزاری بود که در این روستای بیست خانواری زندگی می کرد و همه ی امیدش به محمد پسرش بود که چند سالی برای کار به کشور کویت رفته و هر ماه پولی برای کمک به خانواده ی سلیمان می فرستاد. زن و بچه اش را هم با خودش برده بود. سلیمان عمو زاده ای داشت که خیلی متمول بود و ساکن کویت همان دست محمد را هم گرفته و با خود به کویت برده بود. اما از هار عروس دوم و زن رشید دختری تند اخلاق و بد زبان که نه حلیمه و نه صبوره با او میانه ی خوبی نداشتند. شوهر از هار و پس ردوم سلیمان چند هفته پیش با ضرب و زور به جنگ رفته است و حلیمه مدام صدام و رژیم بعث را سر همین موضوع ناله و نفرین می کند. رشید چوپانی بوده که بابت کارش مزد ناچیزی می گرفته و زندگی اش را می چرخانده. حلیمه دختر دیگری هم دارد که ساکن شهر موصل است و دیر به دیر به دیدن اشان می آید، سالی یک مرتبه!!

آخرین فرزند سلیمان و حلیمه همان پسرک نوجوانی بود که باعث نجات گلشید و عماد شد، اباذر پسر زرنگ و باهوشی بود. همان بود که طی این چند روز مدام به گشت و گذار در مرز می رود تا بلکه

راه های فرار را پیدا کند و از امنیتش مطمئن شود. اما هر بار با خبرهای بدی می آمد مبنی بر آن که به شدت آن راه ها بسته شده بودند یا به دستِ بعثی ها یا منافقین ایران (کوموله ها).

صبوره دختر سلیمان شانزده ساله بود و ناف بر پسر عمویش که او هم نزدِ راشد در کویت مشغول به کار بود

و قرار بر این که هر وقت دو خانواده آمادگی داشتند بساط شادی و عروسی فراهم شود که با این جنگ و سخت گیری های دولت بعث و صدام نسبت به شیعه ها، ارحام ترجیح داده که صبوره را با خود به کویت ببرد. سلیمان برایش تعریف کرده بود که چندین میش و گاوشان را به یغما برده بودند و آن ها واقعا در سختی و فقر زندگی می کردند.

و حالا که او هم شده بود قوز بالای قوزشان! آهی کشید و به چهار فرزندِ ازهار زل زد. ازهار مدام در حالِ کار در منزل و رتق و فتق خانه بود و هم پای حلیمه یا نان می پخت یا رسیدگی به چهار، پنج میش و بز! ولی همیشه غر می زد و بانیش کلامش صبوره را می چزاند. البته که این ها را همان اباذر بازیگوش گفته بود که فارسی را همانند پدرش دست و پا شکسته یاد گرفته. به گفته ی سلیمان با روستای آن طرف مرز خیلی در خال داد و ستد بوده است و به همین دلیل فارسی را می داند.

غازها با سر و صدا میان دست و پای کودکانِ ازهار می لولیدند و بچه ها با شادی به جست و خیز مشغول بودند فارق از دنیای پر تنش و جنگِ خانمان سوز!

از هار فریادی زد و یکی از پسر بچه های شیطان که موی یکی از خواهر هایش را در چنگ گرفته بود با ترس به سمت گلشید دوید و پشت او ماوا گرفت. گلشید صاف نشست و چشم در چشم از هار شد.

### #پارت 35

از هار تند تند چیزهای می گفت و پسر بچه با سرتقی جواب می داد. گلشید دهان باز کرد و با ایما و اشاره گفت که کاری با او نداشته باشد. از هار چنگی بر بازوی پسر بچه زد و دور شد.

گلشید شانه ای بالا داد و هنوز نمی دانست چرا این زن با او این همه دشمنی دارد. صبوره فریادی زد و همه اشان به سمت اتاق خودشان فرار کردند. کنارش نشست و با خنده و شمردن شمردن حالش را پرسید با آن فارسی افتضاح و غلط اندر غلطش. گلشید شمردن شمردن و با لبخند پرسید:

-صبوره... تو... به... من... عربی... یاد می دی؟ عربی... زبون خودتون...

صبوره هم با همان زبان دست و پا شکسته ای که ابانر یادش داده بود جواب داد:

-عربی برای چی؟؟

گلشید سعی کرد طوری مفهومی را برساند:

-می خوام... اگر شرایط جور... فراهم... شد از طریق مرز رد بشم.

صبوره چشم درشت کرد، این دختر خول شده بود. چه مرزی چه قانونی؟ مگر بعضی ها می گذاشتند.

-چرا چشم... عین... چشمت و می گم... این طور می کنی؟ مگه بابا سلیمان نگفت شیعه ها رو بیرون کردن... من هم... قاطی... همراهشون... می فهمی خارج می شم.

صبوره زمزمه ای کرد. و ابرویی بالا انداخت و لبی کج کرد. گلشید کردن کج کرد و منتظر کلامی از صبوره که ناگهان در خانه باز شد و ابادر با شتاب داخل شد.

صبوره پرسید چه شده و جواب ابادر رنگ از رخس پراند. گلشید گیج به ابادر نگاهی کرد. ابادر به سمتش آمد.

-گلشید خانم... گلشید خانم... بعضی ها به روستا آمدند برای غارت... شما را پنهان کنیم... چون...

حلیمه تو سر زنان به حیاط آمد و از هار با عجله بچه ها را که از میان در سرک می کشیدند داخل برد و در رامحکم بهم کوبید. صبوره هول و دستپاچه دست زیر کتف گلشید برد و با خودبه داخل اتاق کشاند.

حلیمه هم پشت سرشان داخل شد و واگویه کنان ناله می کرد. ابادر نزدیک شد و گفت:

-گلشید... شما نباید جلوی بعضی ها ظاهر بشید...

گلشید با □

نامیدی نالید:

-من...چه کار کنم.کجا برم؟

-نمی دونم...ولی...حداقل روبنده ای بزنیید و لام تاکام صحبت نکنی.هر اتفاقی افتاد تفهیم!؟

بعد رو کرد به مادرش و چیزی گفت.حلیمه آرام گرفت و در تصدیق اباذر دستی به سرش کشید و دستش را رو به آسمان گرفت.

-چی شده اباذر؟

اباذر جواب داد:

-مادرم از این که شما کرو لال به نظر بیایید راضی است.

صبوره هم با سرعت روبنده ای برایش آورد.

-این چیه؟

صبوره رو به اباذر کرد و چیزی گفت.

-صبوره می گوید بهتر است روبنده بزنیید تا چهره اتان قابل تشخیص نباشد...

-آخه...

-آخه ندارد گلشید خانم...این روستا همه یک طوری باهم فامیل هستن...قیافه هایشان شبیه یکدیگر هست.

گلشید به ابادر باهوش چهارده ساله خیره شد. حیف که این نوجوان از امکانات درس و آموزش محروم بود.

در همان حال سلیمان داخل آمد. حلیمه به استقبالش شتافت.

-چه می کنید چرا این دختر را پنهان نکردید؟

ابادر پیش قدم شد:

-فایده نداره... اونها همه جارای می گردند.

-پس چه کنیم؟

صبوره به عربی چیزی گفت و سلیمان با تعجب چشم درشت کرد. حلیمه با نگرانی لحظه ای بیرون را می نگریست و دقایقی داخل اتاق قدم می زد. سلیمان و صبوره در حال پیچ بودند و ابادر به حیاط رفت تا سر وگوشی آب بدهد.

سلیمان من و منی کرد و با شرم و صدای آهسته ای به گلشید گفت:

-دخترم... صبوره پیشنهادی دارد که منطقی است.

گلشید چشم از حلیمه ی نگران گرفت. سلیمان به حلیمه نگاهی کرد گذرا:

-بهت راست بگویم زنِ دیگر را شد هستی و کرو لال...

گلشید با صدای بلندی پرسید:

-چی؟

-این بهترین راه است.

صبوره پلک باز وبسته ای کرد. حلیمه از صبوره پرسید و صبوره زمزمه وار جواب داد. حلیمه با ترس به سلیمان و گلشید نگاهی کرد.

-باید عجله کنی دخترم.

-مگه...مگه...باید دیگه چه کار کنم؟

-صبوره می گوید اگر بگویم آستن هستی برای خودت بهتر است چون این لعنتی ها اگر زن جوانی را...استغفرالله...

تمام بدنش شل شد از گفته های سلیمان. دیگر جانی در پاهایش نماند سر خورد و نشست. صبوره به سمتش آمد و سلیمان بیرون رفت. اشک می ریخت و صبوره هم پابه پایش گریه می کرد.

زیر لباسش شالی بستند و کمی برآمده اش کردند و چادر عبایی را بر سرش انداختند. از هار به اتاق آمد و حلیمه ماجرا را گفت و از هار با خشم و عصبانیت قهر آلود دور شد. صبوره دهن کجی ای پشت سرش کرد و لب برچید.

دقایق به سختی می گذشتند و وحشتی بر خانه حکم فرما شده بود. به پیشنهاد صبوره در اتاق نشسته و خودش را به بد حالی بزند. واقعا که حالش هم کم تر از زنان آستن نبود. قلبش در دهانش می زد و راه نفسش بند آمده بود. زیر لب آیه الکرسی می خواند و دعا می کرد.

ورود سربازان مصادف شد با آه و گریه ی حلیمه. دست و پایش شروع کردند به لرزیدن. چشم بست و منتظر ماند با صدای محکم پوتین های سیاه، رسماً قلبش متوقف شد.

از پشت تور سیاه روبنده اش دید سرباز داخل شد و با دیدنش فریادی زد، نفهمید چه می گوید و به جایش سلیمان صحبت کرد. بی صدا اشک می ریخت و از شدت ترس تکان نمی خورد. سرباز لگدی به سلیمان زد و پیرمرد با شتاب به دیوار پشتی سرش برخورد کرد و ناله ی خفیفی کرد. ابازر به طرف سرباز هجوم برد و سرباز با خشم ابازر را به طرفی هول داد. دیگر داشت بی تاب می شد و می خواست فریاد بزند که صبوره داخل شد و در آغوشش گرفت و به عربی چیزی به سرباز گفت. سرباز دیگری به سمت ابازر هجوم برد و آماج مشت و لگد قرارش داد. صدای ضجه های حلیمه و ناله های ابازر نفسش را بریده بود، صبوره با صدای بلندی سرش را روی شانه ی گلشید گذاشته بود و گریه می کرد.

سرباز لگدی هم حواله ی صبوره کرد. صبوره جیغی زد و از شدت درد در خودش مچاله شد. سرباز بی تعلل با پوتین های سنگین ضربه ای به پهلوی گلشید زد و گلشید از ترس در خود جمع شد و دندان هایش بهم ساییده شدند اما صدایش در نمی آمد... گویی صدا در حنجره اش خشک شده بود. بعضی لگدی دیگر زد و صبوره خودش را روی گلشید انداخت.

صدای ضجه و مویه ی حلیمه و فریادهای ابازر در گوشش بود. سلیمان به پای سرباز افتاده بود و التماسش می کرد. از آن طرف بچه های کوچک از هار گریه می کردند و از هار با صدای بلندی نفرینشان می داد. دقایقی بعد با بردن ابازر و دو میش و قدری وسایل از هار رضایت به ترک خانه را دادند. فضا آنقدر متشنج بود



که گلشید مثل آدم های گیج و گنگ شده بود و با صورتی سرخ و ملتهب گوشه ای نشسته و به جایی خیره مانده بود.

\*\*\*\*

چند روزی بود حال خراب گلشید ابو محمد را نگران کرده بود. حلیمه آرام و قرار گرفته بود وقتی ابانر را فرستاده بودند، خانه آن هم به دلیل گیج بودن و خل وضعی که خود ابانر ترتیبش را داده بود و این پسر عجب باهوش بود.

و گلشید رنجور و مهجور هر روز حالش رو به وخامت می رفت. هنوز از شوک ماجرای چند هفته پیش بیرون نیامده بود. اهالی روستا خانه هایشان را تخلیه کرده بودند و آواره ی گوشه و کنار شده بودند به جرم شیعه بودن. و تهدیدهای گاه و بی گاه بعضی ها سلیمان را وادار کرد تا با محمد تماسی بگیرد و از وضع و اوضاعشان اطلاع دهد و محمد که قرار شد کارشان را جفت و جور کند و سلیمان و اهل خانه زودتر به کویت عزیمت کنند.

راشد را هم خبر کردند با نامه. قرار بر آن شد، او هم بعد از عراق خارج شود هر چند حلیمه دل نگران بود و می ترسید از کشته شدن فرزندش.

از هار از آن روز اخلاقش تندتر شده بود و سلیمان در صدد رفع و رجوعش به گلشید گفته بود که از هار می ترسد، راشد او را ببیند و فیلش یاد هندوستان کند و این حرف بیشتر گلشید را ترسانده بود. سلیمان با خنده و شوخی گفته بود که تجدید فرارش امری طبیعی است و اگر او هم مال و اموالی داشت شاید به جوانی این کار را می کرد. حتی تعریف کرده بود حلیمه خودش به خواستگاری رفته و جواب منفی گرفته بود به خاطر فقر و ننداری اش. همه ی این ها را با خنده تعریف کرده تا بلکه بتواند لبانِ بهم دوخته شده ی دختر را از هم باز کند ولی فایده ای نداشت.

چند روز بعد را همگی مشغول فراهم سور و سات سفر بودند و دل سلیمان پی دختری که روی دستش مانده بود. باید خودش را به بصره می رساندند. و زمان کمی باقی مانده بود. حلیمه اصرار داشت تا گلشید را هم با خود برده و از آنجا به ایران و نزد خویشانش برسانند و سلیمان حرفی نداشت ولی از هار تهدید کرده بود به نبودن دختر عجم و قسم خورده پا در یک کفش کرده بود که اگر راشد بیاید و این دختر گیس روشن چشم عسلی را ببیند اولین جایی که می رود نزد بعضی ها و لو دادن او و گرفتن جایزه اش است. حلیمه آه و نفرینش کرد و گلشید دست و پا شکسته می فهمید که از چاله به چاه افتاده و گویی چاره ای ندارد. همین بگو مگو ها هر روز افسرده ترش می کرد. تا اینکه سلیمان یک شب نوید بازگشت به وطن دختر غم زده را داد و گلشید بی تحرک فقط نگاهش کرد. گویی قرار بود مردی از اهالی یکی از روستاهای آن طرف مرز و هم وطن گلشید او را به جای امنی برساند. آخر شب

بود که با ابازر به همان حاشیه ی رودخانه رفتند بر سر قرار....  
 و چند ساعت بعد بازگشتند. حلیمه و صبوره در انتظار که ابازر و  
 سلیمان را مشوش دیدند. به گفته ی سلیمان مرد سر قرار نیامد که  
 هیچ! عده ای از منافق ها آن جا را قرق کرده بودند. تمام امید گلشید  
 تبدیل به یاس شده بود. این چه بازی بود که روزگار بر سرش  
 آورده بود.

روز به روز نحیف تر و رنجورتر می شد و صبوره تنها همرازش  
 به پدر شکایت کرد و نالید از وضع روحی و جسمی دختر و سلیمان  
 تیر آخر را هم زد و به سراغ عمادی رفت که انگار فراموش  
 کرده، گلشیدی هم هست.

\*\*\*\*

#پارت

36

محکم روی فرمان ماشین □  
 کوبید. از این همه معطلی در جاده. این ایست و بازرسی ها اصلا به  
 مذاقش خوش نیامد. کارت عبور و مرور را نشان افسر نگهبان داد  
 و زودتر از گذرگاه ایست بازرسی خارج شد.

کنار جاده توقف کرد تا کمی خستگی در کند، همین که پلک بست  
 تصویر چشمان عسلی مقابلش نقش بست و عذاب وجدانی که مطمئن  
 بود تا قیام قیامت رهایش نمی کند. بیش از دوماه بود که از آن ماجرا

گذشته و فکر می کرد ، دختر به کشورش بازگشته و خیالش آسوده شده بود . تا اینکه با تماس ابو محمد دیوار خوش خیالی اش فرو ریخت و فکر و خیال دختر عجم آوار شد بر روح و روانش! سلیمان تعریف کرده بود همه اتفاقات را حتی تهدید از هار و نگرانی اش بابت راشد !

این مدت به خیال بازگشت دختر فکرش آزاد بود و حالا! اصلا در این بحبوحه ی کش و واکش خانوادگی برای بازگشتش چه طور وجود این دختر را میان این حجم گرفتاری هایش بگنجاند.

مدام لپ هایش را پر و خالی می کرد و نفس های عمیقی می کشید، اصلا چه غلطی کرد آن روز نگذاشت دختر خودش راهش را انتخاب کند . باید همان روز اول می گذاشت خودش تصمیم می گرفت.

هرچه ماشین به روستا نزدیک تر می شد بیشتر غمش می گرفت . بدون هیچ برنامه ریزی بعد از تماس سلیمان راه افتاده بود . ماشین را به فرعی خاکی راند و در دل سیاهی شب با کمک نور ماشین به جلو می رفت . از فکر و خیال زیاد سرش درد گرفته بود .

مقابل در خانه توقف کرد . لختی درنگ کرد تا افکارش را جمع بندی کند . لبانش را به بازی گرفت و چشم ریز کرد . با این بگیر و ببند هایی که ورودی شهرها هست چه طور می تواند دختری را باخود همراه کند که هیچ مدرک شناسایی ندارد؟ بعقوبه که محل کارش است و شهری نظامی و مهم . بغداد هم که خانواده اش در آن

جا سکنی دارند. از همه بدتر یکی از عموهایش که از قضا یکی از سران رده بالای ارتش بود و مافوق عماد و قرار بود، دخترش را هم بیخ ریش او بندد... نمی دانست چه کار کند و چه راهی بیابد؟ در طول این بیست و چند سالی که از خدا عمر گرفته تا این حد درمانده نبوده است.

مردد به سمت در رفت. در چوبی رنگ و رفته را کمی به عقب هل داد. محکم با دست ضربه ای زد و منتظر ماند. صدای سگ ها سکوت روستا را می شکاندند. در با صدای بدی باز شد و پیر مرد خمیده در قاب در ظاهر شد. عماد لبخندی زد:

-سلام علیکم ورحمه الله..

سلیمان با لبخندی گشاده جوابش را داد. عماد یک دست به چهار چوب در گذاشت و با صدای خسته ای جواب داد:

-اجازه هست؟

-بفرما...بفرما...

سلیمان لای در را باز کرد و عماد قدم به حیاط خانه گذاشت. خانه در خاموشی اجباری به سر می برد و مشخص بود اهل خانه دیگر مثل سابق حال و حوصله ندارند. سلیمان با صدای آهسته ای اهل خانه را فراخواند و یاالله گویان به عماد تعارف کرد.

از هار پرده را کناری زد و در تاریک و روشنای حیاط نگاهی کرد. عجیب دلش شور می زد برای آمدن راشد و روبرو شدن با دختر فارس!

شنیده بود محمد در کویت همسر دیگری اختیار کرده است و از این بابت هیچ دوست نداشت راشد هم پیرو برادرش، بخواهد زمانی همسر دیگری بگیرد. با دیدن فردی غریبه چشم تنگ کرد و برای ارضای کنجکاوی در اتاق را گشود و قدمی به ایوان گذاشت. سلیمان سر برگرداند و با دیدن از هار با مهربانی گفت:

-نترس عروس! غریبه نیست عماد است .

از هار لبخندی زد. گویی بهترین خبر دنیا را شنیده باشد با خوشحالی و خیال راحت از خوابیدن بچه ها به طرفشان رفت. عماد سلامی کرد و جوابی شنید. در صدای زن جوان موجی از شادی را حس کرد و دانست از هار همسر راشد است .

سلیمان در اتاقی را گشود و تعارفش کرد. چراغ را جلوتر گرفت تا جلوی پای عماد روشن شود. گرمی هوا یک طرف رو در رویی با دختر فارس طرف دیگر! عجیب خلقش را تنگ کرده بود.

سلیمان با صدایی بلند حلیمه را فراخواند و بیرون رفت. از هار که بیرون در ایستاده بود با دور شدن سلیمان نزدیک شد و با لحن غمگینی گفت:

-خواهش می کنم ببریدش! قبل از این که راشد بیاید و این دختر دلفریب و اغواگر را ببیند.

ابروهای عماد بالا رفتند. این حسادت زنان از ازل بوده و به احتمال زیاد تا ابد هم ادامه دارد.

از هار دهان باز کرد تا چیز دیگری بگوید که با ورود حلیمه و پشت سرش صبوره زبان به دندان گرفت و گوشه ای نشست. صبوره

زیر لب چیزی نثارش کرد و سلامش را بلند ادا کرد. عماد به احترام حلیمه ایستاد و حلیمه را خوشحال کرد مردانشان مطلقاً جلوی پای زنی بایستند به جز مادرانشان... و عماد معلوم بود جای دیگری فرهنگ آداب و معاشرت را آموخته .

کمی دورتر از عماد نشست و با لبخندی نگاهش کرد. بادبزن را جلوی صورتش تکان داد و خیره ی عماد شد، دلش برای پسران دورش تنگ شده بود و دیدن عماد داغ دلش را تازه تر کرد.

## #پارت 37

از هار که به روی خودش نیاورد و همانطور نشست تا ببیند این ماجرا به کجا ختم می شود. عماد در سکوت و گرمای اتاق عرق می ریخت و منتظر برای آمدن سلیمان. حلیمه که متوجه بی قراری عماد شد پیشنهاد داد به ایوان رفته و روی تخت بنشینند تا گرمشان نشود. عماد با خوشحالی پذیرفت و بیرون رفتند.

-سلیمان رفته تا دختر را راضی کند برای آمدن باتو!

سرش را بالا گرفت، راضی کند. مگر راضی نبوده اصلاً از خدایش باشد از این گرفتاری بخواهد نجاتش دهد؟

اخم کرده و سرش را به سمت یکی از اتاق ها که صدای گفت و گو می آمد گرفت. از هار گوشه ی تخت نشست و پاهایش را آویزان و

شروع کرد با ریشه های شالش بازی کردن و با چشمانی مضطرب به اتاق چشم دوخته بود.

حلیمه از ماندن از هار ناراضی بود ولی می خواست این جریان زود به اتمام برسد و دیگر مناقشه ای در خانه اش نباشد تا با راحتی به سفرشان برسند. صدای فریاد بلند دختر سکوت خانه را پر کرد.

-بیجا کرده... من با اون نمی رم...-

سلیمان ملتمسانه جواب داد:

-راه دیگری نداریم...-

-چرا داریم من همین فردا صبح خودم می رم لب مرز... بمیرم بهتر با این آدم .. که معلوم نیست کیه و چیه برم؟

صبوره استکان چای را جلوی عماد گذاشت و به سمت اتاق رفت. گلشید قهر آلود گوشه ای نشسته بود و سلیمان در میان اتاق چراغ به دست نگاهش می کرد. صبوره پیش رفت و کنارش نشست.

-گلشید... (با لهجه و کند نامش را ادا کرد)

-صبوره... من چه طوری به همچین آدمی اعتماد کنم. بابا سلیمان چطور دلش میاد... من...-

گریه امانش نداد و گریست. صبوره سرش را در آغوش گرفت و با مهربانی جواب داد:

-اگر مرد بدی بود... تو... را نجات نمی داد... به خدا ما عراقی ها همه امان بد نیستیم.



صبوره با حزنی جمله اش را گفت ومنتظر ماند. گلشید لبش را گزید.

-من...منظورم...به شما نبود.

سلیمان منتظر به گفت وگوی دو دختر جوان گوش می کرد. از پیشانی چروکش عرق می ریخت. دستی به محاسنش کشید و با صدای آرامی گفت:

-اگر با عماد نمی روی و با ما همسفر می شوی عیب ندارد. الان می روم و می گویم که قصد نداری با او بروی.

سلیمان بیرون رفت و صبوره فاصله گرفت و به صورت گلشید نگاه کرد.

-بیا این که مشکلی نیست. من از خدومه تو با ما همسفر شوی.

لبخندی زد و گلشید به نور چراغ روی طاقچه خیره شد. صبوره خواست از اتاق خارج شود که از هار با عصبانیت داخل شد.

-چه از جون ما می خواهی ... اگر نیروی خودم با دستانم خفه ات می کنم. می روم و به بعضی ها می گویم که یک دختر عجم و فارس در خانه ی ما اتراق کرده و...

صبوره با حرص جواب داد:

-ببند دهنت و از هار!

-نمی خواهم...باید او برود...نمی خواهم با عشوه گری راشد را از من وبچه هایم بگیرد.

گلشید که تقریباً با زبانشان آشنا شده بود، بغض کرده از ترس ایستاد و قدمی به عقب گذاشت.

با فریادی که از هار کشید حلیمه و عماد سر آسیمه به اتاق آمدند. گلشید با دیدن عماد داغ دلش تازه شد و با لحن بدی در حالیکه بعضی کلمات را عربی بیان می کرد غرید:

-همش تقصیر تو... تو عوضی... چیه برای چی اومدی؟ من بمیرم با تو یکی هیچ جایی نمی رم...

بغضش را فرو خورد و دوباره فریاد زد:

-به خاطر تو و کاری که کردی باید... حرف بشنوم... می بینی...

سلیمان به حلیمه اشاره ای کرد برای خارج کردن از هار از اتاق. صبوره طعنه زنان لیچاری بار از هار کرد و بیرون رفت. حلیمه دست از هار را گرفت و باخود بیرون برد. گلشید رخ به رخ عماد حدقه ی گشاد شده ی چشمانش را کوبانده بود به چشمان خونسرد عماد و دست به کمر ایستاده بود.

سلیمان سری تکان داد و بیرون رفت. عماد نزدیک تر شد.

-فکر نکن منم خیلی طالب این هستم که یه دختر زر زر روی از خود راضی رو دنبال خودم بکشم و هی راه و بیراه حرف مفتم بشنوم...

گلشید که مفهوم بعضی کلمات را نفهمید با لحن بدتری جواب داد:

-درست با من حرف بزن... مزدور غاصب...

عماد انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت:

-دیگه حق نداری توهین کنی... تفهیمیم؟  
 -ههه... ههه... لا تفهیم... نفهم خودتی و هفت جد آبادت... غول تشن.

عماد هم متوجه ناسزاهای گلشید نشد ولی از لحنش معلوم بود  
 چیزهای خوبی بر زبان نیاورده.

سلیمان از همان بیرون در با صدای آرامی به هردو گفت:

-الان چه وقت جنگ است... به قدر کافی میان دو کشور مناقشه  
 برپاست... باید به جای لج بازی کردن به فکر چاره ای باشیم.

گلشید چینی به بینی اش داد و اول روی بر گرفت. عماد ولی خیره  
 اش ماند می خواست این دختر از خود راضی را از رو  
 ببرد. گلشید با صدای گرفته اش نالید:

-از کجا مطمئن باشم این... این... آدمه خوبیه... تو رو خدا بذارید  
 خودم برم نمی خوام وبال گردن شما هم باشم.

-چه بگویم دختر جان.. اگر مرد بودی که کاری نداشت ردت می  
 کردیم. نهایتش... نهایتش اسارت بود و یا... کشته شدن... ولی تو  
 دختر هستی جوانی... زیبایی... آخر چه طور راهیت کنم؟

گلشید با حرص و هنگام عبور از کنار عماد پای او را لگدی کرد و  
 زیر لب چیزی گفت ورد شد. عماد چشم گرد کرد از این همه  
 جسارت دختر و پوزخندی زد... (خب!! به تلافی باشه خیلی راحت  
 می توئم حالتو بگیرم).

\*\*\*\*

نیم ساعتی بود جو آرام گرفته بود و از هار از پشت پنجره ی اتاقش نظاره گر این نشست مهم! اباذر خواب آلود بعد از قضای حاجت به سمت اتاق رفت. صبوره دهن دره می کشید و حلیمه با چشم و ابرو اشاره می کرد تا برود و آن جا نماند.

-ببین دختر جان... من حرفی ندارم از این که تو همراه ما بیایی ولی هیچ دلم نمی خواهد بین افراد خانواده ام ناراحتی پیش بیاید. وجود تو برای از هار خطر محسوب می شود.  
گلشید به میان حرف حلیمه آمد و با التماس گفت:

-باور کنین من خطری ندارم. اصلا... اصلا من بگید. من! نامزد دارم .

سلیمان استغفرالله ی بر زبان آورد.

-دختر جان! چرا سختش می کنی. این جوان آشنا دارد قول داده برایت مدرک شناسایی درست کند خودش تا چند وقت دیگر عازم است. کار و زندگی اش لندن است. تو را با خود می برد. من آشنایی ندارم تا برایت مدرک بگیرم. اگر بخواهم از مرز ردت کنم می ترسم بلایی که از آن فراری هستیم به جای مرز ایران؛ مرز کویت بر سرت بیاید.

-مگه نگفتید پسر شما پول داره و می تونه کمکتون کنه... خب از اش بخواید برای منم.

-دختر جان ما شیعه هستیم. درست است شیعه در عراق زیاد است ولی راس امور با رژیم بعث و...

تمام راهها به بن بست ختم می شد. و این چیزی نبود که گلشید فکرش را می کرد. اما عماد لحظه ای فکری مثل برق از ذهنش گذشت که شاید این جزء سرنوشتی باشد که مصلحتی پشت آن پنهان است و چه مصلحتی بالاتر از حکمت خدا وجود دارد؟

اما بیشتر از این نمی توانست اصرار کند و همه چیز را واگذار کرد به همان خدایی که آن روز با گریه ی مادر از آپارتمان راحت و شیکش راهی عراق و لباس جنگ را برتنش پوشاند و تا مرز ایران رساند.

گلشید بیرون رفت و مقابل سلیمان گردن کج کرد:

-اگر این بلا سرم آورد چی؟

سلیمان نیم نگاهی به عماد کرد:

-تضمین می خواهی؟

گلشید سری بالا و پایین کرد. سلیمان دستی به محاسنش کشید:

-جوان... این دختر ضمانت می خواهد.

عماد چشم گرد کرد. چرخید و مقابل هردو ایستاد.

-ضمانت چی؟

سلیمان صدا پایین آورد:

-حق بده... باتو می خواهد قدم به راهی بگذارد که... برایش نامعلوم است، می ترسد.

عماد به آن همه پر رویی دختر در دلش ناسزایی گفت .

-مثلا چی؟

سلیمان زیرچشمی صورت هر دو را نگاهی کرد و خودش معلوم کرد

-این که تو این دختر را به عقد خود در بیاوری و مهریه اش را تمام و کمال بدهی حق خروج و طلاق هم به او بدهی.

عماد بر افروخته با صدایی که در کنترلش نبود گفت:

-چی عقد؟

گلشید مبهوت هنوز در پی هضم جمله ی سلیمان مکثی کرد :

-چی...عقد...عقد این؟

-بله مگر تو ضمانت نخواستی؟ عماد از طایفه ی متمولی است؟ در ضمن بودن شما باهم اشکال دارد...هرچند عقد بین دوجوان بادو مذهب مختلف عاری از اشکال نیست ولی اگر بیم به گناه افتادن باشد جایز است به شرطی که عماد نخواهد خللی در اعتقادات تو ایجاد کند.

گلشید با گریه و عربی دست و پا شکسته اش نالید:

-من فکر می کردم شما طرف من و می گیرید. همون مرگ برای من بهتره.

عماد در جوابش گفت:

-فکر نکن من هم راضی هستم...شرایط من اصلا برای ازدواج فراهم نیست...اون هم این مدلیش.

گلشید با قدم بلندی به طرفش چرخید:

-برو بمیررر... امیدوارم یه روز بال بال زدناات و ببینم... مثل همون هادی... مثل پدرم... یه روزی انتقام همه اشون رو ازت می گیرم.

عماد خشمگین در صورتش براق شد:

-اگر به اختیار من بود.. هیچ وقت دختر زبون درازی مثل تو رو تحمل نمی کردم... ولی الان مجبورم چون به وجدان خودم قول دادم... وگرنه خیلی هم...

-بس کنید دیگر... صدا برای من بالا نبرید. الان فکر چاره باید کرد شما نشسته اید و دارید برای هم خط و نشان می کشید. تا فردا صبح فکرهایتان را بکنید... اگر ضمانت می خواهی فقط همین راه است... اگر هم که نه... باید در هر صورت عقد کنید...

عماد بی معطلی جواب داد:

-عقد نمی کنم ولی ضمانت می دم.

گلشید دهن کجی ای کرد:

-کی خواست زن تو غول تشن... بی ریخت بشه.

-اگر راست می گی به زبون ما حرف بزن تا جوابتو بدم.

گلشید پشتش را کرد:

-همینی که هست...

سلیمان منتظر ماند تا عماد بقیه ی حرفش را بزند.

-من ضمانتی الان همراه نیست ولی...قول می دم که این... ( دقیقاً مثل گلشید از ضمیر این استفاده کرد) دختر خانم و سالم به دست خانواده اش برسونم. اگر همراه من بیاد به هر اندازه ی که بخواد سکه طلا می دم. برای ضمانت مالیش. ضمانت حرفی هم که طایفه ی ما امکان نداره حرفشون با عملشون یکی نباشه محاله زیر قولشون بزنین.

گلشید باخشم جواب داد:

-بابا سلیمان این چی میگه... بگو مثل آدم حرف بزنه ما هم بفهمیم.

سلیمان لبش را گزید و اخمی به گلشید کرد. عماد نفس پر صدایی فرستاد و رو به سلیمان سرش را تکانی داد. معلوم بود در حال انفجار است بعد از یک روز کاری پر استرس و زنگ چند روز پیش سلیمان و فراهم کردن مقدمات امروز اصلاً طاقت و حوصله ی بچه بازی های دخترانه را نداشت. ولی مجبور به تحمل بود.

\*\*\*\*

## #پارت 38

بعد از کلی چانه زدن سلیمان با دو جوان کله شق قرار شد گلشید با عماد همراه شود. هیچ کدام راضی به عقد نبودند و سلیمان مجبور



شد، تسلیم خواسته ی آن ها شود. البته که هر دو را نصیحت کرد و کلی آیه قرآن در مورد وسوسه ی شیطان خواند، ولی میخ آهنی نرود در سنگ.. گویی مثل هر دو جوان یک دنده بود.

آن شب در کنار صبوره تا نزدیکی های سحر بیدار ماند و اشک ریخت. صبوره دلداری اش می داد. اما گلشید داغون تر از این حرف ها فقط در پی فرصتی برای انتقام، می خواست، همه ی خشمش را سر عماد خالی کند در اتاق مجاور عمادو فکرهای درهمی که بر سرش جولان می دادند و خواب را از چشمانش ربوده بودند. مدام سر جایش غلت می خورد برای فردا و فرداها برنامه ریزی می کرد.

سپیده ی صبح بود که گلشید کمی چشمانش گرم شدند و توانست ساعتی بخوابد. ولی صبح خروس خوان با اضطراب چشم گشود. با بغضی که سردلش سنگینی می کرد از جای بلند شد و منتظر ماند.

صدای گفت و گوی عماد و سلیمان را که شنید قلبش با صدای وحشتناکی شروع به تپیدن کرد. صبوره به اتاق آمد و برای صرف چاشت صدایش کرد. اما اشتهایی برای خوردن نداشت. صبوره دلنگران نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت.

از پشت پنجره نگاهش به از هاری افتاد که گوشه ی حیاط کودکش را درون تشتی می شست. به جای کودک لرزی بر بدنش افتاد، هوا سرد نبود ولی نفهمید چرا سرمایی بر بدنش نشسته بود.

آرامش از صورتِ از هار مشهود بود گویی خیالش آسوده گشته از نبودِ گلشید. آه حسرت باری کشید. در نزد خانواده ی سلیمان خیلی احساس آرامش و امنیت می کرد. به خصوص که متوجه دوستی سلیمان با مردم شهرش شده بودو سلیمان هر از گاهی خاطراتی برایش از شهر و مردمش تعریف می کرد.

دلش به درد آمده بود. چشم که می بست فقط پدر بود و حیدرخان! هادی بود و... نگران مادرش بود موژان!

حتما تا الان متوجه شده بودند که روستا به تصرف بعثی ها در آمده و فکر می کنند اوهم مثل پدر و پدربزرگش به شهادت رسیده است.

نم اشک را روی صورتش حس کرد. با گوشه ی شال روی پوستش کشید. از با عماد بودن در هراس بود ولی تصمیمی که گرفت شده بود نمی شد کاری کرد.

سلیمان به اتاقش آمد دوباره در مورد پیشنهادش صحبت کرد و گلشید جوابش همان نه! دیشب بود!

به اصرار حلیمه بیرون رفت و روی تخته ی چوبی نشست. عماد حتی سر بالا نیاورد تا نگاهش کند همان طور سربه زیر جوابش را داد.

پوزخندی زد. صبوره مهربانانه چایش را مقابلش گذاشت، دو حبه قند داخل استکان را هم زد. می دانست گلشیدچای شیرین صبح را با چیزی عوض نمی کند. عماد زیر چشمی به کارهای دختر خیره شده بود.

در میان بغض و ناراحتی چند لقمه نان و پنیر خورد. حلیمه برای تو راهشان قرصی نان و چند خرما درون بقچه ای پیچاند. می دانست جز همانی که برایش کنار گذاشته بودند در خانه اشان چیز دیگری نیست. قبول نمی کرد از روی شرمندگی. ولی سلیمان اخمی کرد و حلیمه قهر الود نگاه گرفت، رسم مهمان نوازی اشان کم تر از ایرانی ها نبود.

## #پارت 39

هنگام ترک منزل سلیمان مهربان خدا می دانست تا چه قدر غمگین بود و ناامید! در میان دعای خیر حلیمه و سلیمان سوار ماشین عماد شد و راهی سرنوشتی نامعلوم!

زیر چادر و روبنده راحت تر می توانست اشک بریزد. رویش را به سمت بیرون گرفته و دلش را با ریزش اشک سبک می کرد.

عماد صدای گریه ی آرامش را می شنید و پشت سر هم پوف می کشید. از طرفی دلش می سوخت و می دید دختر حق دارد از طرفی هم حوصله ی این مسخره بازی های دخترانه را نداشت.

همخوانه اش دختری دو رگه ای بود که خیلی اهل قهر بازی های بچه گانه نبود و با همه چیز کاملاً منطقی برخورد می کرد. با عماد همیشه دوست بود و هیچ لجبازی در کار نبود. اما حالا با وجود این دختر کینه ای وزبان دراز نمی دانست چه کند؟

عینک آفتابی خوش فرمَش را به چشم زد ،گلشید نیم نگاهی به او انداخت وپوزخندی زد.از این اعتماد به نفسِ مرد عراقی!

در دلش به ندید بدید بودنش خندید و تا می توانست مسخره اش کرد. آفتاب داغ و سوزان کلافه اش کرده بود و زیر آن چادر وروبنده طاقتش طاق شده بود واعصابش خورد! با حرص رو کرد به عماد وگفت:

-این ماشینِ آخرین مدلت کولر نداره؟

عماد تقریبا متوجه کلامش شد و بدون توجه به او کولر ماشین را روشن کرد. به نظرش هوا خوب بود ولی وقتی دوباره به گلشید نگاه کرد تازه متوجه وضعیت ظاهری او شد وحق را به گلشید داد.

بی قرار و کلافه سعی کرد کلمات را درست و به جا داد کند:

-هوای عراق خیلی... غبار داره؟

عماد بی حوصله جواب داد:

-آب و هوای این جا خشک و بیابونیه...!

گلشید زیر لب با خودش گفت:

-از بس خودتونم خشک و برهوت هستین...خدا نصیب نکنه.

عماد از بغل چشم نگاهش کرد و دانست دوباره دخترک به کلماتی مستفیضش کرده. بی تفاوت به رانندگی اش ادامه داد.

-چرا با ما می جنگید؟

- ما با شما نمی جنگیم؟  
تمسخر امیز دوباره گفت:
- ههه... پس این همه توپ و تانک که وارد خاک ایران شده چیه؟  
عماد نفسش را بیرون فرستاد:
- جنگِ قدرتِ... جنگِ آبِ... جنگِ... اصلاً تو چی می فهمی؟  
گلشید با غیظ جواب داد:
- درست حرف بزنها...؟  
- آخه دختر کوچولو من هرچی هم توضیح بدم تو چیزی حالت  
میشه؟
- گلشید از لحن و لقی که عماد به او داده بود عصبی خودش را جلو  
کشید:
- همون شماها می فهمید کافیه؟ او مدین خاک کشور مو بستین به  
توپ و تانک و... تمام... تمام... مردم...  
عماد لب گزید.
- من نمی خوام در مورد جنگ حرف بزنیم چون... می دونم  
خاطراتِ بدی برات تداعی می شه...!
- گلشید با صدای گرفته و چشمانِ پر آب نالید:
- می خوام چی رو تداعی نکنی... من... الان وسطِ جنگم... او مدم  
میونِ آتیش... کم مونده با اون صدامِ دیوونه یه دست کله پاچه هم  
بزنم...

عماد با چشمانی از حدقه در آمده با این که نفهمید منظور دختر چیست نگاهش کرد. خیلی دل و جرات می خواست که در مقابل یکی از همان بعثی ها این طور بلبل زبانی کنی؟ تقصیر خودش بود خیلی به این دختر رو داده بود. خواست چیزی بگوید... ولی... خشمش را کنترل کرد. و برای آن که حرف را عوض کند کوتاه پرسید:

-از قرارداد هزار و نهصد و هفتاد پنج چیزی می دونی؟  
گلشید سر تکان داد:

-خب دیگه! جنگ سرِ ارون رود و اراضی ایران.

-بله! می دونم که اون صدام ملعون چشم دوخته به خاک ایران و طمع خوزستان و داره؟

پوفی کشید و ابرویی بالا داد:

-پس علت جنگ رومی دونی؟

گلشید پشیمان از حرفی که زده روی برگرداند. خودش را شماتت کرد به خاطر صحبت کردن با آدمی که مسبب تمام آوراگی و بدبختی اش بود.

مسافتی که طی شد عماد به جای جاده ی اصلی، راه فرعی را انتخاب کرد و با سرعت پیچ و خم ها را گذشت.

گلشید که به دلیل بی خوابی شب گذشته خسته شده بود چشم روی هم گذاشت و نفهمید کی خواب به سراغش آمد. نیم ساعت دیر تر از راه اصلی به شهر رسیدند. عماد هنوز دودل و مستاصل بود. دانه

های درشت عرق روی پیشانی اش را پس زد و نیم نگاهی به دختر عرق خواب گوشه ی لبش بالا رفت.

مقابل آپارتمانش توقف کرد و عینکش را برداشت پشت گردنش را خاراند و به سمت گلشید عرق در خواب مایل شد. لبش یک وری شد از صدای آرام نفس های دختر.... نه به آن هایدار هایدار کردن هایش از همراهی با عماد نه به این خواب راحتش!

-هی... دختر... جلشید...

گلشید با شنیدن صدای آشنایی چشم گشود و صاف نشست هنوز چشمانش در گیر خواب بودند و تنش سست و بی حال.

-ها... چی شده؟

عماد دانست که دختر بین خواب و بیداری است که با زبان مادری اش حرف می زند.

-رسیدیم... پیاده شو.

گلشید دست برد و روبنده ی حریر را کناری زد با دیدن عماد و یاد آوری موقعیتش، مکثی کرد.

-یعنی چی؟

عماد نفسی بلند ی کشید و عینکش را برداشت و روی داشتتورد انداخت:

-رسیدیم بعقوبه ... این جاهم آپارتمان منه... یادت اومد؟

گلشید به اطرافش چشم انداخت و با بغض جواب داد:

-یعنی هیچ راهی نمونده...؟

عماد یک دست به فرمان و دست دیگرش روی تکیه گاه صندلی  
گلشید پاسخ داد:

-چه راهی...؟ اگر بخوای تماس بگیری با ایران... که نمی  
تونی، استخبارات همه ی خطهای نظامی رو کنترل می  
کنه... بخوای از مخابرات اقدام کنی که نمی تونی. اینجا یکی در  
میون آدمهای استخبارات هستن.

-استخبارات چیه؟

-اطلاعات عراق... یه مشت آدمه دست نشونده ی صدام که شدیداً  
تحت فرمانش هستن...

گلشید لبش را گزید و دست و پا شکسته در حالیکه یکی در میان  
متوجه منظور عماد شده بود دوباره پرسید:

-پس من ... چه طور ی به خوانواده ام خبر بدم... سه ماه شد...  
عماد با لحن دوستانه ای گفت:

چه قدر توضیح بدم... من نامه می دم به دوستم لندن، آدرس خونتون  
و بده اون تو می نویسم که به اونها خبر بده یا اصلاً خودت بنویس  
دوستم برسونه دستشون! متوجه شدی؟

گلشید تقریباً فهمیده بوداز دیروز چندبار این را عماد و سلیمان گفته  
بودند ولی نمی دانست چرا باز هم اطمینان نداشت و می  
ترسید. نگاهش به عماد منتظر افتاد برای ختم غائله سری تکان



داد. عماد لبخندی زد مثل این که مشکل زبان کمی بینشان مرتفع شده و بهتر می توانستند با هم گفت و گو کنند.

گلشید با کنجاوی به اطرافش نگاه می کرد عماد کلافه پرسید

-نمی خوای پیاده بشی؟

-نمی دونم.

عماد چشم گرد کرد و به خنگی دختر در دلش خندید. و در حالیکه پیاده می شد جواب داد:

-تو رونمی دونم ولی من خیلی خسته ام ترجیح می دم پیاده شم.

گلشید با پیاده شدن عماد هول شد و سریع دستگیره ی در را باز کرد و خودش را تقریباً بیرون انداخت.

عماد لبخندش را جمع و جوری کرد و بعد از قفل درهای ماشین هم قدم گلشید وارد محوطه ی اپارتمانش شد.

با تعجب به اطرافش نگاه می کرد. از حیاط کوچکی گذشتند. دیوارهای کوتاه سفید که چرک شده بودند.

در ورودی بزرگ و چوبی با شیشه های رنگی. راه پله ی پهن و عریض با موزاییک هایی که به زردی می زد.

عماد جلوتر به راه افتاد و بیش از این معطل نماند. گلشید با قدم هایی کند پیش می رفت. بوی تند غذا از داخل خانه ها مشامش را بازی می داد و دلش را بهم می زد. از در هر خانه که رد می شدند صدا یی می شنید که بیشترشان صدای بچه ها بود.

عماد نگران بود. هیچ دلش نمی خواست کسی او را با یک دخترناشناس می دید. مقابل دری متوقف شد گلشید همین که کنارش ایستاد با حرص بازوی او را گرفت و به داخل آپارتمان کشاندش.

-چ...چته؟

تند و سریع جواب داد:

-هیچ دلم نمی خواد کسی من وبا تو ببینه البته فعلا!

گلشید بزاز دهانش را فرو می دهد، این بغض لعنتی از کجا سرو کله اش پیدا شده بود، حالا چه وقت ابری شدن چشم هایش بود؟ آن هم جلوی دشمن.

عماد که در را پشت سرش بست و قفل را چرخاند، تازه متوجه حماقتی که کرده بود، شد. عقب گرد کرد و تکیه داد به در با صدای لرزانی گفت:

-این! این در رو بازکن!

عماد با شنیدن صدای گرفته ی گلشید متعجب بر گشت. ابروهایش با دیدن حال غریب دختر در هم گره خوردند. پرسشگرانه چشم دوخت به صورت رنگ پریده ی مهتابی دختر!

-لعنتی! بهت می گم این وامونده رو باز کن.

قدمی پیش رفت. گلشید چسبیده بود به در و نگاه از عماد نمی گرفت. می ترسید غافلگیر شود.

-ترست برای چیه؟

شوک زده از قفل کردن در خانه منتظر مانده بود. در عمق چشمان  
عماد چیزی بود که ادیتش می کرد.

عماد کم کم داشت از کوره در می رفت از کارهای عجیب و غریب  
دختر. چند بار نفس هایش را پی در پی بیرون فرستاد. سرش را  
پایین انداخت تا تمرکز بگیرد. سپس با لحن آرامی دهان باز کرد:

-ببین! اینجا امن ترین جایی هست که فعلا سراغ دارم. این هفته باهم  
می ریم عکس می گیری.

گلشید همانطور که قفل در را در دست گرفته بود نالید:

-عکسه چی؟

وای که از دست این دختره ی گیج دلش می خواست خودش را در  
فرات بیاندازد.

-برای یادگاری؟

گلشید چشمان درشت کرده اش میخ دهان عماد شده بود. یادگاری  
برای چه؟ با صدای آرامی ادامه داد:

-دختره ی خنگ (این را عربی گفت)... برای

پاسپورت... ویزا... تفهیم؟

گلشید آهانی ضعیفی گفت ولی همچنان موضعش را حفظ کرده بود.

-نمی خوای اون قفل در و ول کنی...کنده شد؟

گلشید دستان عرق کرده اش را از قفل جدا کرد و کمی از در  
فاصله گرفت. عماد پشت به او کرد و از راهروی باریک

گذشت. گلشید به در و دیوار آپارتمان سرسری نگاهی کرد. راهروی باریک و طولانی با چندین در، آپارتمان قدیمی بود. کف خانه با سنگ فرش شطرنجی پوشانده شده بود. بوی خاصی در فضا پیچیده بود چیزی مثل ماندگی یا؛ مثلاً بوی فاضلاب! چندش شد. دقایقی گذشت و سلانه سلانه

از راهروی باریک که نوری کمی داشت عبور کرد پاهایش به سختی پیش می رفتند. دیده بود عماد در انتهای راهرو به سمت چپ ناپدید شد. در اتاق نیمه باز بود. منتظر ماند.

-چرا اونجا و ایسادی؟

جاخورد و عقب گرد کرد. عماد را دید که لباسش را در آورده و همان لباس معروف عرب ها را تن کرده. چند باری از بالا تا پایین رصدش کرد به کل قیافه اش عوض شده بود. اعتراف کرد با همان لباس نظامی خوشتیپ تر بود تا آن دشداشه ی یقه دار کرم رنگ.

-اینجا اتاق منه. اون اتاق.

و با دست به اتاق روبرویش اشاره کرد.

-اتاق مهمونه فعلا از اونجا استفاده کن.

عماد که تردید را در او دید. یک شانه اش را به چهار چوب تکیه داد و یک دستش قاب را روی قاب در گذاشت. گلشید آب دهانش را فرو داد و به ژست عماد زل زد.

-این جا اصلا غریبی نکن... من از شش صبح تا چهار بعد از ظهر... سرکارم... از کارم نپرس چون ندونی بهتره...

پس فردا می رم بغداد تا دوروز نیستم.

بی هوا پرسید:

-یعنی من... تنها بمونم؟

عماد تکیه از در گرفت و قدمی جلو رفت. ساکی را که از بدو ورود پای دیوار گذاشته را بر داشت و در اتاق را باز کرد. بر گشت و منتظر ماند تا گلشید اول داخل شود.

-باید برم دیدار خانواده ام... پدربزرگم... بیمار شده... بزرگِ عشیره و طایفه امونه می خواد وصیت نامه اش رو بخونه. باید برم خیلی مهمه...

گلشید قدم به اتاق گذاشت. عماد را برق را روشن کرد تا روشنایی بیشتری داشته باشد. دلش گرفت از فضای دلگیر اتاق. عماد متوجه شد و ساک را روی زمین گذاشت و به سمت پنجره ی کوچکی رفت.

پرده ی ضخیم را کناری زد. و پنجره را باز کرد.

-اینجا به نورگیر حیاط خلوت باز می شه... یک کم سر و صدا داره ولی باز یه هوایی جریان می گیره.

گلشید به تخت تک نفره ی اتاق خیره شد. چندشش می شد روی آن بنشیند چه رسد که رویش بخوابد.

صورتش با دیدن روتختی تیره اش جمع شد. عماد متوجه تغییر حال دختر شد.

-ملافه تمیز وپتو دارم... این ها رو هم فردا ... آهان راستی یه خانم میاد خونه رو تمیز می کنه. می دم برات بشوره و اتو بزنه.

گلشید بی حرف نگاهش کرد. عماد از پنجره فاصله گرفت و نزدیک تر رفت. نگاه دزدید و سرپایین داد. عماد بالحن آمرانه ای گفت:

-دارم تاکید می کنم اینجا جات امنه... من بیشتر مواقع خونه نیستم. اگر تو نخوای که اصلا خونه نیام.

گلشید سرش را بالا آورد. چشم در چشم شدند. غم نگاهش واضح بود. عسلی های خوش رنگش همانند آفتابی که در میان بوته زارهای سرخ به اسارت در آمده بودند. اغوا گرانه به چشم می آمدند. عماد دهان باز کرد چیزی بگوید ولی بادیدن صحنه ی غروب چشم های گلشید کلمات یادش رفت. دلش که لرزید چیزی مثل خار در چشمش فرو رفت. یاد موعظه ی سلیمان افتاد.

پره های بینی عقابی اش با شدت بازو بسته شدند. پلک بست تا دنیای پیش رویش تاریک شود. تاب نداشت... اصلا گویی طاقت مبارزه با دلش را نداشت. چه شده بود را نفهمید؟ فقط وقت فرار بود.

هنگام رد شدن از کنار دختر تنه ای زد به دختر غمگین. انگار می خواست بگوید، لعنت به این دنیای وسوسه برانگیز! و مثل باد گذشت.

گلشید بعد از تغییر حالی که نفهمید سرمنشا آن چه بود؟ لبه ی تخت  
نشست با بغض به دورتادور اتاق نگاهی کرد. دقایقی بعد با صدای  
بسته شدن در خانه متوجه شد که پسر عراقی منزل را ترک کرده.  
دستش را جلوی صورتش گرفت وقت باریدن بود انگار؟

\*\*\*\*

\*\*\*\*

## #پارت 40

با بدنی خشک شده چشم گشود. برق اتاق روشن بود صدای بهم  
خوردن در را شنید. پلکش را محکم روی هم فشرد. هنوز گیج  
خواب بود. صدای قدم هایی که شنیده می شدند روی زمین تازه به  
یادش آورد کجاست؟

گردنش را به سمت عقب برد و کش و قوسی به بدنش داد. ضربه ای  
به در خورد.

-جلشید... جلشید..

دلش می خواست دهن گشاد مرد عراقی را با نخ و سوزنی بهم می  
دوخت وقتی نامش را این طور مسخره صدا می زد.

با تروشروی فریاد زد:

-اسم من گلشید..نه جلشید... فهمیدی؟

عماد از همان پشت در پی به میزان عصبانیت دختر برد. شانه ای بالا انداخت و لبخندی زد. شناختن زن ها کار سختی است فرقی نمی کند. عرب باشند یا فارس، اروپایی باشند یا آفریقایی؟ زن ها زن بودند و نمی شد کاری اشان کرد. پیچیدگی های خودشان را داشتند.

به سمت آشپزخانه به راه افتاد. ظرف غذا را روی میز خاک گرفته گذاشت. همه اش دوروز نبوده و مایا هم اینجا سر نزده. نمی دانست در این وضعیت روبرویی مایا و دختر ایرانی به صلاح است یا نه؟ هرچند مایا زنی مسیحی بود که هفته ای یک مرتبه برای نظافت منزلش می آمد و کلا زن بی آزاری بود ولی باز هم مردد بود. شیر آب را باز کرد. ثانیه ای مکث کرد تا آب تیره ی لوله برود. آب کمی روشن تر شد کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت. هنوز از گلشیدخبری نبود. مثل این که باید می رفت منت کشی.

پشت در اتاق نفسی تازه کرد و در ذهنش حرف ها و قول هایی که به خود داده را مروری کرد.

-شام گرفتم...گرسنه نیستی؟

ناگهان در با شتاب باز شد. سر عقب فرستاد، صورت خشمگین گلشید پیش رویش ظاهر شد.



-اولا یک بار، ببین یک بار دیگه بگی، جلشید چنان بلایی سرت  
 بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه  
 کنن... گریه... بکاء... بکی... نمی دونم... متوجه شدی یانه؟  
 عماد چشم تنگ کرد، گلشید با اعتماد به نفس ادامه داد:

-دوما! من هر وقت گرسنه بشم خودم یه خاکی تو سرم می ریزم. هیچ  
 دوست ندارم با دشمن قسم خوردم سر یه سفره غذا کوفت کنم. پس  
 شرت کم، برو خودت به تنهایی غذا تو کوفت کن.

بعد از اتمام خط و نشان هایش در را چنان جلوی صورت عماد  
 بست که چند میلیمتر بیشتر تا خورد کردن بینی پسر بیچاره نمانده  
 بود. عماد که آتش خشم از گوش هایش هم زبانه می کشید چه رسد  
 به چشم، دهانش را باز کرد و غرید:

-به درک... اونقدر گشنه بمون تا... تا...!

دست مشت شده اش را بالا آورد و محکم روی در فرود آورد.  
 دختره ی احمق پیش خودش چه فکر کرده بود؟ اصلا به جهنم  
 بگذارد آنقدر گرسنگی بکشد تا جاننش... دلش نیامد بیشتر از این  
 ادامه دهد ولی خیلی عصبانی شده بود هرچه از در دوستی می  
 خواست رفتار کند دختر لجباز و مغرور راه نمی داد.

عجب سر نترسی هم داشت! اگر عماد بخواهد می تواند به راحتی  
 دخلش را بیاورد.

با عصبانیت به سمت میز رفت و ظرف غذا را با نوک انگشتانش  
 هل داد. ظرف مسی با صدایی رو میز کشیده شد و نزدیک بود

روی زمین پخش شود که دقیقا لبه ی میز توقف کرد. هوفی کشید  
اشتهای خودش هم کور شد.

لگدی هم حواله ی پایه ی صندلی کرد. لعنت به این شانس! بعد از  
آن که از خانه زده بود بیرون همانطور خیابان ها را چرخیده بود  
دوست داشت برای تفریح به جایی برود ولی حوصله همان را هم  
نداشت.

معلوم نبود این دختر تاکی بیخ ریشش می ماند؟

گلشید خسته و درمانده روی تخت دراز کشیده و قبلش چادر اهدایی  
صبوره را روی آن پهن کرده بود. از گذاشتن بالش زیر سرش  
منصرف شد و طاقباز نگاهش را به سقف داده بود. احساس ضعف  
و گرسنگی می کرد ولی نمی خواست بیرون برود و از غذایی که او  
تهیه کرده بود رفع گشنگی کند. هوای دم کرده ی اتاق حالش را بد  
کرده بود. شالش را از دور گردنش باز کرد و دستی به گردن عرق  
کرده اش کشید.

با شنیدن صدای پا سرجایش نیم خیز شد و گویی آماده بود. گوش تیز  
کرد.

-گوش کن دختر خانم! سهم غذات رو میز آشپرخونه است... فردا هم یکی میاد برای نظافت اگر صلاح دونستی قفل در رو باز کن براش، اگر نخواستی هرچی در زد اهمیت نده، کلید داره ولی اگر از تو در رو قفل کنی نمی تونه بازش کنه.

این کلمات را شمرده شمرده ادا کرده بود تا کلشید متوجه شود. کلشید دهن کجی ای کرد. توانسته بود بفهمد که عماد چه گفته است.

دوباره سرجایش دراز کشید. چرخ می خورد می ترسید برق را خاموش کند. نگاهی به قفل در انداخت. با آن دستگیره ی درب و داغونش پیدا بود که قفل درست و درمانی هم ندارد. عزا گرفته بود اساسی. از کجا به کجا رسیده بود؟ چه کسی فکرش را می کرد که او این مدلی اسیر شود. اسارت همیشه با بند و زنجیر در زندان تاریک و مخوف نیست گاهی بعضی آزادی ها خودش عین اسارت است.

ناگهان در گوش ی اتاق شیء سیاهی که راه می رفت نظری را جلب کرد. سرش را کمی بالاتر برد با دیدن موش درشت و سیاهی جیغی کشید. و روی تخت روی زانو نشست. موش کمی تکان خورد. ناگهان موش دیگری از درز باز شده ی دیوار بیرون آمد. کلشید دیگر چیزی نفهمید و بی وقفه جیغ می کشید.

عماد باشنیدن صدای جیغ های ظریف دختر با عجله از حمام در حالیکه که نیم تنه اش را نپوشانده بود بیرون دوید. در اتاق را باز کرد و دید گلشید با وضع اسفباری نشسته و چشم بسته.

-چی شده؟

گلشید لکنت گرفته بود.

-می گم چی شده؟؟؟

گلشید چشم از موش ها گرفت و با دیدن عماد با آن وضعیت دیگر جانی برایش نماند و از ترس بلند شد و او را کناری زد و به سمت بیرون دوید. و اولین جایی که وارد شد همان اتاق روبرویی بود. عماد که معنی کار او را نفهمید چرخه داخلی داخل اتاق زد و با دیدن موش های کنار در اول خنده اش گرفت و وقتی خودش را در آینه رو دیوار دید دیگر نتوانست خودش را کنترل کند با صدای بلندی خندید. تله موش های زیر تخت را بیرون آورد و به کار انداخت. باید در اسرع وقت کاری اساسی برای این موش ها می کرد. بیچاره مایا هم چند بار در این مورد تذکر داده بود. در اتاق را بست و به سمت اتاقش رفت.

گلشید حرص زده روی تخت ایستاد و تا می توانست به باعث وبانی اش نفرین می داد.

عماد که حالا خوب گزگی از دختر گرفته بود وارد اتاق شد. دست به سینه مقابلش ایستاد. گلشید چشم بست.

-یعنی موش این قدر ترس داره؟

گلشید با چشمانی بسته جواب داد:

-نداره...؟ تو... تو چه طوری این جا زندگی می کنی؟

در حالیکه سعی می کرد شمرده شمرده صحبت کند تا گلشید متوجه شود گفت:

-تو چه طور ادعا می کنی دختر روستایی هستی؟

گلشید خشمگین چشم باز کرد و با دیدن عماد دوباره پلک بست. کلمات را در ذهن می چپند:

-شما اول برو یه چی تنت کن... بعد بیا... در ضمن دختر روستایی هستم ولی نگفتم با موشها زندگی می کردم.

عماد که لذت می برد و حالا وقت تلافی کردن هایش رسیده بود با لحن خاصی جواب داد:

-شما اول بیا برو از اتاق من بیرون... تا بعد.

گلشید با فریاد جواب داد:

-برو اون موش های موزی رو بکش، تا من هم از اتاقت برم بیرون.

-اون موشها که تا صبح تو اون اتاق می مونی. منتها... فکر نکنم تو دلت بخواد تا صبح تو اتاق من بمونی؟

-آه... آه... تو چه آدم بیخودی هستی... می گم موش ها رو بکش... من می ترسم.

عماد خونسرد لخ لخ کنان با خنده ی موزیانه ای چرخ می زدو از اتاق خارج شد. "حالا من می دونم چه طور حال تو روجا بیارم." بشکنی در هوا زد و بلند خندید، آخ که حرص دادن این دختر از خود راضی چه لذتی داشت. گلشید لای یک چشمش را باز کرد. با ندیدن عماد روی تخت ولو شد. بغضش ترکیب چشم از در اتاق بر نمی داشت. این آدم بی شک یکی از همان دیوانه های زنجیری بود که صدام استخدام کرده برای آزار و اذیت دیگران. لحظه ای از ذهنش گذشت نکند او یکی از همان آدم هایی باشد که مثل ساواکی ها... همان هایی که شکنجه می کردند. ناگهان دلش خالی شد. قلبش به تقلا افتاد و درمانده شروع به گریه کرد.

به هیکل درشت و چشم های وحشتناکش می آمد شکنجه گر باشد، اصلا خودش گفت اینجا از هر دو نفر یکی جزء استخبارات است، اصلا برای چه تاکید کرد از کارش نپرسد؟ بیچاره سلیمان! بیچاره! بیچاره خودش.

با صدای بلندی گریه می کرد با زبان کردی خودشان با خدا درد و دل می کرد و از خدا یاری می خواست.

صدای شرشر آب قطع شد و بعد از دقایقی عماد حوله پیچ جلوییش ظاهر شد.

-می شه از اتاق من بیرون بری... می خوام لباسهام و تنم کنم.

گلشید از لحن تمسخر آمیز عماد بیش تر حرصی شد.

-تو برو بیرون... می گم من از موش می ترسم تو دیگه چه

موجودی هستی؟

عماد پشت به او زبانش را بیرون آورد و لبخندی زد. حرص خوردنش خیلی دیدنی بود.

-ببخشد که این جا اتاق منه و باید ...

گلشید با جیغ بلندی جواب داد:

-من می ترسم...می فهمی به خدا که اگر بخوای به اذیت کردن من ادامه بدی همین الان میرم بیرون ووو

عماد در حالیکه هنوز نم روی موهایش بود به طرفش چرخید :

-اولا یواش...من هیچ دوست ندارم صدای جیغ جیغوی تو رو دم به دقیقه بشنوم...دوم...اگر می خوای اذیت نشی باید...تاکید می کنم باید به حرف من گوش کنی.

گلشید با

#پارت 42

-نمی خوام.

-باشه خود دانی پس موش ها تا اطلاع ثانوی تو اون اتاق می مونی، منم همین جا جلوی شما لباسهامو تنم می کنم و شما هم... فکر نکنم بخوای مهمون من بمونی، البته مهمون ویژه...!

ویژه اش را کشید، از آن مدل کشیدن هایی که بو دار بود. گلشید لب گزید و با چشمانی اشکی و صدای ضعیفی نالید:

-ایشالله به حق پنج تن، بری زیریکی از همون تانک های غول آسای خودتون وله بشی... ایشالله ببینم جلوم داری پرپر می زنی... ایشالله...

عماد خونسرد برگشت:

-ایشالله ماشالله رو ول کن... دوست داشتی چشمت رو ببند تا لباس بپوشم.

-درد یه ساعته... ای خدا... بابا... مامان... بابا بیا من وهم با خودت ببر...

با صدای بلندی ضجه زد. عماد که متوجه کلمات فارسی او نشده بود از کارش پشیمان شد ولی این دختر لازم داشت که کمی یاد بگیرد درست رفتار کند با این خودسری ها می ترسید بندی آب بدهد و هر دو به فنا بروند.

بیشتر از این دلش نیامد آزارش دهد لباسها هایش را به دست گرفت و بیرون رفت. گلشید بعد از رفتن عماد در خودش مچاله شد و



درمانده چشم به اطراف اتاق گردانید. هر آن می ترسید با موجود وحشتناکی روبرو شود.

عماد لباس پوشیده وارد اتاق شد و لیوان آبی مقابلش گرفت.

-نترس... اون اتاق یه درز باز شده داره.. یادم می رفت درستش کنم. خیلی خونه نیستم برای همین اهمیت نمی دادم. الانم تله گذاشتم. فردا قبل از رفتنم درستش می کنم. این اتاق هم کولر داره هم امن تره، نترس دیگه جونوری این جا نیست.

سکسکه اش گرفته بود از عمد به عماد نگاه نمی کرد. لیوان را با مکث از او گرفت. عماد لبه تخت نشست.

گلشید بهت زده خیره اش شد.

-من می رم تو پذیرایی می خوابم. گرسنه ات نیست؟

با صدای گرفته ای جواب داد:

-نه!

-بیخس من یک کمی تند رفتم... قبول کن برای اینکه هر دو به نتیجه برسیم باید باهم همکاری کنیم... توهین یا لجبازی ما رو از هدفمون دور می کنه.

به صورت مبهوت گلشید زل زد:

-ببین من... اصلا دوست ندارم اینجا بمونم. ترجیح می دم برم لندن و همون کار بی دردسر خودمو انجام بدم. من تو یه شرکت تبلیغات کار می کنم. می دونی... اونجا خیلی به طراحی و تبلیغ محصولاتشون اهمیت می دن.

گلشید جرعه جرعه آب را می نوشید. ادامه داد:

-جنگ و خون ریزی باب میل منم نیست.

-من نمی خوام این جا بمونم.

عماد آمرانه جواب داد:

-منم... ولی راستش اینجا باید از فامیل و عشیره ات همسر اختیار کنی، یعنی از دواج فامیلی مرسومه...

گلشید در سکوت خیره اش شد. میخ چشمهای دختر دوباره گفت:

-اینم خواسته ی من نیست.

گلشید همان طور سکوت کرده نگاهش می کرد.

-ویزا و پاسپورت به این راحتی نیست. باید زبان بلد باشی... اگر موافق باشی تو این مدت بهت یاد بدم؟

گلشید فینی کشید:

-برای چی باید زبان بلد باشم. اصلا تو چه طوری می تونی ویزا یا پاسپورت برای من بگیری؟

عماد گردن کج کرد:

-پول و پارتی... همین.

گلشید لب گزید:

-اگر اون روز گذاشت بودی من خودم همون مسیر جاده رو بگیرم... الان... وضعیت جفتمون این نبود.

سرش را یک وری کرد:

-شاید... حالا که تقدیر این طوری خواسته. نمی شه فرار کرد.

با لحن غمگینی جواب داد:

-تقدیر... دیگه دارم شک می کنم. من... من... خیلی بدبختم...

عماد از لحن غم زده ی دختر متاثر شد. قیافه اش هم وقتی این مدلی معصوم تر به چشم می آید، برای دلجویی از او جواب داد:  
-بهت قول دادم .

گلشید تا انتهای خط نگاه عماد بالا رفت . عماد نفهمید چه طور خون با سرعت در رگ هایش جاریش شد؟

نگاه گرفت و نفسی بیرون داد با صدا و پر شتاب! با صدایی که از قعر چاه بر می خاست گفت:

-بگیر بخواب... در رو هم ببند. پشت در چند تا بالشت بذار مطمئن باش این جا موش نداره.

از اتاق بیرون رفت و گلشید را با دنیایی از سوال تنها گذاشت. دنیایی سراسر ترس و اضطراب!

\*\*\*

گلشید لب هایش را یک وری کرد و با ناراحتی رو کرد به عماد و گفت:

-آخه چرا؟ چرا؟ فائقه؟

-یه دفعه ای به ذهنم رسید.

-خیلی سخته! من عادت ندارم.

عماد بی حوصله گفت :

-می دونم ولی یه مدت باید به این اسم عادت کنی .

گلشید آهی کشید و دست زیر چانه اش گذاشت و غرق فکر شد. عماد ثانیه ای مکث کرد و روی برگرداند. حوصله ی جیغ و اخم و بد بیراه را نداشت. نگاهش به تصاویر تلویزیون بود ولی فکرش جایی همان حوالی! بعد از یک هفته ی پر تنش گویی گلشید هم آرام و قرار گرفته بود و انگار موقت آتش بس اعلام کرده و تسلیم سرنوشت شده بود.

لبخند کم رمقی گوشه ی لبانِ عماد نقش بست وقتی به یادِ جلز وولزهای گلشید افتاد. بعد از آن شبِ رویایی ای که موش ها برای گلشید رقم زدند و بیچاره عماد را مجبور کردند که تا صبح روی کاناپه ی پذیرایی شب را سحر کند. دیگر گلشید ترسش از عماد معطوف موضوع های مهم تری شد و خدا را شکر عماد برایش در حاشیه قرار گرفت.

#پارت 43

عماد بعد از مراسم موش گیرون و سر وسامان دادن به خانه و دست به سر کردن مایا برای یک ماه، وقتی به سر کارش رسید، اول با اخم و توییخ مافوقش بعد هم عموی ریزبین و شکاکش مواجه شد ولی با این حال سعی کرد وقتی شب به خانه می رسد آرام به نظر آید تا بیشتر از این با دخترِ غربت زده اصطکاکی نداشته باشند.

روز های بعدی هم به همین منوال گذشت و می دید گلشید را همه چیز ناراحت می کند از سر و صدای همسایه ها تا بوی غذا و دیدن تصاویر جنگ...

وقتی هم برای گرفتن عکس به گشت و گذار در خیابان های بعقوبه رفتند و تازه گلشید متوجه شد که مقر منافقین شهر بعقوبه است خدا می داند چه قدر گریه کرد و عماد بیچاره هر چه کرد نتوانست آرامش کند.

اما این آگاهی فایده ای هم برای عماد داشت این که گلشید دیگر متوجه شده بود که عماد بی یال و کوپال اصلا ترس ندارد و اگر بخواهد از چیزی بترسد همین بیرون خانه و اتفاقهایی است که شاید برایش رخ دهد.

و حالا بادیدن نام جدیدی که عماد به ذهنش رسیده و قرار است در مدارک شناسایی اش نوشته شود دلخور به نظر می رسد. اما جای اعتراضی هم نبود وقتی می دانست عماد با چه سختی می خواهد مدارک برایش جور کند.

چنان غرقِ مرور اتفاق های این مدت شده بود که اصلا متوجه نشد  
کی این دختر از جای بلند شده و برایش چای ریخته؟ این همه  
مهربانی یکهویی از کجا در او متبلور شده بود؟

-برای منه؟

گلشید چینی به صورتش داد:

-ایش... بگیر دستم خسته شد.

عماد استکان چای را برداشت و همانطور که به لیوانِ بزرگ در  
دستِ گلشیدی نگاه می کرد پرسید:

-اون همه چایی رو می خوری؟

گلشید گذری نگاهش کرد و رویش را به جانب تلویزیون چرخاند  
و جواب داد:

-بله...چای لیوانی مزه می ده.

عماد ابرو بالا داد. گلشید پرسید:

-تو چرا تو خونه ات تلفن نداری؟

عماد دست برد و کنار گوشش را خاراند:

-تا الان بهش احتیاج نداشتم.

گلشید لیوان را نزدیک لبانش برد. ناگهان عماد چیزی به ذهنش  
رسید.

-به سرت نزنه به ایران زنگ بزنی... اونوقت به جرم

جاسوسی... خب... گوش می کنی... باتوام.

گلشید از بالای چشم نگاهش کرد و لبش را کج کرد.

-دختره ی ... این حماقت و نکن لطفا !

-چرا شلوغش می کنی فقط یه سوال پرسیدم.

عماد بر افروخته سر جلو برد.

-یعنی باور کنم همچین فکر احماقانه ای به سرت نزده؟

گلشید از نزدیکی عماد ترسید و سرش را عقب برد.

-می خوای بگی من احمقم.

عماد بدون تعلل جواب داد:

-شک داری؟

گلشید دندان بهم سایید:

-تو! هم بیشعوری.

عماد دلش نمی خواست بعد از چند روز آرامش دوباره خانه اش بشود مصداق یک ایران و عراقِ دیگر، صدایش را پایین آورد و سر عقب برد.

-خیلی خب! منظور بدی نداشتم فقط خواهشا! یه مدت کوتاه تحمل

کن. بذار با خیال راحت به همه ی کارها برس.

گلشید کنج لبش بالا رفت و نیشخندی زد. و از جایش برخاست. عماد

نفس هایش را جا به جا کرد و سری تکان داد.

\*

گلشید از نماز که فارق شد چرخید و با دیدن عماد در چهار چوب دست به سینه ایستاده ابرویی در هم کشید:

-نگاه داره؟

این بار عماد با تعجب پرسید:

-چی نگاه داره؟

گلشید چشمی نازک کرد:

-این جا وایسادی چی رو تماشا کنی؟

عماد نمی خواست خودش را ببازد:

-هیچی کارت داشتم.

جانمازش را جمع کرد و روبرویش ایستاد:

-چی؟

کمی من و من کرد:

-خب! این که حتما باید مهر داشته باشی برای نماز خواندن واجبیه...

گلشید پوفی کشید:

-ها... بهت زور اومده بابت یه مهر رفتی کربلا...؟

عماد چشمی ریز کرد و پرسید:

-به چی زورم اومده؟



-اه...! می گم به خاطر من مجبور شدی دوساعت رانندگی کنی ناراحتی؟

پشت کرد و به سمت سالن به راه افتاد.

-نخیر زورم نگرفت... فقط ریسک کردم... نمی دونی تو کربلا چه بگیر و ببندیه؟

گلشید پشت سرش به راه افتاد:

-چرا این صدام این قدر ظالمه؟

عماد نشست و پا روی میز جلوی دراز کرد:

-چه می دونم...؟ مردم ما خودشون باعث شدن این آدم این همه بهشون ظلم کنه؟

گلشید صدایش را پایین آورد:

-به قول حضرت علی کسی که ظلم می کنه و کسی که همکاری با ظلم داره و اونی که ساکته هر سه تو اون ظلم شریک هستن.

یک ابرو بالا داد:

-یعنی چی؟

پوزخندی زد:

-جمله واضحه...

-چه قدر علی(ع) رو می شناسی؟

گلشید بی تعلل جواب داد:

-اونقدر ی که می دونم حق با علی (ع) و علی (ع) همراه حق!

-کی گفته علی(ع) حقه؟

گلشید با حرص جواب داد:

-این و همه ی مسلمونها می دونن... همه!

عماد خیلی سوال داشت ولی پاسخی برایشان پیدا نکرده بود:

-چرا باید بین مسلمونها این همه اتفاق نظر باشه... اصلا معنیه شیعیه یعنی چی؟

گلشید یک ابرو بالا داد:

-یعنی چی؟ کی می تونه یادش بره غدیر خم رو...؟ شیعیه یعنی اعتقاد به امامت و ولایت حضرت علی(ع)... کی این و تحریفش کرده؟

حق به جانب جواب داد:

-شلوغش نکن کسی تحریفش نکرده... فقط اونجایی که رسول خدا سلام الله دست علی بن ابی طالب رو بالا می گیره... این جملات و می گه: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه» علی (ع) رو فقط دوست خودش معرفی کرده...

گلشید با حرص سینه جلو داد:

-این چه مزخرفیه... کی بهت گفته..؟!!

عماد شانه بالا داد:

-کتابه

اش هست.

## #پارت 44

گلشید طلبکار دست به کمر ایستاد:

-بهتر بری یک بار دیگه کلام خدا رو بخونی... در ضمن برو کتابهای اهل تشیع رو بخون...

بعد به حالت قهر در اتاقش را محکم بهم کوبیده بود. بعد از چند روز عماد چندین کتاب مهم اهل سنت و دو کتاب اهل شیعه را که به سختی یافته بود آورده بود تا با گلشید مناظره ای راه بیاندازد. هرچند ته وجود خودش هم تا حدی به حرف های گلشید اعتقاد داشت ولی... باید مطمئن می شد.

\*

در خانه را که باز کرد بوی مطبوعی زیر مشام پیچید. پوتین هایش را در آورد. کنجکاو به سمت آشپزخانه رفت. دید گلشید پشت به او مقابل اجاق ایستاده و مشغول هم زدن چیزی است.

-سلام!

گلشید هیعی کشید و دست روی سینه اش گذاشت. با خجالت از نداشتن حجاب از کنارش با عجله گذشت.

عطر موهایش که پیچید زیر بینی عماد هرچه بوی عطر در دنیا بود از ذهنش بیرون رفت. بوی نم گندمزارهای طلایی داشت هوش از سرش می برد. کلافه راهی اتاقش شد.

گلشید آنقدر لبش را گاز گرفته بود که به درد افتاده بود. سرش را بیرون داد و با ندیدن عماد سریع به آشپزخانه رفت. زیر اجاق را کم کرد.

-پسره ی بیشعور! داشت دسترنجم خراب می شد.

-داری چی می گی؟

این بار هم ترسید و دستش را روی قلبش گذاشت:

-وای... عادت داری بترسونی؟

عماد روبرویش ایستاد دست به سینه و چشم در چشم.

-این بوی چیه؟

چشمی نازک کرد:

-ایش... خنگول! دارم حلوا می پزم شب جمعه است.

نگاهش غمگین شد. عماد دلش می خواست از بوی دیگری حرف بزند از بوی خوشی که لابه لای تارهای آن گیسوان طلایی تمام حس های مردانه اش را تحریک می کردند. اما می دانست، کافی است اشاره کند گلشید خودش و او را به باد فنا می داد.

-حلو!...؟ هوم می دونم خوشمزه است.

دست برد و تکه ای برداشت.

-اوه.. داغه هنوز!

\_ آقای باهوش... زیرش روشنه...

چشم از حلوای قهوه ای گرفت و به لبان صورتی داد، امروز چرا تا این حد خواستار بوییدن و بوسیدن این دختر فارس شده بود؟ شاید از آنجایی که نهج البلاغه را خوانده بود. کمی نظرش موافق گلشید شده بود. مثل آنروزی که برای یافتن مهر تربت به گفته ی گلشید ریسک کرده و تا کربلا رفته بود. از آن بگیر و ببند ها وقتی گذشت و مقابل چشمش بارگاه طلایی دیده بود... شاید!!

گلشید دستش را به سمت او گرفت و گفت:

-برو اونور... باید بریزمشون تو این بشقاب... همه رو باید خودمون بخوریم و فاتحه بخونیم.

لبش یک وری کج شد:

-باشه... فقط طعمش با حلوای ما یک کمی فرق داره؟

گلشید چانه اش را خاراند:

-نمی دونم برای شما چیه؟ تازه... من به جای گلاب وز عفرون فقط  
هل دم کردم...

-گلاب، ز عفرون؟

-ایش تو چه می دونی اینها چیه؟ برو اونور بذار کارهامو کنم.  
کنار کشید ولی خیلی فاصله نگرفت:

-امشب حال داری بشینیم با هم حرف بزنیم.

گلشید در حالیکه مشغول کارش بود جواب داد:

-اگر می خوای دوباره بحث به تفاوت مذهب بکشه و حرفهای، صد  
من یه غاز نه!

تکه ی آخر را به فارسی ادا کرده بود و عماد می دانست هر وقت  
عصبامی می شود تیکه و طعنه هایش را فارسی می گوید، بی توجه  
به تکه ی اخر کلام او جواب داد:

-اتفاقا در همون مورد حرف دارم، کتاب آوردم...

برقی که از نگاه گلشید بر چشمانش تابید برایش خوشایند بود.

-چه ..چه کتابی؟

-بیا بریم؟

گلشید نگاه گذارایی به حلوا کرد و بدون تعلل دنبالش به راه  
افتاد. عماد در اتاق را باز گذاشته بود. گلشید از همان بیرون پرسید:

-اسمشون چیه؟

-بیا تو؟

گلشید لب گزید:

-نه! بیارشون بیرون.

این که هنوز با عماد در اتاقش تنها نشده بود برای عماد شیرین بود خیلی...! از شرم و حیای گلشید لذت می برد. عماد بیرون آمد هر دو روبروی هم ایستاده بودند.

-بیا یکیش اینه؟

گلشید باذوق دست دراز کرد ، دستش گرفت و شمرده شمرده خواند:  
-کافی... اثر محمد بن یعقوب کلینی...

داخلش را باز کرد؛ آه از نهادش بر آمد:

-این که عربی نوشته؟

گوشه ی چشمان عماد چینی افتاد، از قیافه ی خوردنی دختر روبرویش! حسابی سنگ رو یخش کرده بود.

نگاه بالا داد و به لبان گشاد شده ی عماد زل زد.

-چرا می خندی؟

-خب این که عربیه تعجب نداره شما تو عراق تشریف دارین.

-مسخره!

کتاب را کوباند بر سینه ی عماد. قهر آلود دور شد:

-چرا قهر می کنی؟ عربیتم خوب می شه

-عربی به چه دردم می خوره؟

عماد پشت سرش جواب داد:

-وایسا...بقیه اش و ببین.

-نمی خوام.

-ببین امشب باهم می خونیم و بحث می کنیم.

گلشید جدی شد:

-من بحثی ندارم...چون هر چیزی که تو این کتابهای اهل شیعه نوشته اعتقاد راسخ دارم...

-اوم...اوکی...!

گلشید چرخید و ظرف حلوا را بر داشت و از مقابل چشمان متعجب عماد رد شد.

-اون وکجا می بری؟

گلشید برگشت:

-هر وقت تو ایمان به مطالب اون تو آوردی حق داری از این حلوای خوشمزه بخوری.

آنشب بحثشان بالا گرفته بود.گلشید اطلاعاتش در حد یک عالم نبود ولی با حرف هایش تا حدی او را به بن بست کشانده بود. هنگام خواب به خودش قول داد بیشتر مطالعه کند.

\*\*\*



## #پارت 45

گلشید نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، یک ساعت از نیمه شب می گذشت. ترس به جانش افتاده بود. یعنی که چی این همه دیر کرده بود. اصلا مگر نمی دانست گلشید در خانه تنهاست؟

در این دو چند هفته اصلا پیش نیامده بود که دیر کند. چشمش به تلویزیون خاموش افتاد. از برنامه های بیخودی اشان حوصله اش سر رفته بود البته که فقط اخبارش را نگاه می کرد. هر چند خبرها یک طرفه و بیشتر از موفقیت و حمله های بعثی ها گزارش تحویل مردم می دادند ولی خب همان هم که می دید گویی دلش گرم می شد وقتی هم که می شنید هم وطنانش پاتکی به نیروهای عراقی زدند، خوشحالش می کرد. ولی طاقت کشت و کشتار هم میهنانش را هم نداشت. به خصوص که خرمشهر سقوط کرده و به دست بعثی ها افتاده بود.

دست برد زیر شالش و گردنبنند ظریفش را لمس کرد. از ایران و خاطرات خانواده اش همین برایش مانده بود.

پاروی پا و وزنش را انداخت روی دستانش و سر عقب داد. خیره شد به سقف. در این سه هفته خودش خانه را نظافت کرده بود. با این که چند باری عماد با تروش رویی تاکید کرده بود نیازی به این کار نیست ولی از آن جایی که نمی خواست مدیون بماند این کار را انجام می داد هر چند عقیده اش هم این بود که به هر حال خودش هم آن جا زندگی می کند هر چند موقت!

خسته که شد حالتش را تغییر داد و روی کاناپه دراز کشید یک دستش را زیر سرش گذاشت و به پهلو چرخید چشم از ساعت روی دیوار نگرفت و با دلشوره زوم عقربه هایی شد که حلزونی وار پی یکدیگر در حرکت بودند.

باد کولر کرختش کرد و لذت خنکایش شد ارمغانی برای چشمان خسته اش، پلک بست و خودش را سپرد به خواب های طلایی!

مزرعه ی زرد و خوشه های طلایی قد برافراشته... صدای خنده ی کودکانه با صدای چکاوک ها در هم آمیخته بودند و شرشر راه باریکه ی آب کنار زمین و حیدرخان با لبانی خندان. مستانه خندید و چشم چرخاند سمتِ مردی که با نگاهش گویی حرف ها داشت. خنده کنان دوید به سمتِ پدر. خواست که آغوش باز کند، یکی از همان سنگ های همیشه در راه مانده ی پاهای لنگ، تعادلش را برهم زد و نقش زمین شد. بغض کرده سر بالا آورد و ندید پدر را! ترسید و از جای برخاست صدای آوزا پرندگان شدند نفیر مرگ و صدای مهیبی که گوشش را کر کرده بود. دود و آتش دامن زد بر خرمن گیسو طلایی و ضجه مویه هایی که عجیب آشنا می زد.

در خواب ناله می کرد و در جنگِ بین هوشیاری و بی هوشی! که صدایی بلند و غریب پراندش از خواب!

گلوش می سوخت و بدنش داغ شده بود. نفس های خسته از جدالِ خواب و بیداری اش را بیرون داد و نیم خیز شد. با صدای ضعیفی پرسید:

- عماد... عماد... تویی؟

صدایی نشنید و ترس بر دلش نشست. سیخ سر جایش نشست. دید سایه ای به طرفش می آید. خواست دهان باز کند برای فریاد کشیدن که با دیدن هیبت عماد نفس حبس شده اش را بیرون داد و با عصبانیت ایستاد.

- داشتم از ترس سخته می کردم... چرا مثل دزدا میا...

با دیدن مرد روبرویش کلمات همان در گلوش جاماندند.

- این... چه... چه... وضعشه؟

عماد تلو تلو خوران، لبخند بر لب یک ابرو بالا داد و با لحن خاصی پرسید:

- ا... بیداری؟

وقتی جوابی نشنید با یک قدم پر خواست فاصله را کم کند که گلشید جا خالی داد و عماد پرت شد روی کاناپه.

- زهرماری خوردی...؟

و قهقه قهقه زنان سرش را به پشتی مبل تکیه داد. و چند مرتبه ای سرش را بالا پایینی کرد. گلشید تازه دست و پایش را جمع کرده بود. با اخم لگدی به میز وسط زد و دوید به سمت اتاقش... مثل بید می لرزید. دست برد و کلید را در قفل چرخاند و هزار بار خدار اشکر کرد که همان روزهای اول عماد را مجبور کرده بود تا قفل در را تعمیر کند.

صدای آوزا خواندن عماد پیچید در گوشش. دلش می خواست توان داشت و تا می توانست این مرد را زیر مشت لگدهایش می گرفت. همان جا پشت در نشست و بر بخت سیاهش گریست. خودش را دست چه آدم بیخودی سپرده؟ همین چند روز پیش دید که عماد قامت بسته و نماز می خواند.

یعنی چه؟ نکند هر وقت دلش بخواهد نماز می خواند و هر وقت میلش بکشد می نوشد و می خورد؟

\*\*\*\*

ساعتی می شد که دیگر صدای گریه های آن سوی در به گوشش نمی رسید. با کف هردو دست روی صورتش کشید. از جای بلند شد و لخ لخ کنان به سمت اتاقش به راه افتاد. قبل از آن که وارد شود چشمان خمارش را سپرد به در اتاق بسته.

پلکش را محکم بهم فشرد و راهی اتاقش شد. با همان لباس دراز کشید. یادش آمد پوتین هایش را هنوز در نیاورده نشست و با شتاب یکی دوبند اول را باز کرد و با یک حرکت هردو را از پا کند و گوشه ای پرت کرد.

دراز کشید و چشم بست ولی هر بار با بسته شدن پلک هایش، تصویر دو خورشید سوزان نقش می بست بر پرده ی سینمایی سیاه چشمانش.

لب هایش را روی هم سایید و مشت های گره خورده اش را روی تشک کوباند. خب از اول قرار بر ماندنش نبود؟ اصلا قرار نبود دلش این طور بلرزد؟ اصلا چرا آن روز نگذاشت دختر خودش به تنهایی برود؟ این سوال را در طی این مدت چند بار است از خودش پرسیده و جوابی نیافته؟ اما حالا گویی جواب این سوال را می داند و از به زبان آوردنش ابا دارد.

#پارت 46

این که قسمت بود را اعتقاد دارد ولی... درست همین چند شب پیش بود که به جای اعتقاد ایمان آورده به قضا و قدر!

درست همان روزی که بی هوا وارد خانه شد. با شنیدن صدای تق و توقی که از آشپزخانه می آمد. مردمکهای سیاهش را در چشم گرداند و به سمت منبع صدا رفت و منتظر یک شیرین کاری دیگر دختر با قدم های عصبی پا به داخل آشپزخانه گذاشت. با چشمانی گرد شده دید که دخترک تا کمر در کابینت فلزی زنگ زده فرو رفته.

-چه کار می کنی؟

گلشید با شنیدن صدای عماد با حرص جواب داد:

-کوری؟

-کوری؟

شنید که دختر با خودش حرف می زند.

-ای بابا... کسی که چشم.. عینش... نبینه می شه چی؟ کور دیگه؟

بی حواس گفت:

-آهان آخه تو فارسی گفتی؟

گلشید سر بیرون آورد و با دهن کجی جواب داد:

-گفتم که گفتم... چی شد حالا؟

عماد مقابلش زانو زد و سرکی به داخل کابینت کشید:

-چی شده؟ دوباره موش دیدی؟

با دهن کجی جوابش را داده بود:

-هر هر....خندیدم.

با سرخوشی چرخید و چشم در چشم گلشید شد. نا گه خنده روی لبش ماسید. گلشید چینی به بینی اش داده بود و زل زده به عماد خشک شده.

-چیه؟

گلشید این را طلبکارانه پرسید. عماد نفهمید چرا آن لحظه قلبش دچار طوفان سهمگینی شد؟ مگر این دختر را برای اولین بار می دید. قبول داشت که زیبا بود ولی حسی که الان داشت خیلی فراتر از زیبایی و دلفریبی یک دختر می توانست باشد. اصلا با اون چند لکه ی سیاه روی گونه های برجسته ی دختر که دلیلش همان غم خوردن بود مگر زیبایی به چشم می آمد. از قدیم شنیده بود یه دل نه که صد دل عاشق شدن... یا اینکه با یک نگاه...

چشم زد دید و نگاه گرفت. سریع از جایش برخاست و با صدایی که معلوم نبود از عصبانیت می لرزد یا چیز دیگری گفت:

-تمیز کاری این جا وظیفه ی تو نیست.. می گم مایا بیاد... بعد از رفتنت...

و این بعد از رفتنت را خیلی ضعیف بیان نکرده بود؟

و حالا امشب بعد از مدت ها مجالی یافته بود تا با دوستان که نمی شد گفت با همکارها یش به یکی از همان مکان های تفریحی برود و کمی خودش را از این عذاب جدید ناخوانده رها کند.

البته عذابِ عذاب که نه! بیشتر یک حسی است که تا به امروز تجربه اش نکرده بود. حسی مثل آنی گُر گرفتن لحظه ای بی تاب شدن و...

مثل همان روزی که یواشکی داشت گلشید را دید می زد. همان روزی که در اتاق خودش را حبس کرده بود تا گلشید به راحتی حمام کند، آشپزی کند. از عمد به گلشید گفته بود مزاحمش نمی شود، مزاحمش هم نشود.

وقتی هم احساس تشنگی کرد و برای رفع عطش به آشپزخانه رفت با حس کنجکاوی از شنیدنِ نوای آرامی که از اتاق گلشید به گوشش رسید چطور خودش را به پشت در رساند، بوی عطر شامپو زیر مشامش پیچید. کمی لای در را باز کرد و با دیدنِ دختری که نیم رخش در میانِ انبوه موهای خرمایی اش پنهان شده دل از کف داد و نفهمید چه طور و با چه سرعتی خانه را ترک کرد.؟؟

پلک با زکرد و با حرص دوباره روی هم فشارشان داد. حالا فردا با چه ترفندی دلِ دختر را به دست بیاورد آن هم گلشید، مگر به این راحتی فراموش می کند. خدا بدادش برسد فردا چه مراسم منت کشی دارند. دلش غنچی زد، تازگی ها دلش نمی خواست دنبال کارهای دختر را بگیرد. بیشتر دلش می خواست یک جا بنشیند و تا آخر دنیا به او و کارهایش نگاه کند. اصلا چرا باید می گذاشت او به کشورش برگردد؟

\*\*\*



طول و عرض اتاق را مدام طی می کرد، به سمت پنجره رفت ای کاش به جای دیوار سیمانی این پنجره روبه هوای آزاد باز می شد. خسته شده بود از این دیوارهای بلند سنگی و سخت. دستان سردش را روی شیشه گذاشت. چشم بست حتما الان باید بهمن ماه باشد. فصل یخ و یخبندان، دلش برای سوز و سرمای شهرش تنگ شده بود. برای کرسی و سماور ذغالی گوشه ی خانه اش. این جا که همه ی فصل هایش تابستان بود.

چشمانش تار شدند و گلویش سفت شد. زیر لب آوازی به زبان مادری را زمزمه کرد. چانه اش این بار با شدت بیشتری لرزید و ضربان قلبش در صدای هق هق اش گم شد.

از دیشب تا الان سر جمع شاید سه ساعت هم نخوابیده بود؛ اصلا خواب نبود همه اش کاووس و ترس بود.

پسره ی بی فرهنگ، معلوم نبود دیشب چه غلطی کرده بود؟ از یادآوری چیزی که دیشب گذشته بود صورتش را جمع کرد در اولین فرصت مدارکش را می گیرد و خودش می رود. اصلا چرا باید صبر کند با او از عراق خارج شود؟ چرا پسره ی خنگ لقمه را این همه می چرخاند؟

نه این طور نمی شود باید خودش دست به کار شود. به درک که او پناهِش داده و این مدت هوایش را داشته، وظیفه اش بوده این بلا را او بر سرش آورده باید تاوانش را هم پس بدهد.

بی قرار از پنجره فاصله گرفت و روی تخت نشست. نفسش را همراه آهی بیرون فرستاد. به جا نماز گوشه ی اتاقش خیره شد. فقط خداست که می تواند او را یاری کند.

به یاد مادرش افتاد، همیشه سفارش می کرد در بحرانی ترین وضع خدا را فراموش نکند. از یاد آوری چهره ی ظریف و مهربان مادر چشمه ی جوشان دیدگانش شدت گرفت. این بار نه تنها چشمانش که سینه اش هم می جوشید از غم دوری و غربتی که دچارش شده بود.

## #پارت 47

به فاصله ی چند متر آن طرف تر در اتاق روبرو این عماد بود که وجدان بیخ گلایش را چسبیده بود و مدام یاد آوری اش می کرد که قرار نبود او را این طور پریشان کند و نزد خودش نگه دارد. باید فکری می کرد کسی را می جست مورد اطمینان که دختر را به او بسپارد. اما چه کسی؟ اصلا تاب دوری گلشید را داشت؟

به سختی از جای برخاست روز جمعه ی کسلی را آغاز کرده بود. هنوز اثرات نوشیدنی دیشب در تن و جاننش بود. پاهایش را روی فرش نرم گذاشت. دستی لای موهایش کشید و بلند شد. حوله اش را برداشت تا حمامی کند و از این رخوت در آید.

بی حوصله بیرون رفت گوش تیز کرد صدای هق هق خفیفی را شنید. این دختر حتما دیشب تا الان را به گریه کردن گذرانده. لبش را گزید و به سمت حمام رفت ولی نیمه ی راه پشیمان شد. به سمت اتاق گلشید رفت و پشت در ایستاد چند مرتبه دم و بازدمی کرد. دستش نرسیده به در خشک شد. تردید داشت، نمی دانست کار درستی است یا نه؟

با سرانگشتان ضربه ی آرامی به در زد. مکتی کرد و دوباره تکرارش کرد. صدای گریه قطع شد. پیشانی به در چسباند چشم بست و خودش را آماده کرد تا چیزی بگوید که در با شتابی باز شد. قدمی فاصله گرفت.

چشمش به یک جفت عسلی پُر خون گره خورد. سعی کرد لبخندی بزند ولی با دیدن صورت خشمگین گلشید نتوانست. گلشید مثل همیشه طلبکارانه جلویش ایستاده بود:

-چیه؟ روت می شه تو چشم من نگاه کنی؟

اخم کرد، کاری نکرده بود که فقط چند پیک نوشیده بود اصلا دیشب حرف یا حرکت زشتی انجام نداده بود؟

-بابت دیر اومدم عذر می خوام.

گلشید دستگیره را در دستش فشرد.

- فقط دیر او مدننت؟

عماد صاف مردمک های گریانش را هدف گرفته بود. گلشید دوباره پرسید:

- مدارک من کی آماده میشه؟

عماد پرسشگرانه نگاهش کرد:

- می خوام به محض آماده شدن مدارکم... خودم اقدام کنم و از این خراب شده برم.

عماد یک دستش را روی چهار چوب گذاشت و سرش را پایین داد.  
- تنهایی نمی تونی؟

گلشید مصرانه پرسید:

- چرا... دستم کجه یا پام؟

عماد لب به دندان کشید:

- بذار همه چی به وقتش انجام بشه.

گلشید با حرص فریاد زد:

- بهت اعتماد ندارم.

مثل دختر فریاد کشید:

- برای منم مهم نیست اعتماد داشتن و نداشتن تو... فقط موقعیت من و به خطر ننداز من می خوام برم به همون کشور و شهر لعنتی خودم... اگر برای من پرونده درست بشه باید سالها تو زندون عراق بیوسم.

گلشید جا خورد ورنگ پریده پرسید:

-اصلا تو چه کاره ای...ها...لعنتی شغلت چیه؟ از صبح بری بشینی  
و برای حمله به کشور من نقشه بکشی؟

عماد فقط نگاه بالا داد. گلشید طلبکارانه پرسید:

-چیه؟ ارث بابات و طلب داری؟

عماد که از جملات ناقص او چیزی متوجه نشد، در حالیکه آرنجش  
را به قاب در تکیه داده بود با انگشت چانه اش را خاراند:

-معنی این جمله ی درهم و برهمی که گفتی یعنی چی؟ ارث کی؟

گلشید بی حوصله جواب داد:

-یه ضرب المثله...نتونستم خوب...اصلا چه فرقی می کنه؟ ما  
زبون همو نمی فهمیم بهتر راهمونم از هم جدا کنیم.

-باشه...منم حرفی ندارم فقط باید صبر کنی.

گلشید چشم غره ای رفت. عماد بزاق دهانش را بلعید:

-من...باز هم بابت دیشب...

گلشید چشم تنگ کرد، عماد زل زده بود به او. گلشید با تمسخر  
پرسید:

-کدوم طرفی هستی؟

عماد از سوال گلشید جا خورد.

-منظورت چیه؟

-می خوام بگم...صبح ها حی الصلاتتو می گی...شبها هم دمی به  
خمره می زنی.

عماد کمرش را صاف کرد، سرش را جلو کشید. گلشید عقب  
رفت. اعتراف کرد که خیلی در مقابل این پسر عراقی کوچک و  
ظریف است. اما کم نیاورد:

-می خوام بگم...چه مسلمونی هستی که روزها نماز میخونی و شبها  
...

عماد تند جواب داد:

-با هم منافاتی نداره؟

گلشید پوزخند زنان دست به سینه شد:

-چه جالب...هر غلطی می خوای می کنی بعدش میای جانماز پهن  
می کنی و توبه...هههه.

عماد با حرص به در اتاق ضربه ای زد و گلشید هر اسناک عقب  
رفت. عماد همان جا میان قاب در ایستاد.

-من که به خاطر دیشب عذر خواهی کردم...بقیه اش هم به خودم  
و خدای خودم ربط داره نه تو...

گلشید رنگ پریده فریاد زد:

-عوضی، داره...داره...ربطشتم اینه که من یه دختر جوون تنها  
هستم که فعلا...گوشهاتو باز کن فعلا...مهمونتم.

عماد نفهمید چرا از کوره در رفت:

-من به تو بی احترامی نکردم... در ضمن... تو خودت کدوم طرفی هستی؟

گلشید ابرو هایش بالا پریدند با غرور جواب داد:

-من! مسلمونم؛ شیعه ی علی ام(ع)!!!

عماد پوز خندی زد:

-هههه! مسلمون! شیعه!

گلشید متکبرانانه چشم درشت کرد:

-بله تو قاموس علی (ع) حروم خوری نیست. هرکسی حد و مرز کار هاشو می دونه!

عماد ریشخندی زد، یک ابرو بالا داد:

-خانم مسلمون شیعه ی پیرو علی(ع)! تو قاموس همون علی(ع) اومده که یه دختر جوون با یه پسر عذب تنهایی تو یه خونه! باشه.

خون با سرعت به تمام رگ و پی اش دویدو تنش آتش گرفت و از گوش هایش دود بلند شد. از سکوت دختر بهره ای برد:

-پس تو هم معلوم نیست با خودت چند چندی؟ پس فرقی بین من و تو نیست... مرزی نیست تو ادعای مسلمونی هردومون، من اگر از این خط(اشاره به چهارچوب در کرد) پیام اونور تر... تو دیگه نمی تونی ادع

ای حروم و حلالی کنی.

گلشید بهت زده زل زد بود به صورت خشمگین عماد. قطره ای اشک چکید و روی گونه اش سر خورد.

عماد پوزخندی زد و دور شد. گلشید مسخ شده همانجا خشکش زده بود، فقط دانه های اشک بودند که بی محابا در حال و جنب و جوش روی صورت مهتابی گلشید بودند. سلیمان و حرف هایش در ذهنش پر رنگ شدند.

## #پارت 48

ساعتی می گذشت که از حمام بیرون آمده بود. حوله پوش به آشپزخانه رفته و چیزی سرسری خورده بود. دلش پیش گلشید بود. می دانست چیزی نخورده و با حرف هایی هم که بین شان رد و بدل شده مطمئنا اگر به حال خودر هایش می کرد تا فردا و فرداها چیزی نمی خورد. لباسش را پوشید و پشت در اتاق رفت:

-من دارم می رم بیرون، برو برای خودت چیزی درست کن بخور... تا شب بر نمی گردم.

کمی منتظر ماند وقتی صدایی نشنید به سمت در رفت. در را کامل باز نکرده بود که شنید:

-من حرفی ندارم.



متعجب به پشت سر برگشت. گلشید با چشمانی پف کرده و صورتی سرخ داشت نگاهش می کرد. عماد متوجه منظورش نشد.

-برای این که... بهم محرم بشیم. تا وقتی که...

صدایش در میانِ هق هق اش ناپدید شد. عماد با دهانی باز دستگیره را رها کرد. در با صدای آرامی بسته شد. گلشید تاب بیشتر ماندن را نداشت و به اتاقش پناه برد.

عماد عصبانی از رفتارش و تصمیم ناگهانی گلشید به طرف اتاق به راه افتاد. در اتاق باز بود و گلشید نشسته لبه تخت و سربه زیر با صدای آرامی گریه می کرد.

-من! نمی خواستم ناراحتت کنم.

گلشید با صدای بغض داری جواب داد:

-ناراحت نشدم... حرف حق... جواب نداره.

-برای هفته آینده می رم بغداد... این خونه در اختیارت تا...

گلشید سر بالا آورد و نگاه به او داد:

-به خاطر من نمی خواد از خونه و زندگیت آواره بشی... من راضی ام.

عماد نزدیک شد. بالای سرش ایستاد. گلشید چشم بست عماد قدرتمندتر از اوست... خیلی... خیلی قدرتمندتر.

عماد نمی خواست بیشتر از این او را بترساند. با فاصله کنارش نشست.

-اون حرف ها رو فکر کن از روی عصبانیت زدم فراموششون کن.

زل زد به نیم رخ گلشید و با مردمک رد اشک های او را دنبال کرد.

-نه تو درست گفتی... اصلا سلیمان چه قدر بهم گفت.

دل عماد پیچی زد از دیدن لب های جمع شده از غم او. با دندان محکم لب زیرنش را گزید.

-ولش کن، منم خیلی تند رفتم.

گلشید اما مصر بود.

-نه تو درست ترین حرف و زدی، من نمی خوام تو همین مدت کم لعن و نفرین بشم. نمی خوام وقتی من و تو تو خونه هستیم نفر سوم شیطان باشه. این... این دقیقا همون چیزی که تو قانون و شرع اسلام هر دو مون هست.

عماد پوفی کشید:

-ولی من ابدًا منظورم..

میان حرفش پرید:

-هرچی منظورت بوده فعلا باید این کار رو انجامش بدیم. به هر حال این یه قرداد می شه فقط برای این که من و تو به گناه نیفتیم. مثل الان که تو اومدی تو اتاق من و نشستستی کنارم.

عماد کلافه بود . اما گلشید خیالِ کوتاه آمدن نداشت بد جور او را لای منگنه گذاشته بود.

-ولی چند تا شرط دارم... یکی این که ... حرمت من و نگه داری.  
عماد نفس در سینه حبس کرد و نگاه از صورت سرخ گلشید نگرفت.

-به... به اعتقادات من کاری نداشته باشی و هرچه زودتر من و از عراق ببری.

ساکت شد بعد از کمی مکث سرش را به سمت عماد گرفت. تا اثرات جملاتش را ببیند تا تایید شدن حرف هایش را بشنود. عماد نمی دانست خوشحال باشد یا نه؟

-مطمئنی؟

گلشید به جای حرف فقط سر تکان داد، عماد لبخند عریض و طولی تحویلش داد:

-اونوقت اگر من نخوام طلاق بدم چی؟

گلشید با چشمانی گرد شده خواست دهان باز کند که عماد پیش دستی کرد:

-شوخی کردم.

دختر نفسی از سر آسودگی کشید و نفهمید که عماد جان کند تا جمله ی آخر را گفت. شوخی کردم را واقعا شوخی کرده بود ، عمرا می گذاشت گلشید از او جدا شود... عمرا...!

گلشید برای پرسیدن مردد بود.

-چیزی می خوای بپرسی؟

گلشید با گریه و کلمات بریده پرسید:

-کار تو چیه؟

-من تو اداره کار می کنم.

گلشید دوباره پرسید:

-چه اداره ای؟

-چه فرقی می کنه؟

-تو شکنجه گری؟

عماد با لبخند جواب داد:

-این چه فکریه؟

-نمی دونم حسم بهم می گه.

-حست درست نمی گه. من کادر اداری هستم تو یکی از پایگاه های ارتش... عموم خیلی دوست داشت برم تو یکی از بخش های کلیدی و جنگی ولی مقاومت کردم حوصله نداشتم، یعنی حوصله ی جنگ و دستور. تا همین جا هم خیلی ناراحتم.

گلشید غم زده با صدای آهسته ای گفت:

-ان شالله درست می شه.

برق نگاه عماد با جمله ی گلشید بیشتر شد:

## -ان شالله!

صبح دیگری فرا رسید از آن صبح هایی که به سختی جان کنده بود تا فرا برسد. البته که این وسط بیشتر جان گلشید را گرفته بود، بدون آن که دلش بخواهد از تخت بلند شود مدام از این دنده به آن دنده می شد.

دیشب را اصلا درست نخوابیده بود. با حرکتی کند از جای برخاست و لبه ی تخت نشست. سرش درد می کرد و چشمانش می سوخت.

همه ش در فکر اتفاقی که قرار بود برایش رخ دهد ناآرام خودش را به در و دیوار افکارش می کوبید. دسته ای از خوشه های طلایی موهایش را محکم کشید. تا بلکه از افکار آزار دهنده اش فاصله بگیرد. بغض داشت ولی نمی خواست گریه کند برای کاری که خودش مسببش بود. او باید هرطور شده بود همان مدتی که در خانه ی سلیمان مهمان بود از عراق می رفت. حتی اگر جانش گرفته می شد. این جا ماندن روزی هزار بار جان می داد. کرخت و سست به سمت آشپزخانه رفت، باید چایی دم می کرد، این یک کار را باید انجام می داد و ته بندی ای می کرد وگرنه پس می افتاد.

عماد با خروج از ساختمان محل کار، عینکش را روی چشمانش گذاشت آفتاب داغ مستقیم می تابید، کلاهش را روی سر گذاشت و سریع از ساختمان خارج شد، غافل از آن که سرهنگ بشیر رائد با چشمانی تنگ و متفکر به رفتارهای این روزهای عماد با

کنجکاوی فکر می کند و مترصد فرصتی که یک طورایی سر در  
بیاورد از کارهای یک دانه برادر زاده اش!

عماد پشت فرمان نشست و در حالیکه به گلشید فکر می کرد تمام  
روزهای گذشته را در ذهنش تداعی می کرد.

از آن روز و دعوایی که به یک آشتی از دید عماد ابدی ختم شد، سه  
روزی می گذشت. این سه روز را هم عماد معطل کرد تا گلشید  
بیشتر فکر کند و گرنه خودش که راضی بود با آن که می دانست  
باید خودش را برای حرف ها و شماتت های خانواده و طایفه اش  
آماده کند ولی نمی خواست از موضعش هم عقب نشینی کند حالا که  
گلشید راضی بود. و وقتی هم به آخر ماجرا وجدایی فکر می کرد  
سریع کاتش می کرد. نه تا آن موقع دل دختر نرم می شود اصلا  
جدایی و طلاق خودش نوعی گناه محسوب می شود.

با شور و شوقی وارد خانه شد تازگی ها دوست داشت در خانه بماند  
اگر به خودش بود که اصلا از روی مبل پذیرایی تکان نمی خورد  
وزیر چشمی به گلشید و حرکاتش نگاه می کرد. گلشیدی که تازگی  
ها نه زبان درازی می کرد نه حاضر جوابی. مشخص بود خجالت  
می کشد و شرمگین است.

صدای بسته شدن در باعث شد گلشید سرکی بکشد. با دیدن عماد  
نفسی کشید و سلام آهسته ای داد.

عماد جوابش را داد.

- الان حاضر می شم.

عماد که می دانست منظور گلشید چیست، جواب داد:

## -عجله نکن.

به اتاقش باز گشت و بی توجه به حرف او پیراهن بلند را که روی تخت بود لمس کرد. همین دیشب عماد برایش خریده بود هرچه اصرار کرده بود گلشید همراهی اش کند قبول نکرده و خودش رفته و با سلیقه ی خودش خرید کرده بود. جنس هردو لباس از پارچه های اعلائی بود و گویی به رسم پوشش شان که حتما روی لباس ها کار شده باشد. پُر بود از سنگ های ریز و براق. لباس سنگینی بود و اصلا باب سلیقه ی گلشید نبود لباس بعدی ساده تر بود و خنک تر با این هوای گرم بهتر بود، همین لباس را بپوشد. پوفی کشید و مشغول شد.

ضربه ای که به در خورد مجابش کرد زودتر شالش را سرکند و چادرش را هم روی سرش اندازد. عماد با دیدنش خواست لبخندی بزند اما سعی کرد حرکتی نکند تا دختر را سر لج بیاندازد. گلشید نه دلش می خواست چیزی بگوید نه بپرسد ولی دل تو دلش نبود. مدام از خود می پرسید این کاری که می کند درست است یا نه؟

حتی به سرش زد بزند زیر همه چیز ولی زبانش چسبیده بود ته حلقش. همان زبانی که در این مدت عماد وقت وبی وقت با طعنه گفته بود خیلی دراز است .

عماد در سکوت رانندگی می کرد گاهی هم زیر چشمی او را زیر نظر داشت. حتی با این پوشیه ی سیاه باز هم می توانست صورت غمگینش را مجسم کند. ای کاش می توانست تمامی غم هایش را یک جا از بین ببرد ؟

گلشید نفس های پر صدایش در سکوتِ اتوموبیل می پیچید و عماد با تمام وجود دمی می گرفت و اگر به خودش بود اصلاً بازدمش را بیرون نمی داد. با خودش سبک و سنگین کرد نمی دانست چیزی که می خواهد بگوید الان وقتش است یا نه؟

-گ...گلشید؟

گلشید از شنیدنِ نامش با تلفظ درست با تعجب پوشیه را بالا داد و به سمتِ عماد برگشت. عماد گوشه ی لبش بالا رفت و چالِ گونه اش نمایان شد. گلشید متفکرانه نگاهش کرد چرا تا حال آن چالِ زیبا را ندیده بود.

گره در ابرو داشت ولی لبش کمی کش آمده بود. عماد دستانش را مشت کرده دور فرمانِ ماشین و مکث کوتاهی کرد.

-نجف رو دوست داری؟

مردمک های عسلی لغزیدند و رسیدند به لبهای بزرگ و خندان، گوش ها تیز تر شدند و زبانش در کام چرخید:

-نجف؟

عماد خونسرد جواب داد:

-بله نجف! شیعه ها اونجا زیادند. با اینکه مورد آزار و اذیت شدید صدام قرار دارن. ولی...گفتم شاید برای...!

گلشید بزاز دهانش را بلعید و رو برگرداند. پلک بست و به یاد پدرش افتاد همیشه از خاطراتِ سفرش به نجف و کربلا در جوانی یاد می کرد.



عماد دیگر چیزی نگفت شک نداشت، گلشید با خودش درگیر است. و عجیب از این درگیری می ترسید.

بیشتر از دو ساعت بود که در راه بودند، تابلوی نجف را که دید بی اختیار نم اشک رادر چشمانش حس کرد.

فینی بالا کشید. دست و دلش می لرزید و سر پایین داده بود. انگار شرمنده بود و تاب این که از زیر پوشیه ی حریر بیرون بیاید را نداشت.

نزدیکی شهر ایست و بازرسی عماد مدارک را نشان بازرسین جاده داد. قلب گلشید می تپید و بی حرکت زیر چادر نفس حبس کرده بود. هر چند مدارکش قانونی بود ولی باز هم می ترسید.

همین دو روز پیش بود که عماد مدارکش را با نام جدید برایش آورده بود. فائقه احمد فرزند عبدالله تولد بصره...

حالش دگرگون بود تا ساعتها فقط اشک می ریخت. با این نام جدید نامانوس بود. یاد پدرش چنگی شده بود بر تارهای دلش! با ورود به شهر عجیب غربت را حس کرد تنش به سرما نشست و دلش بی قرارانه به در و دیوار جداره ی سینه اش کوبیده می شد. نفس هایش به شماره افتاده بودند و احساس می کرد عوارغم یخ بودن تنش... عرق به تنش نشسته. آنقدر در گیر و دار افکارش گم شده بود که اصلا نفهمید کی توقف کرده اند.

-گلشید...

نگاه به نگاهِ نگرانِ عماد داد.

-اگر راضی نیستی ... برای بازگشت به بعقوبه، لحظه ای درنگ نمی کنم.

نفس بلندی کشید و مصمم دستگیره در را کشید. عماد تا لحظه ای که پیاده نشد چشم از او بر نداشت.

گلشید رو بنده اش را بالا زد و با تعجب به اطرافش نگاه کرد. باورش نمی شد مهم ترین شهر شیعه ها این چنین باشد. کوچه ها و خیابان های قدیمی و فاقد امکانات. کوچه پس کوچه های باریک و بعضا خاک آلود که سنگ فرش نشده بودند. مردی سینی خرما به دست در کوچه و برزن برای فروختنشان فریاد می زد. و پسر بچه هایی با لباس های خاک آلود در پی هم می دویدند. عماد از این که گلشید پوشیه اش را بالا داده بود نگران بود مدام اطرافش را می کاوید برای دیدن موردی که مشکوک باشد. می دانست در نجف چه قدر جاسوس وجود دارد. به سمت مرقد مطهر از میان کوچه ها می گذشتند. سر در گوش گلشید کرد:

-رو بنده ات و بنداز لطف!

با تعجب نگاهش کرد.

-اینجا نباید جلب نظر کرد.

لب گزید و همان کار را که او خواسته بود، انجام داد. هرچه به بارگاه نزدیک می شدند. گلشید بی قرار تر می شد. دهانش به طرز وحشتناکی خشک شده بود. غباری در هوا بود، هر چند هوا خیلی گرم نبود.

عماد بازویش را گرفت و قدم بر صحن مبارک گذاشتند. گلشید سر بالا داد و به گنبد طلا خیره شد مسخ شده بود و نمی توانست پلک بزند. پاهایش نای بیشتر جلو رفتن را نداشتند. انگار که منتظر اذن ورود بودند. هوا به شش هایشان نمی رسید و گوش هایش صدایی جز اشهد ان علی ولی را نمی شنیدند.

وقت اذان مغرب فرا رسیده بود و گلشید دل به دل نوای شور انگیز اذان داد. عماد دستش را کشید. با کندی قدم بر می داشت در حالیکه نگاهش فقط به گنبد طلا بود.

عده ی کمی در داخل صحن بودند. دور ضریح خلوت بود و زمزمه های کمی به گوش می رسید. آنجا بود که دستش را از دست عماد جدا کرد و پناه برد و دخیل بست بر ضریح طلایی.

-یا علی (ع) می گفتن اما رضا (ع) غریبه ولی قربون غریبی شما... غریب القربا شما یید آقا...

شانه اش شروع به لرزیدن کرد، صدای هق خفیفش را عماد شنید که تنگ خودش را چسبانید به گلشید. معذب از آنجا بودن تاب نگاه به ضریح را نداشت چرا؟ نمی دانست؟

گلشید آرام می گریست و آهسته به زبان مادری اش زمزمه می کرد. عماد زیر چشم به ضریح طلایی نگاهی انداخت. دلش به تلاطم عجیبی گرفتار شده بود، همانند کسی که دچار طوفانی شده باشد در اقیانوسی بیکران!

مثل آن که از بلندی با ارتفاع زیادی سقوط ناگهانی ای را تجربه کند. مثل چشم در چشم شدن با گلشید و لرزیدن دلش. دانه های

درشتِ عرق از پیشانی اش سرازیر شدند و ناخود آگاه سرش سقوط کرد و پیشانی چسباند به ضریح و نفهمید چه فعل و انفعالاتی در وجودش رخ داد که سینه اش آرام گرفت. چشم گرداند گلشید سر خورده بود و همان جا گوشه ی فولاد طلا را گرفته در مشت و زاری می کرد.

-آقا تو رو به جان عزیزت قسم منو از این غربت و غریبی نجات بده. تو رو به عصمتِ فاطمه ی زهرا (ص) کمک کن... پیش خدا شفاعتم کن، زندگی و مرگم افتاده دست این مرد عراقی... آقا عنایتی کن.

عماد خم شد و کنار گوشش به آرامی گفت:

-دیرمون میشه.

گلشید با یاد آوری کاری که برای انجامش آمده بودند پلک بست و لب گزید. یا علی گویان برخاست و مصمم چشم دوخت به چشمان منتظر و مشتاقِ پسر عراقی!

عماد بیش از این تاب آن نگاهِ غمگین را نیاورد و رو کرد به ضریح و در دل دوباره عهدش را مروری کرد.

-اگر مهر من به دل گلشید افتاد، من عهد می بندم که تسلیم مهر شما بشم تا آخر عمرم.

با خجالت روی برگرداند برای چنین مرد بزرگ و بی مثالی شرط گذاشته بود؟ پشیمان از گفته اش، زیر لب زمزمه وار نالید:

-من تسلیم مهر شما، حتی اگر گلشید مال من نشد.

بغضش را فرو خورد و پاتند کرد و بیرون رفت. گلشید اما پای رفتن و دل کندن نداشت به سختی دلش را که نه پاهایش را کند و دور شد ولی می دانست دلش را همان حوالی جا گذاشته بود. نیم ساعتی طول کشید تا از کوچه های باریک به در خانه ای رسیدند، قدیمی و کهنه!

عماد سرش را به اطراف چرخاند، عابرین کمی در حال گذر بودند. سینه اش را پر و خالی کرد و ضربه ای به در زد. دقایق کمی گذشت. گلشید از استرس نایی در جانش نمانده بود. چشم دوخته بود به عمادی که عرق ریزان و منتظر ایستاده بود.

در چوبی کوچک با صدایی باز شد. مردی کوتاه قد و لاغر اندام در میان قاب ظاهر شد. مرد سر تا پای آن ها را نگاهی انداخت.  
- با چه کسی کار دارید؟

عماد سر نزدیک برد و نامی را گفت. مرد ابرویی بالا انداخت و سرش را کمی از لای در بیرون آورد و اول نگاهی به گلشید و بعد اطرافش انداخت. در را کمی بیشتر باز کرد و عماد لبخند زنان اول گلشید را به داخل هدایت کرد. گلشید قدم به حیاط بزرگی گذاشت. تاریکی هوا نمی گذاشت به درستی زوایای خانه را رصد کند

مرد جلوتر پیش رفت و با دست اشاره به سمتی کرد. عماد ایستاد تا گلشید هم قدمش شود. با راهنمایی مرد قدم به داخل اتاق بزرگی گذاشتند. لامپ کم سویی روشن بود. اتاق محقر ساده با زیلویی که

کف آن پهن شده بود بیشتر به اتاق خدمه و مستخدمین شباهت داشت تا خانه ی یکی از اهالی بزرگ و عالم!

اما آرامشی در اتاق بود که گلشید دوست داشت سر بر بالش بگذارد و بخوابد بدون واهمه... بدون ترس! مرد بیرون رفت و عماد نزدیک او ایستاد.

-حالت خوبه؟

با صدای غم گرفته ای پاسخ داد:

-بهتر از این نمی شم.

البته که طعنه ی کلامش مشهود بود ولی عماد دوست نداشت به طعنه ی کلامش اهمیت دهد. دل سپرد به چشمان گریزان غزال فراری و لبخندی زد. کی این همه وابسته ی این چشمان عسلی شده بود؟

-نمی شینی؟

گلشید بی حرف گوشه ای را انتخاب کرد و نشست. عماد هم نزدیکش! دخترک غمگین زل زد به گلهای قالی و در فکر این که چه می شود؟

دقایق به کندی می گذشت و عماد بی طاقت ایستاد و قدم زنان به طرف پنجره رفت و دید همان مرد با سینی به طرف اتاق می آید. مرد با سینی وارد شد .

-آقا دارند نماز می خونن. گفتن مهمان حبیب خداست پذیرایی شوید.

عماد به سینی چای و خرما نگاهی کرد. بشقاب کوچکی از شیرینی هم کنارش بود. لبخند زنان به گلشید مغموم خیره شد. مرد استفهام آمیز نگاهشان می کرد و بعد از مکث کوتاهی بیرون رفت.

-گرسنه نیستی؟

گلشید بی حواس نگاهش کرد. مردمک های لغزانش هزاران حرف برای گفتن داشتند. عماد خم شد و سینی را برداشت و جایی نزدیک گلشید نشست.

-بسم الله!

گلشید نفسش را همراه آهی بیرون داد:

-به نظرت کارمون درسته؟

عماد خرمایی برداشت و به طرفش گرفت:

-تو خودت پیشنهاد دادی؟

گلشید اخم کرد:

-لابد می خوای هی بهم نیش و کنایه بزنی... آره؟

عماد دستش میان هوا مانده بود و گلشید رویش را برگرداند. خدایا دوباره شروع شد.

-نه منظورم این نبود فقط از این جهت که...

گلشید با حرص خرما را گرفت و پرت کرد داخل سینی:

-منظورت هرچی که هست خواهشا ساکت شو.

عماد با ابروهای گره خورده جواب داد:

-تا این جا اومدیم بعدش هم مجبوریم که بریم...متوجه شدی؟  
گلشید پر بغض جواب داد:

-بله!مجبورم که متوجه بشم ومجبورم که انجام بدم.

وقتِ مجادله نبود.بنابر این ترجیح داد سکوت کند.هر دو کز کرده گوشه ای نشستند و در سکوت هر کدام مشغول افکار خودشان شدند.دقایقی بعد مردی با عبای روشن و صورتی بشاش وارد اتاق شد.هر دو به احترامش ایستادند وبعد از سلام به دعوت مرد نشستند.

عماد نزدیک تر رفت و دستِ خطی را نشان مرد داد.گلشید زیر چشمی نگاهشان می کرد.قضیه ی دست خط چیست؟مرد لختی به عماد نگاه کرد وبعد به گلشید.

-بسم الله!جوان این دستِ خط یکی از مریدانِ حضرت آقاست.شما از کجا این رو آوردید؟

عماد مختصر جواب داد که کجا کار می کند.مرد دستی به محاسنش کشید.

-یعنی شما الان به بعضی ها خدمت می کنید.

-متاسفانه...بله!

مرد زیر چشمی گلشید را نگاهی کرد.

-این دختر...؟



-این دختر اهل ایران ...تقدیر باعث شد این طور سر راه هم قرار بگیریم.

-قضیه ی این نامه چی هست؟این آقا الان کجاست؟

عماد بدن نگاه به گلشید جواب داد:

-ایشون ساکن شهر مندلی هستن البته قرار بود عزیمت کنن به لبنان.

-بله!خب! چرا تصمیم گرفتی با این دختر ازدواج کنی؟

عماد سعی کرد همه چیز را بی کم و کاست تعریف کند.

-اما پسر جان در شرع ازدواج دختر شیعه با پسر اهل سنت جایز نیست.

-بله می دونم؟

-پس برای چه تصمیم به این کار گرفتید؟

گلشید لب گزید.

-راه دیگه ای برامون نمونده.

مرد متفکرانه نگاهش کرد.

-جوان من چند لحظه با شما عرض خصوص دارم.

عماد خضوعانه سرپایین داد.مرد یاالله گویان بیرون رفت و عماد هم در پی او خارج شد.

گلشید هنوز گیج بود ودلیل این خصوصی صحبت کردن را نفهمید.چشمانش بار دیگر به دورتادور اتاق چرخید.طاقچه ی

بزرگ نظرش را جلب کرد. سرتاسرش را کتاب چیده بودند. گردن کج کرد تا بتواند بهتر ببیند. چشمانش خسته شده بودند و از فرط بی خوابی می سوختند. دقایقی بعد اول مرد و بعد عماد وارد شدند. مرد نشست و تسبیحش را در دست فشرد.

-خب دخترم شما خودت راضی به این امر هستی؟

گلشید به عماد نگاه کرد و چشم دزدید:

-چاره ای ندارم.

-می دانی که احکام نکاح چیست؟

گلشید لب گزید. عماد با استرس زل زده بود به صورت رنگ پریده اش.

-بله!

-اگر بخواهی بازگردی به وطنت، باید اجازه ی همسرت را داشته باشی.

-می دونم.

-شاید او اجازه ندهد.

گلشید پر شتاب سر برگرداند و نگاه تند و تیزی کرد.

-اما قرار ما این نبود؟

مرد گره به ابرو داد و به عماد نگاه کرد. عماد جدی و بی وقفه گفت:

-حق طلاق رو می دم.

گلشید دلش آرام شد. عماد با غم نگاهش کرد. مرد سری تکان داد. سکوت کشنده ای در اتاق حکم فرما بود به دستور مرد هر دو بعد از نماز و کمی فکر دوباره آماده شدند برای خواندن خطبه ی عقد. گلشید غمگین و افسرده از این اتفاق و عماد دلش در تب و تاب، هر دو کنار هم نشستند. به دستور مرد دونفر برای شاهد از طرف دختر به اتاق آمدند و گلشید رو بنده اش را پایین داده بود و ریز اشک می ریخت.

عقد آن هم با این شرایط، با لباس و چادر سیاه، بدون پدر بدون مادر! خدایا تا کی می توانست تحمل کند؟

شاید خواب است و این ها را در خواب می بیند؟ که ای کاش می مرد و بدون اذن پدر محرم نمی شد. آب دهانش را فرو داد:

-بابا برام دعا کن...

بعد از خواندن و همان دفعه ی اول بله دادن گلشید. عزم بازگشت کردند و مرد عماد را کنار کشید برای حرف های خصوصی. گلشید بی حوصله و داد از گرمایی که نفهمید چه طور بلای جانش شده با نوک پایش به زمین ضربه می زد و بی قرار منتظر ایستاده بود.

## #پارت 49

در طول بازگشت تنها صدایی که فضای ماشین را پر کرده بود همان هق هق های خفیف گلشید بود.

عماد در سکوت رانندگی می کرد. حرف برای گفتن داشت ولی جایش نبود. کلماتش را هم به همراه احساس لطیفش جا داد در همان پستوی دلش و مهر مومش کرد برای روزی که باید حرف می زد و گوش شنوایی که گوش کند.

گلشید گرسنه و تشنه بود ولی میلش نمی کشید و عماد می ترسید از بیماری دختری که حالا شده بود همسر شرعی اش. هرچند قانونی نمی شد اقدام کرد. عقد را بانام گلشید کلهر خوانده بودند نه فائقه احمد

برای قانونی اش هم فکر داشت که به وقتش عملی می کرد. با رسیدن به در خانه، عماد با لحن آمرانه ای پرسید:

-چیزی نخوردیم... تو گرسنه ات نیست؟

گلشید آهسته جواب داد:

-نه...

عماد دیگر اصراری نکرد در خانه چیزهایی بود که بشود شکم را سیر کرد. از راه پله ها بی صدا و آرام بالا رفتند. آخر شب بود و همه جا ساکت!

مقابل در ایستادند عماد کلید انداخت و در باز شد. گلشید پوشیه بالا زده بود و ماتش برده بود.

-نمی ری داخل؟

سرش هم زمان با شنیدن این حرف بالا رفت. عماد لبخندی زد. بغض کرده داخل شد. غمی بر دلش نشست قدمی به عقب

برداشت، عماد پشت سرش ایستاده بود. با برخورد به جسم سرد  
 وسخت سرش را برگرداند نه خواب بود نه خیال! حالا عماد شده  
 بود همسرش و این خانه... خانه ی بختش! حتی  
 موقت... حتی... حتی... نتوانست برای فکرهای عذاب اور ذهنش  
 جمله ای پیدا کند. گریه کنان دور شد و داخل اتاقش رفت. عماد هم به  
 سمت اتاقش رفت برای تعویض لباس. اما همه ی حواسش پی گلشید  
 و اتاق روبرویش بود. لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید  
 و ساعدش را روی پیشانی گذاشت. عجب روزی بود؟

یعنی آنطور که می خواهد همه چیز پیش می رود؟ می شود روزی  
 گلشید با رضایت خودش به او بله بدهد و کنارش بماند؟ پلک بست  
 . کمی که گذشت ، صدای گریه قطع شد. نشست و گوش تیز کرد نه  
 صدایی نمی شنید.

با قدم هایی سنگین پیش رفت. لای در را باز کرد، بادیدن گلشید که  
 لبه تخت نشسته بود جلوتر رفت. نزدیکش نشست. گلشید سرش را  
 بالا آورد چشمان خیس از اشکش را دوخت به او!

-من می ترسم!

عماد خودش را بیشتر به او نزدیک کرد. گلشید می لرزید. عماد  
 دستانش را بالا برد برای در بر گرفتنش.

مردد ماند بود. گلشید کارش را راحت کرد سرش را چسبانید به  
 تخت سینه ی او، فقط سرش را!

عماد لبخند محوی زد. گلشید بینی بالا داد و نگاهش کرد:

-می دونی می ترسم؟

عماد پلک باز وبسته ای کرد:

-می دونم!

با صدای گرفت ای که دل عماد را می لرزاند ادامه داد:

-می دونی این جا رو دوست ندارم؟

-می دونم!

گلشید تلخ تر شد. کلامش نیش شد و درست وسط قلب عماد را نشانه گرفت:

-می دونی...ازت متنفرم!

عماد فقط نگاهش کرد. گلشید سرش را دورتر گرفت.

-ولی...ولی می ترسم، از این که تنهام بذاری.

عماد فقط توانست دمی بگیرد. با سوال بعدی گلشید بازدمش را رها کرد.

-فردا می ری بغداد؟

مکت کرد در چشمان گریانش و دوباره قلبش به تلاطم افتاد. لب باز کرد و نگاه نگرفت.

-نمی رم.

گلشید با خیال راحت مثل بچه ای که پناه بگیرد در آغوش مادر، با صدای ضعیفی گریه کرد.

\*\*\*\*\*

-خدایا؛ زندگی و مرگم دست خودته... از مرگ نمی ترسم ولی از زندگی با ذلت می ترسم. کمک کن. تو بهتر از هرکسی می دونی خیر و صلاح من چیه؟

گلشید نگاهی به جانمازش کرد، همانی که لحظه ی آخر صبوره به او داده بود. مهر کربلا را داخلش گذاشه بود. با یاد آوری صبوره لبخندی زد و آهی کشید. گوش تیز کرد از صبح که بیدار شده بود صدایی از عماد نشنیده بود. خجالت می کشید بیرون برود مبادا با او روبرو شود. فقط همین یک بار که برای وضو خواندن نمازی که قضا شده بود بیرون رفته و زود برگشته بود.

صدای کشیده شدن قدم هایی را روی زمین شنید، لب گزید و منتظر ماند.

-گلشید... گلشید!

خب بالاخره آقا از خواب هفت پادشاه بیدار شده بود. با صدای ضعیفی جواب داد:

-بله!

-من گرسنه ام... دیشب که نفهمیدیم چی خوردیم لااقل الان یه فکری کن.

می خواست جواب دندان شکنی بدهد اما نتوانست.

-من گرسنه نیستم.

دروغی به این بزرگی! از دل ضعفه چشمانش سیاهی می رفتند. هنوز مردد ایستاده وسط اتاق که در باز شد.

عماد چنان اخمی بر صورتش بود که گلشید یکه ای خورد.

-یعنی چی؟ دیشبم که چیزی نخوردی؟

سرش را پایین داد:

-نمی دونم میل ندارم.

عماد نزدیک شد، دست برد زیر چانه اش .

-چیزی شده؟

خیره ی چشمان سیاه ،تنها عکس العملش تکان دادن سرش بود.

-پس یاالله...منتظرم.

لبخندی زد و خارج شد. گلشید شرمگین نمی دانست چه کاری کند اصلا زبان درازش چرا کوتاه شده بود.

بعد از کلنجار رفتن تصمیم به رفتن گرفت. از هال نسبتا بزرگ رد شد پرده ها کناری رفته بودند و نور تابیده بود بر روی فرش های لاکی رنگ. تلویزیون با صدای کمی روشن بود. کاناپه بهم ریخته و مشخص بود عماد شب را آنجا به صبح رسانیده.

با ورود به آشپزخانه و دیدن عماد که در حال گرم کردن غذا بود دستپاچه اش کرد.

-سلام! عماد لبخند زنان چرخید، چه عجب برای اولین بار سلام می دهد آن هم با این همه خضوع! لختی درنگ کرد بدش نمی آمد



گازی از آن گونه های برجسته ی استخوانی می گرفت ولی می دانست این کارش مساوی است با شوت شدن از کلِ کره ی خاکی!  
جواب سلامش را به آرامی داد:

-این غذایی که چند شب پیش برای خودت درست کردی چی بود؟  
گلشید چشم ریز کرد:

-کدوم؟

عماد تکیه به گاز داد :

-همونی که اومدی گوجه و تخم مرغ و... قاطی کردی؟  
گلشید آهانش را با نفش بیرون فرستاد:

-این یه غذای ساده است... دایم خیلی دوست داره. املته!  
-داییت؟

گلشید نگاه به هرچیزی داشت الا مخاطبش:

-آره... دیگه برادر مامانم... شما چی می گین؟  
عماد سر و ابرویش را باهم بالا داد.

-خب! اگر زحمتی نیست برام درست کن... اونشب که تعارف نکردی، لااقل الان نذار گرسنه بمونم.

-داشتی غذا گرم می کردی که؟

عماد به قابلمه ی مسی کوچک اشاره کرد.

-این خیلی مونده... از ناچاری می خواستم بخورم.

گلشید لبخند ملیحی زد. عماد رسماً پس افتاد، از این مدل لبخند های دلبرانه هم بلد بود و رو نمی کرد. لبانش به عرض صورتش باز شدند. چه خوب که سفر به بغداد را کنسل کرده بود.

خود را کناری کشید:

-پس زحمتش باتو.

گلشید سرش را چپ و راستی کرد و مشغول شد. عماد صندلی را عقب کشید و نشست پشت میز. گلشید برای اولین بار هم خجالت زده بود هم هول و دستپاچه!

به سختی آب دهانش را قورت می داد و ابداً به عقب بر نمی گشت تا با او چشم در چشم نشود ولی از آن جایی که ترک عادت مرض است، در دلش همان ناسزاهای آبدار را پشت بند نام مرتیکه ی اجنبی قطار می کرد.

-گفتی خانواده ات اهل کرمانشاه هستن.

پشت به او در حالیکه گوجه ها را نگینی می کرد جواب داد:  
-آره!

-تا چندم درس خوندی؟

حرص زده از میان دندان های بهم ساییده شده جواب داد:

-درسم تموم شده بود. دانشگاه هم قبول شده بودم.

-واقعاً؟ چی می خواستی بخونی؟

- رشته امو دوست نداشتم می خواستم...می خواستم سال آینده شرکت کنم.
- عماد از غم صدایش دلگیر شد.
- خواهر و برادر داری؟
- گلشید نمی خواست جواب بدهد و بیشتر دوست داشت با ملاقه می کوبید برفرق سر آدم فضول!
- یه خواهر دارم.
- چه خوب!!
- مکت کوتاهی کرد:
- من اما تا دلت بخواد خواهر دارم...البته یه برادر بیمار هم دارم.
- گلشید چرخی خورد. عماد ابرو بالا انداخت:
- همسر اخری پدرم...یه بیماری ارثی داشتن که پنهان کرده بودن...برادرم سندروم داره؟
- گلشید با تعجب خیره شد این دیگر چه اسمی بود:
- نمی دونی چیه؟
- سریع دست وپایش را جمع کرد:
- چرا چرا...می دونم.
- عماد چشم تتگ کرد.
- خب بعد از اینکه گوجه ها رو خورد کردی چه کارشون می کنی؟

در دلش غرید: ای کارت بخوره به اون شکمت.  
مجبور شد جواب بدهد:

-بعد می زاریم رو شعله تا آبش جمع بشه...نمک و ادویه می زنیم  
از آخر تخم مرغ رو می زنیم بهش.

-این غذای شهرتونه؟

گلشید با نام شهرشان دوباره بغض کرد:

-نه! این غذا همه جای ایران درست می شه. من...خانواده ی مادرم  
تهران زندگی می کنن اونجا این غذا خیلی طرفدار داره...حتی  
بعضی رستوران ها هم به عنوان صبحانه درست می کنن.

-تهران...تهران...پایتخت ایران...!جالبه!

ایشی در دلش گفت و مرده شورتان را ببرم هم گذاشت کنارش تا با  
املتی که می پزد به خورد عماد بیچاره بدهد.

صدای جابه جا شدن صنلی را شنید و خوشحال از رفتن عماد نفس  
بلندی کشید. که ناگهان کنار گوشش صدایی شنید:

-بین من و تو هیچی عوض نشده...خیالت راحت باشه. خجالت و  
بذار کنار و راحت باش.

#پارت 50

سرش پایین افتاد و نگاهش به گوجه های بیچاره ای که از فرط

حرارت به جلز وولز افتاده بودند. این روزها حتی دلش برای هر چیزی به درد می آمد.

-من بغداد نمی رم. دنبال کارهامونم هستم. اگر نامه از دانشگاه بیاد که خیلی عالی می شه .

تنش چسبیده بود به لبه گاز، عماد دست برد و با قاشق بلند محتویات داخل ماهی تابه را هم زد.

-من بیست و هشت ساله امه دانشگاه درس خوندم رشته ام طراحی داخلیه. برای فرار از وضع این جا درخواست پذیرش دادم برای ادامه ی تحصیل پسر خوبی هم هستم، فقط خیلی شکموام... گلشید نفهمید حرارت اجاقی گاز بود یا آن همه نزدیکی. گر گرفته بود و گونه هایش می سوخت.

اما عماد هم خیال عقب نشینی نداشت.

-چیزی دیگه ای دوست داری بدونی؟

لبش را محکم به دندان گرفت و تا وقتی طعم خون را نچشید رهایش نکرد. عماد از بالا روی صورتش خم شد. با دیدن حال و روز گلشید رضایت داد عقب نشینی کند.

-تامن یه دوش می گیرم، غذای خوشمزه رو درست کن ببینم دستپختت چه طوری است! تو این مدت از بس غذای حاضری خوردم معده ام از دست رفت.

با فاصله گرفتن و دور شدنش؛ گلشید به پاهای بی جانس دستور ولو شدن را روی صندلی داد. عجب گیری افتاده بود.

پشت میز آشپزخانه چانه اش را گذاشته بود روی دستانِ گره خورده اش و فکر می کرد. بایک بغض سنگین و دلِ خون! دقیقا یک هفته ای بود، جز سلام و نه و بله دیگر صحبتی با عماد نداشته و اگر به خودش بود اصلا نمی خواست چشم در چشم هم بشوند. با آن خاطراتی که آن روز برایش رقم زد.

چشم ریز کرد و با یاد آوری حرکات عماد گونه هایش گل انداختند.

عماد غذای آن روز را با اشتها خورد و کلی تشکر و تعریف هم گذاشت زیر بغلش. بعد هم دست او را گرفته بود و به سالن برده بود کلی برایش حرف زده بود از خانواده ی شلوغ و پر هیاهویش تا... لندن و آب و هوایش!

چنان تنگِ گلشید نشست که گویی سالها بود زن و شوهر بودند. گلشید هرچه تلاش کرده بود که به اتاقش برود او نگذاشته بود و با سماجت از زیر زبون گلشید می خواست حرف بکشد، حالا چه حرفی خدا می دانست؟

چشمش به چای مقابلش افتاد. لیوان دسته دار بزرگ و چایی که سرد شده بود. آهی کشید و برخاست تا چایش را عوض کند. ناگهان صدایی شبیه رعد و برق را شنید خانه به لرزه افتاد، لیوان از دستش سر خورد و با صدای وحشتناکی افتاد و هزار تکه شد. جیغی کشید و زیر میز پناه گرفت. صدای داد و فریاد به گوش می رسید. از ترس دندان هایش بهم ساییده می شدند. دستش را روی گوشش گذاشت و پلک بست.

صدای رفت و آمد از راه پله ها را می شنیدید. این دفعه ی اول نبود که به بعقوبه حمله ی هوایی می شد ولی این مرتبه صدای جت های جنگی خیلی نزدیک تر بودند . می دانست که بمب ها بر سر مردم بیگناه فرو نمی ریزند و مطمئن بود جای دیگری هدف اشان است و حتما از شکستن دیوار صوتی قصد و قرضی دارند.

کمی بعد اوضاع آرام شد و به جز سرو صدای اهالی محل و ساختمان صدای دیگری شنیده نمی شد.

هنگامی که می خواست خودش را بالا بکشد پیشانی اش به لبه ی میز برخورد کرد و صدای آخش در آمد. دستش را روی قسمتی که درد گرفت ، گذاشت و یک چشمش را بست.

-او ی...چوب نیست که...آهنه...اه و سایلشم مثل خودش عتیقه هستن.

صدای باز و بسته شدن در را شنید و تعاقبش صدای عماد را :

-گلشید! کجایی؟

حرص زده جواب داد:

-خبرم انجام!

عماد در قاب در ظاهر شد و با دیدن گلشید که دستش هنوز به پیشانی اش بود پرسید:

-چی شده؟

لبش را یک وری کرد و با تندى جواب داد:

-آبش وگرفتن چلو شده.

عماد نزدیک تر شد:

-چی گفتی؟

تازه یادش آمد که باید از ز بان دوش استفاده کند:

-هیچی...رفته بودم زیر میز پیشونیم خورد به اینجا.

با دست لبه ی میز را نشان داد. عماد لبانش را به داخل دهانش برد  
و دست به سینه ایستاد:

-دیدى چه طور زهر چشم از ما گرفتن کل پادگان وریختن  
بهم...بعدش هم رفتن یکی از پایگاههای نظامی ما رو زدن. درست  
وسط قرارگاه و...

گلشید با خوشحالی جواب داد:

-دمشون گرم ای کاش می رفتن و می زدن وسط کاخ اون ضحاک.  
عماد پوزخندی زد و به طرف یخچال کوچک گوشه ی آشپزخانه  
رفت.

-با اون اف چهارده واف چهارهاتون خوب پز می دین؟

گلشید در ادامه ی سرخوشی اش اضافه کرد:

-کور شود هر آن کس که نتواند دید.

عماد پارچ به دست برگشت:

-این که گفتی یعنی چی؟



گلشید نزدیک تر شد و با نازی جواب داد:  
-یعنی بترکه چشم حسود.

و مثل نسیمی از مقابلش دور شد. عماد که تا آن روز خنده ی از ته دل او را ندیده بود سری تکان داد و با خود گفت:

-اصلا دنیا رو بزنین داغون کنین نوش جونتون... فقط تو راضی باش...

گلشید زیر لب آواز می خواند و با خوشحالی لباس هایش را جمع و جور می کرد. خوشحال بود اصلا همین دیشب خواب پدرش را دیده بود یک مجمع برایش آورده بود انواع و اقسام خوراکی ها نان و ماست هم بود. اصلا ای کاش می توانست خیراتی کند ولی... این جا این خبرها نیست. دیده بود حتی عماد نماز را هم بدون مهر می خواند.

-پیشونیت چه طوره؟

با شنیدن صدای عماد برگشت. دید که یک شانۀ اش را به در تکیه داده و لباسش را هم عوض کرده.

-خوبه!

عماد دوست داشت سر صحبت را باز کند:

-چند وقته پیش با غرور می گفتمی که هم وطنات بمب و موشک به سر مردم بی گناه آوار نمی کنن.

- گلشید ابرو گره زده سرش را بالا آورد. عماد با طعنه ادامه داد:  
 - دیدی که... امروز بدجوری سایه ی انداختن رو سر مردم...  
 گلشید خونش به جوش آمد:  
 - ا ترسیدین.. شما که اداعای شجاعت دارین؟ بله هنوزم می گم و  
 سر حرفم هستم.  
 عماد از چهارچوب کنده شد و بالای سرش ایستاد، گلشید پشت  
 چشمی نازک کرد و پشت به او شد:  
 - خودت که دیدی... بمب نزدن فقط رد شدن.  
 - چه فرقی می کنه؟ ترسوندن دیگه؟  
 گلشید با حرص لباس را تا زد:  
 - از بس ترسوین... در ضمن این طوری شاید یک کمی هم حال  
 و روز مردم مارو درک کنین. عزیزم یه ذره اضطراب براتون  
 خوبه؟  
 عماد به جای حرص خوردن لذت می برد و گلشید متوجه نبود چه  
 آتشی برپا کرده.  
 - حالا چیه... ترسیدین؟ جاتون و خیس کردین؟  
 عماد قهه قهه زنان دستی لای موهایش کشید:  
 - دختر تو خیلی بامزه ای... عراق خیلی مجهزه.  
 گلشید بلند شد مقابلش ایستاد چشم در چشم شد، حرصش گرفته بود:

- برای عمه اش مجهزه... اصلا ما رو می ترسونید ما گرگ بارون دیده ایم.

نگاهش بدجور قفل شده بود با شاه کلید طلایی چشمان دختر، چه قدر دلش می خواست پشت آن پلک های جادویی را ببوسد . گلشید ایشی گفت و عماد به خود آمد، و هردو دستش را بالا گرفت:

-تسلیم... من تسلیم شدم... باشه؟

گلشید چشم گرفت:

-خب از اول تسلیم شو وقتی می دونی که...

عماد فاصله اش را کم کرد، نزدیک شدن به گلشید جزء آرزوهای محالش شده بود. گلشید کلام در دهانش ماسید.

-چیزی شده؟

عماد به سختی از ته حنجره اش نالید:

-نه!

گلشید فاصله گرفت. مردد مانده از کار عماد همچنان خیره اش مانده بود.

عماد می دانست باید برود سر اصل مطلب بیشتر از این نمی توانست صبر کند، جان کند ولی پرسید:

-تو زندگیت کسی هست؟

گلشید بهتش گرفته بود، منظور کلام او را نفهمید:

-متوجه نشدم؟

سیبک گلوش بالا وپایینی رفت:

-کسی رو... دوست ... نداشتی؟ قبلا!

گلشید یک ابرو بالا داد:

-برای چی می پرسی؟

کلافه جواب داد:

-میخوام بدونم.

گلشید اخم کرده دوباره جلوی لباس ها زانو زد و نشست. مردمک های عماد سقوط کردند. و روی شانہ های دختر جاخوش کرده، نشستند.

-جواب نمی دی؟

دلخور پاسخ داد:

-تا ندونم برای چی می خوای بدونی...

عماد پشت سرش نشست . گلشید پلک بست و لب گزید.

-تو الان زن منی؟

گلشید می ترسید به چیزی که در ذهنش جان گرفته بها بدهد، با

صدای آهسته ای جواب داد:

-منظورت چیه؟

-منظورم ...قرار بود ،محرم بشی تا راحت باشی این...چیه رو سرت؟

با نوک انگشت گوشه ی شال را در دست گرفت و ادامه داد:

-مگر این که تو هنوز او برگه وامضا رو قبول نداشته باشی...یا...دلت جایی یا با کسی باشه...؟

دختر!گلوش سوخت از خشکی دهانش:

-تو اون برگه یه چیزدیگه ای هم نوشته...

عماد گوشه ی شال را بیشتر کشید کمی از خرمن طلایی بیرون زد.

-مثلا چی؟

گلشید دست برد و یک طرف شال را در مشت فشرد:

-این که حق طلاق بامنه؟

دست خشک شده ی عماد روی شانهِ ی ظریف دختر نشست.

-کسی تو زندگیته؟

چرا سوزنش گیر همین جمله شده بود؟ نمی دانست چه جوابی بدهد:

-مهمه؟

عماد سکوت کرده بود مردمک هایش روی نیم رخ دختر چرخ می خورد.

-مگه تو خودت...دختر عموت تو زندگیت نیست؟

حالا عماد بود که راه نفسش بسته و حنجره اش برهوت شده بود.  
-دوست ندارم چشم زخم دنبال کس دیگه ای باشه.

خب این جمله کمی حرصش را که نه کلا ضعفش را پوشش می داد، سر همان حماقتی که کرده بود، همان حق طلاق دادن به گلشید!  
-زنت؟

عماد لبش را نزدیک تر برد. لاله ی گوش بیرون زده از شالش داغ شد.

-می خوای بگی یادت رفته ، اون روز تو اون خونه... تو شهر دوستداشتتیت، چه اتفاقی افتاد؟

بزاقش را فرو داد:

-میشه بری عقب تر؟ دارم ادیت می شم.

در آن لحظه جز نزدیک شدن چیز دیگری نمی خواست. ولی به جبر فاصله گرفت. می ترسید از این غزال گریز پا!

گلشید با حرص گفت:

-من یادم هست که به عقدت در اومدم... ولی یادم نمیاد که گفته باشم این عقد ابدیه؟

-هرچی تا زمانی که زن منی باید اطاعت کنی؟

گلشید عصبی شد:

-آقای متحجر عقب مونده... من برده نیستم.

لحنش خونسرد بود:

-نگفتم برده ای؟ گفتم ز نمی؟

گلشید طلبکارانه جواب داد:

-منم گفتم یه نگاه دیگه ای به اون برگه بندازی تا متوجه بشی که چه قولی دادی؟

عماد که از این بازی خوشش آمده بود جواب داد:

-تو اون برگه من هیچ قولی ندادم جز حق طلاق!

گلشید لبش را گازی گرفت و با من و منی گفت:

-منظورت... منظور... خیلی بی وجدانی؟

بازویش را کشید:

-درست بامن حرف بزن.

نفسش را بیرون داد، و نگاهش به گلشید خشمگین گره خورد، نباید تا این حد زیاده روی می کرد با این کارش دختر را ترسانده بود. لعنتی چرا نمی توانست رمانیک تر عمل کند. تند از جا برخاست و اتاق را ترک کرد.

گلشید تمام بدنش می لرزید، می دانست که وضعش خوب که هیچ بدتر شده حالا چپ و راست باید بشنود که زن اوست، نکند بعدا ادعاهای دیگری هم کند؟

عماد که بیرون رفت، گویی سد دفاعی اش هم فرو ریخت همان جا میان لباس هایش مثل آدم های وارفته شل شد. اشکش نمی آمد ولی بغض هم رهایش نمی کرد.

## #پارت 51

پوتین هایش را در آورد و از بالای چشم به ته راهرو نگاهی کرد. خبری از گلشید نبود. شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد. امروز به اندازه ی کل دنیا خسته شده بود. مجبور به انجام کاری بود که نه علمش را داشت نه تجربه اش را!

با شانه هایی افتاده به سمت اتاق خواب رفت، قبل از داخل شدن نیم نگاهی به اتاق گلشید انداخت. داخل اتاق لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید خوابش می آمد تازگی ها اصلا خوب نمی خوابید.

نیم بند لبخندی زد، فقط گلشید را کم دارد که اگر او را داشت مطمئن بود شب را تا صبح در آرامش می خوابید. پلک بست و سعی کرد آرامش بگیرد بلکه سردردش کم تر شود.

صدای بهم خوردن در اتاق روبرو را شنید. چه عجب! از پناهگاهش بیرون آمد؟ گوش تیز کرد دقیقا می دانست دختر الان می خواهد کجا برود؟ در دستشویی باز وبسته ای شد. خوب او را شناخته بود. دقیقی بعد صدای قدم هایش را که به سمت آشپزخانه می رفتند را هم شنید. با چشمان بسته طرح قیافه ی همیشه نگرانش را ترسیم کرد.

به پهلو شد و تصمیم گرفت، دختر را معذب نکند پس چند ساعتی بخوابد تا بعد!



گلشید غر غر کنان مشغولِ واریسی درون یخچال شد:

-چه گیری افتادم... از دل درد دارم می میرم... چیز بدرد بخوری هم تو یخچال نیست.

چشمش به جعبه ی خرما افتاد:

-این مدت اونقدر خرما خوردم شدم شبیه یکی از همون نخل های دراز... آه...

هر زمان بیمار می شد میل عجیبی به شیرینی جات پیدا می کرد و اونقدر در طی این مدت سختی بابت هر چیزی کشیده بود که متوجه نمی شد... اما الان از روی ضعف نایی برایش نمانده بود... مخصوصا با آن همه گریه وزاری دیشبش!

دلتنگی همیشگی اش و بی تکلیفی مثل خوره روح و روانش را به بازی گرفته بود و تمام قوا و بنیه اش را گرفته بود.

همانجا کنار یخچال نشست و جعبه را روی پا گذاشت و دانه ای برداشت. اشک درون چشمانش حلقه بسته بودند و دانه دانه آویزان مژه هایش شده و تاب سواری می کردند، پلکی زد و اولین اشک بر دانه های خرما چکید. خرما را به دهان گذاشت و خواست فاتحه ای بخواند.

آهی کشید و سر بالا داد با دیدن عماد که متعجب نگاهش می کرد هین بلندی کشید و هسته ی خرما پرید داخل گلویش.

-چی شد؟

عماد به سمتش آمد و محکم پشتش زد:

-وای...چته یواش تر...اگر از هسته ی خرما خفه نشم با همین  
ضربه های دستت چشمم به جمال عزرائیل روشن میشه.

این دختر همیشه و در همه حال حاضر جواب بود، با خنده جواب  
داد:

-اصلا کم نمیاری خوشم میاد...

-همیشه این طوری غافل گیر می کنی؟داشتم پس می افتادم.

-من صدات زدم...نشیدی!

گلشید جعبه را کوباند روی زمین و دستش را به یخچال گرفت و بلند  
شد:

-من هنوز کر نشدم...البته دیوونه شدم از دستت...ولی شکر خدا هم  
چشم دارم هم گوش...

عماد موزیانه در ادامه ی صحبتش جواب داد:

-والبته یه زبون...به بلندی رود دجله...

-هههه خندیدم...

گلشید ناگهان به یاد دیشب و حرف هایی که عماد زد افتاد.اخمی  
کرد و از آن جا خارج شد.

عماد متوجه تغییر حال او شد و به دنبالش به راه افتاد.

- هی ...هی...بین من نمی خواستم اون حرف ها رو بزنم...نمی  
دونم چرا یکهوایی اون...حرف بینمون رد و بدل شد.

گلشید میان قاب در ایستاد و به طرفش چرخید، چشم تنگ کرد و دستانش را از هم باز کرد و دو طرف قاب گذاشت. طوری که عماد نتواند وارد اتاق شود.

-می خوام بگم وقتی من به تو محرمم چرا باید خودتو بیچونی؟ تو این هوا شال سیاه وضخیم...

-من راحتم... تو ناراحتی مشکله خودته.

عماد دستش را جایی نزدیک انگشتان او گذاشت.

-مشکله من مشکل تو نیست؟

گلشید می دانست ادامه ی این بحث وصل می شود به همان حرف های دیشبی، پس ترجیح داد عقب نشینی کند.

-باشه اگر دیدم نمی تونم تحمل کنم...

شرمزده سرش را پایین انداخت. عماد دوباره لبانش به عرض صورتش کش آمدند و دو چال زیبایش نمایان شدند. این عقب نشینی را به چه چیز تعبیر کند؟

-شام درست می کنی یا برم بگیرم.

-منو بازه... چی میل دارین شما؟

قشنگ متوجه شد با چه حرصی حرف می زند.

-نمی خواد میرم بریانی\* می گیرم. دوست داری؟

-مجبورم.

-باشه... پس لطفا سرو صدا نکن یه ساعتی بخوابم.

-خیلی رو داری؟

پشت کرد و داخل اتاق رفت. عماد ریز خندید و به اتاقش رفت.

\*\*\*\*

#پارت

52

□ اعصابش بهم ریخته

بود و این بهم ریختگی هورمون هایش هم شده بود مزید بر علت. دوست داشت به زمین وزمان گیر بدهد. یک گوشه نشسته بود و اشک می ریخت. یاد چهره ی مهربان پدر بزرگش افتاده بود مزرعه ی با صفایش. یاد آن خنده های از ته دل و دویدن های میان گندم زاره های طلایی.

جیهان بانو و عمه ها در کنار تنور! لبخند مهربانانه ی مادر! قلبش تنگ شد و سینه اش داغ. در این میان حرف ها و نگاه های عماد بیشتر منقلبش می کرد. بچه نبود و می دانست عماد رنگ نگاهش تغییر کرده. مگر می شد نفهمید در پی آن توجهات و حرف های دوپهلوی چیزی نهفته است؟ هرچند نمی دانست واقعا علاقه ای در میان است یا... اگر فقط در پی عشقی یک شب باشد چه؟ امشب حین شام، دید که چه طور لقمه می گیرد و به او تعارف می کند. چه قدر معذب شده بود! اصلا حال و هوای عماد او را یاد دایی کوچکش می اندازد که چهار، پنج سال پیش عاشق شده بود و ازدواج کرد.

برای فرار از آن احوال بغرنجی که لحظه ای رهایش نمی کرد.  
تصمیم گرفت با عماد صحبت کند و بخواهد زودتر برای رفتنش  
اقدام کند چه با او چه بدون او!

اما مردد بود اگر قبول نمی کرد چه؟ اما حق طلاق با او بود. باز  
فیش خالی شد. طلاق شرعی... طلاق قانونی که نداده بود. در  
مدارک عماد نام او آمده بود و سند ازدواجشان. دوباره لحظه ای بل  
گرفت. خب او که فائقه احمد نبود؟ ولی باز هم کم آورد وقتی متوجه  
شد جز با آن مدارک نمی تواند عراق را ترک کند.

خدا می داند عماد با چه ترفند و بگیر و ببندی آن مدارک را برایش  
جور کرده بود. مثل حیوانی دراز گوش در گل گیر کرده و راه  
فراری نداشت.

چنگی در موهایش زد، محکم کشیدشان، سرش درد می کرد، جای  
مادر خالی در این طور مواقع برایش گل گاو زبانی دم می کرد که  
عطرش هوش از سر می برد، دلش برای تکه های نباتی که ته  
لیوان باقی می ماند ضعف رفت. با صدای بلندی گریه سر داد.  
روی تخت دراز کشید و جنین وار خودش را در آغوش گرفت.

عماد جلوی تلوزیون نشسته بود و بی هدف کانال ها را زیر رو  
می کرد. حوصله اش سر رفته بود. چشم از صفحه ی سیاه و سفید  
گرفت و به سقف خیره ماند.

شام امشب چه لذتی داد. گلشید چه آرام و بی حرف نشسته بود و  
غذا می خورد. البته اگر از صورت گلگونش فاکتور می گرفت.

اما باید با گلشید مفصل حرف بزنند، بگویند از طرف خانواده تحت فشار است. بگویند همه در انتظار عقد او و عمو زاده اش هستند. اما میل خودش به کس دیگری است. اصلاً نام آن طرف را نبرد فقط بگویند با او همکاری کند و اگر به همه گلشید را به عنوان زنش نشان دهد شاید فشارها کم شود؟ امشب خوب موقعی فراهم شده بود ولی هنوز جراتش را نداشت. سری تکان داد از نیم و جب دختر می ترسید با این قد و قواره اش.

خب این دختر فارس با اخلاقی که دارد، محال بود قبول کند. ساعدش را روی سرش گذاشت.

صدایی شنید. صاف نشست و گوش تیز کرد.

لبش را میان دندان گرفت و پلک بهم فشرد. روبروی در اتاق ایستاد و ضربه ای به در زد.

منتظر ماند، وقتی صدایی از گلشید در نیامد دستگیره را فشار داد و داخل شد. با نگرانی پرسید:

-گلشید... چیزی شده؟ جاییت درد می کنه؟

از ذهنش گذشت نکند غذا معده اش را بهم ریخته. جوابی نشنید. نزدیک تر شد. نشست لبه ی تخت و خیمه زد و سایه اش روی صورت گریان دختر افتاد.

-دلت درد می کنه؟ غذا اذیت کرد؟

گلشید سری تکان داد.

-پس چی؟

گلشید همان طور پشت به او با صدای آهسته ای جواب داد:  
-من می خوام برم.

گریه اش شدت گرفت. عماد دستی لای موهای مجعدش کشید.  
کامل خم شد موهای رها شده ی گلشید را کناری زد.  
-گفتم که یک کمی صبر کن.

-کی؟ تا کی؟

از صورت گرفته وگریان گلشید سینه اش تنگ شد. بی تاب خم شد  
وپیشانی چسباند به موهای روی شقیقه ی گلشید. گلشید بی حرکت  
و عاجز پلک بست. خدایا طاقت این یکی را نداشت. عشقی که همانند  
مهمان ناخوانده ای مزاحمش شده بود. اصلا مگر می توانست  
دروازه های قلبش را بر روی این مرد عراقی باز کند او هم مثل  
همه ی دخترهای هم سن و سالش هزاران آرزو داشت. همسری که  
خودش انتخاب کند خوانواده اش تایید کنند. اصلا زبان هم را  
بفهمند.

-من... من... حال خوب نیست... دلم تنگ شده... مامانم و می خوام.

عماد به نرمی کنار گوشش خواند:

-همین روزها دوستم میاد... نامه میرسه دستش... قول داد به محض  
رسیدنش اقدام کنه.

-از کجا بدونم درست می گی؟

-دوستم برای تعطیلات ژانویه رفته بود امریکا... به یکی از دوستهای مشترک گفتم بهش پیغامم و برسونه و بگه یه نامه برایش فرستادم و هرچی تو اون نامه نوشتم مو به مو انجامش بده...

گلشید سعی کرد فاصله بگیرد. دست مردانه و بزرگ عماد نگذاشت بیشتر فاصله بگیرد. گلشید کاملاً چسبیده بود به دیوار. با ته مانده ی توانش لب می زند:

-عماد... خواهش می کنم.

اما عماد بدون آن که وقعی به خواسته ی او دهد کنارش دراز کشید. پلک های گلشید از سنگینی بهم فشرده شدند. صدایش تحلیل رفت، نه خفیف تری گفت.

دست عماد دورش حصار شد و دست دیگرش زیر سرش را در بر گرفت. شانه های گلشید لرزیدند.

-نترس فقط می خوام آرام بشی... همین!

و خدا کند این آرام کردن واقعا آرام کند. اما از صدای تپش های قلب عماد می شد تعبیر دیگری هم کرد.

با لحن نواز شگرانه چه احتیاج به رقص انگشتان! ولی عماد تار به تار موهایش را با سر انگشت ناز می کرد.

گلشید دلش نمی خواست تسلیم شود.

-عماد... خواهش می کنم.



اما عماد خیالِ عقب نشینی نداشت که اگر هم داشت توانش را نداشت:

-گلشید تا حالا شده از بلندی سقوط کنی؟طوری که قلبت یه لحظه بایسته...استوپ کنه؟

گلشید اشک می ریخت بی صدا ! عماد عمیق نفس می کشید و مشامش را پر می کرد از عطر حضور یار:

-می دونی هر وقت چشم های خمارت نگاهمو شکار می کنه... ناله ای سر داد:

-نگو!نگو تو رو خدا...!

عماد حصار دستش را تنگ می کند.

-با شه باشه ،نلرز...دیگه هیچی نمی گم.

گلشید نایی نداشت تا حرف بزند،به سختی اما گفت:

-ع...عماد قرار مون این نبود؟

عماد بیشتر در حجم خوشه های طلایی فرو رفت:

-آره...از اول قرار خیلی چیزها نبود...مثلا قرار نبود موندن من

تو عراق بیشتر از سه ماه بشه..قرار نبود اون روز پیام تو

روستا..قرار نبود برای تجسس وارد اون کلبه بشم،گلشید...قرار

نبود،قرار نبود ؛عاشقت بشم.

-بسه !بسه لعنتی...تمومش کن.

گلشید تکانی خورد.عماد با صدای گرفته ای گفت:

- اگر کسی تو ایران منتظرت نیست ... دل به دل من بده.
- گلشید زورش راجع کرد و او را پس زد:
- لعنتی... من دستت امانتم.
- عماد کمی فاصله گرفت.
- نترس منم امانت دار خوبی هستم.
- گلشید خودش را به دیوار چسبانید و این بار با صدا اشک ریخت.
- گریه نکن... تا هر وقت بخوای صبر می کنم.
- گلشید چه جوابی داشت به او بگوید، اصلا مگر می شد، چیزی گفت. از آن همه نزدیکی می ترسید و لبانش به هم دوخته شده بودند.
- من به تو پناه آوردم... تو.
- عماد آتش سینه اش را با غم صدا رسانید به گوش های داغ گلشید:
- تو این مدت کاری کردم... اذیت شدی؟
- گلشید دست جلوی صورتش گذاشت:
- رفتار تو دست کمی از کار اون مرد عراقی تو کلبه نداره.
- عماد پلک های خسته اش را بازو وبسته ای کرد:
- چه بی حرمتی کردم که من و با لیث مقایسه می کنی؟
- گلشید در پی بهانه ای برای فرار از آن موقعیت:
- تو... تو... آدم کشتی؟

و قتش بود بار شانه اش را خالی می کرد:  
 -خانواده اش رو پیدا کردم... پولی بهشون دادم، گفتم به لیث بدهکار  
 بودم... یادت هست، من به خاطر تو مجبور شدم.

عماد بیش از هر چیزی دوست داشت گلشید آرام بگیرد. اما دلش هم  
 رضا نبود، تنهایش بگذار دتنش را فاصله داد ولی سرش را نه!

با سر انگشتانِ جادویی اش چنگی می زد بر تارهای نازک موهای  
 گلشید! صدای بم و خس دارش با کلماتی سنگین در هم آمیخت:

-من و تو باهم می ریم لندن من اونجا تو رو از خانواده ات  
 خواستگاری می کنم... تو هم بله می دی وقتی کنارم نشستی و دستت  
 تو دست های منه.

شدت گریه های گلشید که بیش تر شد عماد سکوت کرد. گلشید  
 فهمید که این ماجرا تهش آن چه پیش بینی می کرده نخواهد  
 شد. تنش می لرزید و نگاهش بارانی. داستان عماد به دورش همچو  
 پیچکی تمام جانش را در برگرفته بود و اجازه ی هر حرکتی را از  
 او سلب می کرد. اگر هم می خواست، نمی توانست.

توانش را هم نداشت. می دانست عماد پا را فراتر از این نمی  
 گذارد ولی نمی خواست مقاومتش عطش خواستن عماد را بیش تر  
 کند.

-می خوام بخوابم... می خوام بخوام...

صوت صدایش شبیه دختر بچه ای لجباز بود و خبر نداشت همان  
 لحنِ لجبازگونه اش هم دل مرد را می لرزاند.

-اصلا تو فکر این نباش که تنهات بذارم. چشمهات و ببند و راحت بخواب!

گلشید معذب و در مانده پلک بهم فشرد و در چیه ی قلبش را هم مهر و مومی کرد تا مبادا با بالا و پایین شدن تن صدای مرد هوس از بلندی پایین پریدن را کند و... و او یلایی درست شود.

خدا می داند چه جنگی برپا بود در دل بی قرار عماد. باید خیلی انسان می بود تا از غریزه اش می گذشت.

افکار آن چنانی اش را پس زد و فقط امید بست به رضایت گلشید. لبخند زد و بوسه ای کاشت بر خوشه های طلایی...

اعتراف می کرد که عاشق گلشید شده است و این حسی که به او دارد را با هیچ کسی تجربه نکرده...

حسی فراتر از تصاحب جسم و تن... او تشنه ی روح گلشید بود خواستن قلب را می خواست، دوست داشت هر روزش را با طلوع دو خورشید چشمان او شروع کند و شب هارا از جام عسلش بنوشد و خواب هفت پادشاه را ببیند. و با عطر صبایی نفس های گلشید خستگی از تن بدر کند و آرامش بگیرد.

با شنیدن ضربه هایی که به در می خورد به سختی پلک باز کرد. بدن خشک شده اش را تکانی داد. اول گیج می زد ولی با دیدن کسی که میان جانش مامن گرفته بود دوباره از همان بلندی سقوطی کرد. صدای ضربه ها بیشتر شدند و این دفعه گلشید سرش را بالا گرفت و بعد از دیدن او که خیره اش شده با ترس صاف نشست.

-چی شده؟ کیه؟

عماد بدنش را تکانی داد و با لبخندی جواب داد:

-فکر کنم مایاست یادم رفته بود بگم این ماه هم نیاد...

گلشید دسته ای از موهایش را کنار زد و منتظر ماند، عماد بیرون رفت، گلشید می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. دیشب چه شده بود چرا مثل آدم های مسخ شده شب را تا صبح در آغوش عماد لنگر انداخته بود؟

از سوء استفاده گری عماد دلگیر بود. با شنیدن صداهای بلندی که به گوشش رسید ترسان از جای بلند و از در اتاق خارج شد و با دیدن دو زنی که کنار عماد ایستاده بودند خشکش زد.

#شهره احیایی

□

### #پارت 53

به دور تادور اتاق مجلل نگاهی کرد در خواب هم نمی دید که چنین جایی را ببیند. پنجره های بلند و عریض با پرده های تور و کتیبه هایی از جنس ساتن براق! که او را یاد لباس های مجلسی می انداخت.

رنگ آبی آسمانی پرده ها با رو تختی آبی پررنگ همخوانی داشت. تخت بزرگی با تاج منبت کاری شده که از روی سقف پرده ای

حریر تا انتهایش آمده بود. بر روی دیوار تابلوی نقاشی شده ای بود از مردی بیابان گرد با شتری که بر کوهانش بچه ای سوار بود. میز آینه ای بزرگ به رنگ قهوه ای گردویی گوشه ی اتاق را پر کرده بود. با گلدانهای بلد و پایه دار.

فرشی لاکی رنگ با نقشه ای که بی شباهت به نقشه فرش های ایرانی نبود پهن اتاق بود. پایین تخت مبل سه نفره ای قرار داشت با کوسن های چهار گوش طلایی رنگ!

اما هیچ کدام از این وسایل لوکس و چشم نواز نمی توانست جای همان خانه ی ساده و بی آلایشان را در نفت شهر بگیرد. همان خانه ای که با اتاق های تو در تو و پنجره هایی رو به باغچه که وقتی با موژان بازی می کردند و به دورش می دویدند مادر را عاصی می کرد. همان حیاط بزرگ با باغچه های سرسبز و حوضی که در تابستان همیشه پر آب بود و جایی برای بازی کودکانه اشان. چشم بست و خنکای آب را حس کرد وقتی پایش را درون حوض می گذاشت و با دست هندوانه ی خنک را دورن آب قل می داد.

بغضی بر گلویش چنگ زد و صورتش جمع شد. اگر بخواهد به این افکارش اجازه دهد بی شک به جنون می رسید. سری تکان داد تا ابرهای خیال از سرش به در بروند.

ضربه ای به در نواخته شد نمی دانست چه بگوید با صدای ضعیفی گفت:

-بفرمایید.

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که در باز شد و دختری سبزه رو وارد شد. با صدایی خندان با قدم هایی تند به طرفش آمد و گفت:

-عزیزم... تو عروس عماد هستی؟

سفت او را در آغوشش فشرد و گلشید صورتش جمع شد.

-اسم من نفیسه است عزیزم... وای خدای من تو چه قدر شکننده ای؟

با خجالت خودش را جمع و جوری کرد. دختر درشت اندام خم شد و با صدای آرامی پرسید:

-چرا ترسیدی؟

-نه نترسیدم.

-وای خدای من چه بامزه حرف می زنی.

عماد وارد اتاق شد و نفیسه رو کرد به او و با لحن شادی گفت:

-برادر جان این عروس زیبا را کجا پنهان کرده بودی؟ چرا تا حالا نشونمون نداده بودی.

عماد یک شانه بالا انداخت و با اخم نگاهش کرد. نفیسه متوجه شد که زن و شوهر جوان کمی نامتعارف رفتار می کنند. دست گلشید را گرفت و روی مبل نشانند:

-خب فائقه جان حالت خوبه؟

با صدایی که به زور شنیده می شد پاسخ داد:

- خوب هستم .

-ای خدا چه بامزه صحبت می کنی.

با لذت گیسوانِ طلایی را لمس کرد:

-وای عماد جان! چشم همه در میاد با این همسری که گرفتی.

عماد سرفه ای مصلحتی کرد و گلشید از خجالت گونه هایش گلی شد. نفسیه شروع کرد به تند تند صحبت کردن از همه جا و همه چیز! عماد پوف می کشید از پر حرفی خواهر کوچکترش. گلشید خنده اش گرفته بود چون اصلا متوجه نمی شد نفیسه چه می گوید، روی دور تند حرف می زد و گاهی منتظر می ماند تا عماد تاییدش کند و مشخص بود عماد بی حوصله بدون متوجه شدن منظور او سر تکان می دهد.

وقتی هم نفیسه از اتاق خارج می شد بدون اجازه از عماد، دست گلشید را گرفت و با خود بیرون برد.

گلشید منتظر بود عماد حرفی بزند ولی دریغ از حتی یک کلمه!

در سالن بزرگ خواهران و فرزندانیشان دور هم جمع شده بودند. با دیدن دختر شرمگین و خجالت زده می خواستند جو صمیمی را درست کنند. هر کدام خودشان را معرفی کردند و گلشید اصلا نتوانست به خاطر بسپارد ان همه اسم و نسبت را!

ندیمه ها پذیرایی می کردند و مادر عماد صدر مجلس در حال دستور دادن و گاهی هم فخر فروشی به نو عروزش بود.



وقتی هم که عماد به جمع پیوست گلشید منتظر ماند تا کنارش بنشیند ولی عماد جایی کنار مادرش نشست و نعمیه با غرور چشمی نازک کرد و به گلشید نگاهی انداخت.

گلشید سینه اش تنگ شده بود و هر لحظه آماده ی منفجر شدن و اصلا از حرف ها و شوخی ها چیزی نفهمید.

عماد تا شب محلش نداده بود و گلشید که از غم غربت و غریبی به تنگ آمده بود با بغضی به سنگینی کوه خاموش و بی صدا نگاهش می کرد و هر وقت نگاهشان در یک نقطه به هم می رسید عماد چشم می گرفت .

در میان جمع خواهران پر جنب و جوش عماد به یاد خانه ی پدر بزرگ و هیاهویش افتاده بود . سکوت اختیار کرده بود تا مجبور نباشد با آن لهجه ی مسخره و خنده اندازش صحبت اضافی ای داشته باشد و اسباب خنده اش شود و یا... اصلا شک کنند. همین که مادر عماد به رازشان پی برده بود کافی ست. دیگر نباید کسی پی به این راز ببرد.

هنوز موفق نشده بود پدر عماد را ببیند با توضیحی که خواهر کوچکتر عماد داده بود. مثل اینکه برای سرکشی به باغات و مزار عشان به روستای زادگاهش رفته است و این خودش موهبتی به حساب می آمد. خب از تعریف های عماد شنیده بود که پدرش شدیداً پایبند به دین و رسم و رسوماتش است.

نعیمه با او دیگر هم صحبت نشده بود و نادیده اش می گرفت. این وسط رفتار عماد بیشتر از همه آزارش می داد.

فقط متوجه شد به یمن ورودشان قرار بر برگزاری جشنی گذاشته شده است و باید خودش را آماده کنند.

\*\*\*\*

از وقتی که برای خواب به اتاق برگشته بودند، عماد پشت به او دراز کشیده بود و مثلاً خودش را به خواب زده بود. با حرص بالشت را برداشت و کوباند روی زمین و دراز کشید. عماد لبش را گزید. از صدای خش خش می فهمید که گلشید با خودش درگیر است.

-پاشو بیا روی تخت بخواب، زمین سفته ادیت می شی.

با خود گفت انگار پشت سرش هم چشم دارد، عصبی جواب داد:

-نمی خوام.

عماد بی حوصله نشست و رویش را به طرف او گرفت و سرکی کشید تا بهتر او را ببیند.

-پاشو خودتو لوس نکن!

با صدای بغض آلودی جواب داد:

-من خودم ولوس می کنم یاتو؟

عماد خودش را به آن سوی تخت کشاند:

-چه انتظاری از من داری وقتی راست راست تو چشم نگاه می کنی و می گی، من رودوست نداری و...

-تو بد برداشت کردی؟

عماد خم شد و در تاریک و روشنای اتاق جواب داد:

-یعنی منظورت اینه که دوستم داری؟

-نه!

نه ای که گفت، چنان قاطع و محکم نبود. عماد نیم بند خندید.

-یعنی چی؟

با خجالت جواب داد:

-من نگفتم دوستت دارم. یا از تو بدم میاد فقط گفتم این طوری من و

معذب می کنی وقتی که قراره من بعد از مدتی برم... همین!

عماد سکوت اختیار کرد.

-خب! ببین عماد ناراحت می شم از این که می خوای یه طوری من

و به خودت وابسته کنی؟ ولی از این دوری و کم محلی هم رنجور

می شم.

عماد با لحن شاکی گفت:

-پس وقتی دوستم نداری و باعث ناراحتیت هستم چرا باید بهت

نزدیک بشم و محلت بذارم.

گلشید نمی دانست چه جوابی بدهد که باعث دلخوری بیشتری

نشود. حالا او هم مثل عماد سرجایش نشسته بود.

-من می گم باهم دوست باشیم.

عماد ابرویی بالا داد:

-ا... شما به همین راحتی باهمه دوست می شین؟

گلشید نمی دانست چه مدلی حرفش را بزند تا منظورش را برساند.

-نه خیرم... به هر حال ما الان محرم هستیم.

فوری جلوی دهانش را گرفت. عماد پوزخندی زد.

-خوبه خودت به این محرمیت اعتقاد داری؟ در ضمن من خوشم

نمیاد زنم با هیچ مردِ دیگه ای دوست باشه.

-حالا کی خواست ، دوست بشه؟

عماد شانه ای بالا داد:

-همین طوری گفتم.

پشتش را کرد و دراز کشید. گلشید زبان درازی ای کرد و ایشی گفت. شده بودند شبیه این زن و شوهرهایی که باهم بحث می کردند

، واقعیه واقعی!

عماد دیگر اصراری به روی تخت خوابیدنش نکرد و گلشید بیشتر دلخور شد. اصلا حالا که قرار به بی محلی است او هم همین رویه را پیش می گیرد.



## #پارت 54

\*\*\*\*

با صدای بهم خوردن در اتاق چشم گشود. از فرط خستگی پلک هایش سنگین شده بودند و به آسانی از هم باز نمی شدند. چرخ می خورد و به دنبال جای خنکی روی تشک پایش را حرکتی داد. پنجره ی اتاق نیمه باز بود و نسیمی به داخل می وزید. چشم باز کرد و پرده ی توری طرح دار نگاهی کرد.

نفس عمیقی کشید و دوباره چشم بست. ناگهان با یاد آوری که کجاست و دیشب چه اتفاقی افتاده چشم باز کرد و با جای خالی عماد روبه رو شد. تا وقتی یادش بود پایین تخت خوابیده بود. چطور آمده بود روی تخت؟

دانست کار عماد است، بلند شد و نشست و با خنده ای سرخوش سری تکان داد. تا به آن روز این قدر از کاری خوشحال نشده بود. اصلا دلش غش می کرد برای نازکشی های عماد! دستی به انتهای بافته شده ی موهایش کشید. طفلک عماد این مدت چه قدر با بدخلقی هایش ساخته بود.

با پروری حقش است را در دل گفت. ولی بعد پشیمان شد. خیره به دیوار روبرویش شد. آیا عماد را دوست داشت یا نه؟

دقایقی گذشت و از عماد خبری نشد. برخاست و لباسش را مرتب کرد هنوز مشغول بستن موهایش بود که در باز شد و نفیسه ی خندان خودش را پرتاب اتاق کرد.

-سلام فائقه جان!

با لبخند جواب داد:

-سلام! صبح به خیر.... فکر کنم دیر بیدار شدم.

نفیسه نزدیک شد .

-با عماد چه کار کرده بودی خیلی اخمو بود؟

لب به دندان گرفت:

-نمی دونم.

-فائقه جان هوای عماد وداشته باش دیگه.

بزاق دهانش را بلعید ولبی به خنده باز کرد.یعنی صدای جرو

بحثشان را شنیده بودند؟

-چیه تو فکری؟ عماد رفت بعقوبه،گفت مراقبت باشیم.

همین! رفت بعقوبه که چه؟بدون خبر دادن،بدون توضیح؟داشت

دیوانه می شد عجب آدم غیرقابل پیش بینی شده ای؟مگر چه گفته بود،فقط خواسته بود حرمتش راتا زمانی که عراق است نگه دارد.

نفیسه روی صورتش خم شد:

-فائقه جان!حواست بامنه؟

-بله بله!

لبخندی هم زد تا نشان دهد همه چیز عادی است.نفسیه تنهایش گذاشت تا آماده شود ودر جمع خانوادگی حاضر! آنقدر از دست عماد عصبانی بود که اگر ملاحظه اش نمی شد می زد دکور اتاق را می ترکاند.

با خودش غر می زد که پسره ی پر رو چه برای من آقا بالاسر شده؟ قهرم می کنه.

لباسش را مرتب کرد و بیرون رفت همین که در اتاق را بست دختر جوان و کم سنی به سمتش آمد.

-سلام بانو!

نگاه متعجبی کرد و قبل از آن که چیزی بپرسد دختر جواب داد:

-من از امروز در خدمت شما هستم. بانوی بزرگ امر کردن که هرچی خواستید در اختیارتون بذارم.

صورتش را جمع کرد، این دیگر چه مسخره بازی است که در آورده بودند؟ کنیز و خدمت کار و می خواست چه کار؟

-من همیشه خودم کارهامو انجام می دم. احتیاجی نیست ممنونم.

فاصله ای گرفت ولی دختر جوان سمج تر از این حرف ها بود.

-نه خانم! این طور نگید. بانو از من دلگیر می شن.

مردمی چرخاند و سری تکان داد. بانو نمی خواد به فکر من باشه بره پسرش و درست تربیت کنه؟

دلش خنک می شد هر بار که عماد را در ذهنش متهم می

کرد. ناگزیر بود فعلا دندان سر جگر سوخته اش بگذارد و سکوت

اختیار کند. با راهنمایی دختر که خود را رحیمه نامید به سمت جایی که همه جمع بودند به راه افتاد.

سرو صدایشان آنقدر زیاد بود که متوجه حضور گلشید نشدند. همگی به دور سفره ای نشسته بودند. ماتش برده بود این همه جمعیت. دیروز که خبری از این همه آدم نبود؟ آصفه اول چشمش به او افتاد با صدای بلندی حضورش را اعلام کرد.

-بیا اینجا گلشید جان!

به طرف آصفه رفت و راحله لبخندی نثارش کرد. آصفه دستش را گرفت و بالای مجلس برد.

-مادر جان این هم عروس عماد!

پیرزنی خمیده و لاغر اندام با صورتی پر از چروک! سرتا پایش را نگاهی انداخت.

-پس این عروس ابوفاضله؟

نعیمه یک ابرو بالا داد :

-بله مادر جان! انتخاب خود عماده!

سکوتی شد. خجول سرش را پایین انداخت و منتظر ماند. ناگهان صدای زمختی را شنید:

-خب معلومه دیگه، جوان خام اگر بخواد برای خودش تصمیم بگیره همین می شه. دختر غریبی که معلوم نیست اصل و نسبش کیه؟

سرش را بالا آورد تا صاحب صدا را بهتر ببیند. زنی که در تیر راس نگاهش قرار گرفت دست کمی از مرد نداشت. درشت هیکل و سیاه چرده. خودش را چنان بقچه پیچ کرده بود که انگار می خواستند به عنوان پیش کش برای کسی ببرند.



آصفه دستش را کشید و کنار خودش و راحله جای گرفت. بساط صبحانه دست کمی از نهار نداشت. گلشید معذب از حضور در جمعشان تنها چند لقمه از گلایش پایین رفت.

- ما هم از همسر پدرمون خوشمون نمیداد. همسر دوم پدرمه... چهارتا دختر برای پدرم آورده دورش نشستن...

راحله با صدای آهسته ای رو به آصفه کرد:

- یواش تر بشنوه دوباره میخواد یه جنگ وجدل جدید درست کنه.

آصفه با حرص و زیرلب جواب داد:

- به درک! بدم میاد ازش از بس حرف در میاره. خیلی هم با زن عموم خوبه از لج مادرم.

زیر چشمی به زن نگاهی کرد و دلش هری پایین ریخت این زن خیلی مشکوک نگاهش می کرد. بعد از صرف صبحانه هرکسی پی کار خود رفت. پیرزنی که مادر بزرگ عماد معرفی اش کردند صدر اتاق نشست و با چشمانی ریز و صورتی چروکیده زوم صورت خجالت زده ی گلشید شد.

- اهل کجایی؟

نعیمه پیش دستی کرد:

- اربیل.

پیرزن با اخم با نعیمه نگاهی کرد:

-مگه خودش زبون نداره؟

این بار راحله که از جریان با خبر شده بود پیش دستی کرد:

-نه مادر جان! فائقه سالها خارجه زندگی کرده وخیلی با زبان ما  
آشنایی نداره برای همین .

پیرزن دستی بالا برد به نشانه ی سکوت.

-پس اونجا با عماد آشنا شدی؟ عماد بهت نگفته بود قراره با عمو  
زاده اش ازدواج کنه؟

خدایا این چه بازی ای است یکهوی افتاده بود وسط ماجرای که  
روحش هم خبر نداشت.مجبور شد اعتراف کند:

-نه!

نعیمه لبانش را زیر دندان هایش می فشرد.گلشید بی حوصله از این  
استنتاج ها فقط دلش می خواست به اتاقتش پناه ببرد و فکر کند که  
چرا عماد بی خبر او را تنها گذاشته ورفته است؟

-امشب پدر عماد و همسر م به منزل بر می گردند.قرار شده برای  
فردا شب جشنی به مناسبت شما برگزار بشه هفته ی آینده هم جعه  
به عقد و نکاح عماد در میاد.باید وارث ما از خون همین طایفه  
باشه.

با شنیدن این حرف گویی دیواره های قلبش یکی یکی فرو می  
ریختند.یعنی که چه؟به همین راحتی امروز یکی را عقد کنن فردا  
دیگری را؟ هجوم به یک باره ی آن همه اشک را در کاسه ی  
چشمانش تاب نیاورد.قیام کرد و بی توجه به نگاه های متعجب

دیگران راهی اتاقش شد. نفیسه با اخم به دنبالش دوید و نعیمه سری تکان داد به جانب دخترانش.

\*\*\*\*\*

خبر آمدن عروس عماد به کل طایفه و فامیل رسیده بود. در قصر با شکوه ابوفاضل همه جمع شده بودند. نعیمه در تدارک پذیرایی از اقوام مدام به کنیزها دستور میداد.

- راحله! این دختر معلومه از خانواده ی متمول و سطح بالا نیست؛ حتما از رسم و رسومات ماهم بی خبره. باید باهش حرف بزنی و توجیحش کنی.

راحله دختر کوچکش را به دست یکی از ندیمه ها سپرد و آهسته جواب داد:

- مادر! معلومه که با رسم ما آشنایی نداره ، فائقه اهل ایرانه... در ضمن یادتون باشه که عماد چه قدرم دوستش داره .

نعیمه بادبزنش را تکانی داد:

- بله اینم از بخت و اقبال منه! من روبا این قوم و طایفه طرف کرده. حالا نمی دونم جواب پدرت وچی بدم؟

- چیزی نمی خوادبگید خود عماد همه ی فکرهش و کرده.

- راحله دخترم! عماد که صم و بکم جواب درست و درمونی نمی ده برو ببین عروسی کردن یا نه؟

راحله اخم آلود از یاد آوری شب عروسی خودش با غیظ جواب داد:

-کی میشه این رسم و رسوم مسخره تموم بشه، هنوز وقتی عروسی خودم یادم میاد قلبم از درد مچاله میشه؟

نعیمه عصبانی جواب داد:

-این رسمه، من جواب فامیل وچی بدم. اصلا باید معلوم بشه این دختری که عماد واله و شیداش شده... ببین راحله من هنوز به صحت و سقم حرف هاشون شک دارم این دختر چیزی که نگفت ولی عماد تعریف کرد که خانواده اش برای زیارت میان عراق وقتی می خواستن برگردن این دختر چون بیمار بوده می مونه نزد یکی از اقوامش تا بعدا بره ولی یکهوایی جنگ می شه این دختر نمی تونه برگرده. اما نمی دونم چرا نمی تونم باور کنم.

-این کجاش سوال برانگیزه؟ بنده ی خدا جا مونده. حالا هر وقت برادر جان قصد بازگشت به لندن و داشت فائقه رو میبره تا خانواده اش رو ببینه.

نعیمه قیافه ی متفکر ی به خود گرفت:

-من حس مادرانه ام چیز دیگه ای می گه، روابط این ها خیلی با هم گرم نیست و بچه ام عماد مرده، زنش باید آرامش و آسایشش رو فراهم کنه ولی... معلوم نیست دختر زرد و بی جون مریض احواله و...

-مادر این چه حرفیه؟ اصلا مسائل زناشویی این ها چه ربطی به ما داره؟

-چراا نباید داشته باشه؟ مگه خون اون از ما رنگین تره... همه ی دخترای ما این طوری زندگی کردن اونم یکی شبیه ما. همین که به

حکومت بعث نمی گم یه دختر ایرانی نزد ماست ؛کافیه. اونم برای این که دیدم عماد دوستش داره.

راحله باور نمی کرد این کلمات از دهان مادرش بیرون آمده باشد. ترجیح داد سکوت کند و به جایش با عماد حرف بزند، پنهانی و فی الفور!

نعیمه که دید صحبت هایش در دختر بزرگش اثر ندارد تصمیم گرفت خودش دست به کار شود.

گلشید روی تخت دراز کشیده بود و ابدا برایش آن همه سرو صدا کنجکاو بر انگیز نبود. سرش را زیر بالشت کرده بود تا صدایی نشنود. از همه بدتر دلش از عماد خون بود و مدام در ذهنش نقشه ی انتقام می کشید.

-خانم! خانم! بیدارید!

بی حوصله و نشست و مشتی به بالشت زد:

-بله بیدارم (خبرمش را به زبان خودش و آهسته بیان کرد)

در باز شد و آنسه و نعیمه در قاب در ظاهر شدند. نعیمه اشاره ای به آنسه و رحیمه انداخت و هر دو به سرعت دور شدند. نعیمه در را بست و نزدیک تر شد. گلشید دستپاچه از تخت پایین آمد. نعیمه با غرور لبه ی تخت نشست و سری به اطرافش چرخاند. گلشید بلا تکلیف دستانش را در هم گره زده بود و جایی نزدیک تخت ایستاده بود.

-دختر جان! این طوری جمع و ترک کردن دور از ادب و شان خانوادگیه؟ هر چیزی آداب خودش رو داره؟

گلشید خودش را عجیب کنترل کرده بود تا حرفی نزند تا نگوید بی ادب آن کسی است که بی اجازه به خاکِ کشوری وارد می شود. رفتار دو راز شان رفتاری است که با جوان های کشورش می کنند ولی زبان به دندان کشید و زخم زد بر گوشتش تا حرفی نزند تا بیشتر اسیر این قوم نشود.

-بیا بشین!

هنوز به جایی که نعیمه اشاره کرده ؛ حرکت نکرده بود که در باز شد و آصفه و راحله وارد شدند.

-شما این جا چه کار می کنید؟

آصفه چینی به صورت داد:

-زن عمو دختران ترشیده اش آمدند.

-این چه طرز صحبت در مورد عروس آینده ی این خونه است.

گلشید آب دهانش را فرو داد و سرش را پایین انداخت.

-مادر این چه حرفیه؟

راحله با سر به گلشید اشاره ای کرد.

-آصفه تو برو بیرون... راحله بمونه کافیه.

-مادر! من اصلا از جعه و فیس و افاده اش خوشم

نمیاد... مخصوصا که با آلا خیلی پیچ پیچ می کنند.

راحله با چشم و ابرو به آصفه اشاره می کند که بیرون باشد. آصفه شانه بالا می اندازد و لبخندی به گلشید می زند. گلشید ترسیده بود؛ می دانست حرف های خوبی قرار نیست بشنود. و نعیمه هرچه می خواست گفت و گفت...

از فرط گریه چشمانش پف کرده بودند و بدنش را ضعف! آنقدر با دست های ظریفش بر تشک تخت ضربه زده بود که قرمز شده بودند تمام انگشتان ظریف و کشیده اش.

هرچه رحیمه و نفیسه التماسش کرده بودند بیرون نرفته بود. آصفه هم یک بار آمده اما بی نتیجه برگشته بود. می خواست هرطور شده از آن جهنم فرار کند و برود جایی که دست هیچ بنی بشری به او نرسد.

بی انصافی بود دختری که شاهد کشته شدن عزیزانش بود را این طور چزاند؟ دختری را که بی پناه بود.

همه ی این ها تقصیر عماد بود اگر او را لای منگنه نمی گذاشت الان وضع و اوضاعش بهتر بود.

حرف های تلخ و زجر آور نعیمه را چند بار با خودش مرور کرد. چطور به خودش اجازه داده بود در مورد خصوصی ترین های گلشید سوال کند آن هم بی پروایانه و حق به جانب!

نباید تسلیم می شد. همان بهتر که وقتی غول تشن برگشت به او بگوید که قصد رفتن دارد البته که بدون او!

از این که عماد در نزدش نزول جایگاه پیدا کرده بود خرسند و راضی بود. همان بهتر که غول تشن بنامش.

نگاهی به لباس آویزان بر دیوار اتاق انداخت. رحیمه برایش آورده بود و تاکید کرده بود که خانم امر کردند حتما همان را بپوشد. پیراهن بلندی از حریر نباتی با طرح های طلایی. شال بلند با لبه های پولکی!

لبانش را جمع کرد و عمرا من این را بپوشم را گفت و دراز کشید. تا خرخره هم زیر ملحفه اش رفت و نم نم به گریه کردنش ادامه داد.

\*\*\*\*\*



## #پارت 55

هم زیر ملحفه اش رفت و نم نم به گریه کردنش ادامه داد.

\*\*\*\*\*

از شدت ضربه هایی که به در اتاقش می خورد چشم گشود. اتاق در خاموشی فرو رفته بود و نور کمی از لای پرده ها به داخل می تابید.

حوصله نداشت با کسی روبرو شود. ولی ناچاراً بفرماید گفت. رحیمه سر آسیمه وارد شد.



-وای خانم چرا حاضر نشدید. آقا برگشتن می خوان عروسشون  
و ببین.

خواب آلود پرسید:

-آقا کیه؟

رحیمه روی صورتش کوباند:

-ابوفاضل پدر سرورم عماد!

ابروهایش بالا پریدند با شنیدن سرور گفتن دخترک، ناگهان خنده ی  
بلندی سر داد.

-خانم حرف خنده داری گفتم؟

در میان خنده سری تکان داد و در دل گفت : به اون غول تشن  
نمیاد سرور کسی باشه.

-خانم حمام نکردید؟

بی حوصله جواب داد:

-بله حمام رفتم.

-چرا من وصدا نکردید؟

با حرص و چشم غره جواب داد:

-چون لازم نبود.

رحیمه حرف دیگری نزد ولباس را برداشت و مقابلش ایستاد.

-خانم کمی عجله کنید. مهمان ها اومدند.

از روی تخت برخاست و پایین رفت و دست به سینه مقابلش ایستاد.  
 -برو به خانمت بگو من حال خوش نیست نمی تونم بیام.  
 رحیمه با نگرانی برگشت و به در بسته ی اتاق نگاه گذرایی  
 انداخت:

-این طور نگید خانم... آقا امر کردن نمی شه حرفشون و نادیده  
 گرفت.

درمانده خیره ی مردمک های سیاه دختر ماند. اگر عماد بود خیلی  
 بهتر می شد امشب را برگزار کند ولی...  
 با آن که خط و نشان کشیده بود ولی نفهمید چرا دوباره تسلیم شد و  
 تن به خواسته ی آن ها داد.

به رحیمه گفت بیرون منتظر باشد تا صدایش کند. رحیمه ناراضی  
 از اتاق خارج شد. لباس را میان دستهایش گرفت و نگاهش  
 کرد. بغض در گلو همت بسته بود تا خفه اش می کرد، آخر غریبی  
 و بیچارگی اش دل سوختن و گریه کردن هم داشت.

لباس را تن زد و جلوی آینه ایستاد، واقعا در آن لباس زیبایی اش دو  
 چندان شده بود با دیدن خود در آینه ی قدی خجالت زده لبش را  
 گزید. از فکر دیده شدن نزد عماد!

چه خوب که امشب او نمی آمد. یعنی این طور به نفیسه گفته  
 بود. رحیمه اجازه خواست و گلشید در را برایش باز کرد. رحیمه با  
 دیدنش مات زده خیره اش شد.

-چی شده؟

گلشید دستی جلوی صورتش تکان داد:

-هی... کجایی؟

-وای خانم چه زیبا و برازنده. امشب چشم خیلی ها رو کور می کنید. جای سرورم خالی!

غمگین روی برگرداند. رحیمه از غم او چنین برداشت کرد که عماد نیست او ناراحت است.

-خانم نگران نباشید فردا آقا تشریف میارن و شما دوباره برایشون این لباس رو بپوشید.

لبخند تلخی زد. رحیمه کمکش کرد موهای بلندش را ببافد و زیر شال پنهانشان کند. هرچه رحیمه اصرار کرد به رسم زنانشان چشمانش را مزین به سرمه سیاه کند قبول نکرد. مقابل آینه نشست و کمی صورتش را برانداز کرد؛ نسبت به چندین ماه پیش نحیف تر و رنگ پریده تر شده بود.

-خانم حداقل یه رنگی به لباتون بدید خیلی بی روح شدید.

لبخندی زد.

-همین طوری خوبه!

-چی بگم.

هنوز بیرون نرفته بودند که ضربه ای به در خورد و نفیسه داخل شد.

-وای فائقه جان چه زیبا شدی؟

به لبخندی اکتفا کرد.

-رحیمه برو ... من خودم به فائقه کمک می کنم.

رحیمه کمر خم کرد به نشانه ی اطاعت و خارج شد. دستان نفیسه شانه ی گلشید را نشانه گرفتند. گلشید خنده ی کم رنگی تحویلش داد.

-چرا رنگت پریده؟ چیزی نیست یه مهمونی ساده است.

دوباره جلوی آینه نشست و نفیسه پشتش قرار گرفت.

-یک کمی اگر به صورتت بررسی فکر کنم طرف راهی خونه ی طبیب بشه؟

سوالی نگاهش کرد از همان آینه.

-جعه رو می گم. دختر باید بیای ببینی به خودش چه قدر رسیده... خلخالی که به پاهش بسته فکر کنم طلای خالص باشه. عموم خیلی دوستش داره...

غمی در صدایش نشست.

-می دونی فائقه پدر من اصلا از دختر خوشش نمیاد. باور می کنی پسرهای ما رو بیشتر از خودمون تحویل می گیره و دوست داره. گلشید تنها توانست آهی بکشد.

-اما عموم با اینکه یک همسر دیگه هم گرفت ولی زن عمو و دخترهاش و روسرش حلوا حلوا می کنه. فکر کنم چون سفر خارجه زیاد رفته خب! راه و رسم زن داری رو بیشتر می

دونه. همسر دوش رو هم پدر بزرگم برایش گرفت وگرنه اهل زن گرفتن نبود.

گلشید این بار لبخند دلگرم کننده ای زد:

-نفیسه جون همه ی پدرها دخترهاشون و دوست دارن... منتها روش ها فرق می کنه.

-فائقه پدرتو چی؟ اصلا خواهر و برادر داری؟

انگار کسی دلش را در مشتش فشرد وقتی صحبت از عزیزانش شد.

-یه خواهر دارم... پدرمم... خیلی خوبه.

-یعنی یک همسر داره؟

به سختی خودش را کنترل کرد:

-بله! فقط مادرمن.

\*\*\*\*

صدای بزم و شادی سرتا سر ملک باشکوه یعقوب ر به گوش می رسید. ندیمه ها و کنیزکان با مجمع های پر از انواع خوراکی ها به سمت سرسرا در حال آمد و شد بودند. بیشتر بزرگان دعوت شده بودند. از اتوموبیل های گران قیمت اشان می شد فهمید که تا چه حد متمول هستند. قسمت زنانه خانم ها با لباس های فاخر و طلا و جواهرات به یکدیگر فخر می فروختند. گوشه ی سالن اصیلا به همراه دخترانش جعده، امانه، باهره چشم به در نشسته بودند. جعده

بیقرار و ساکت نظاره گر کم محلی عموزاده هایش بود. اصیلا کنار گوشش گفت:

-این قدر تابلو نباش کندی همه ی پوست لبِت رو.

آهسته جواب داد:

-چطور باید آروم باشم؟ بی انصافی در حقم کرد مادر!

-به درک اسفل السافلین! مگه شوهر برای تو قحط همین اجلال تو رو از پدرت خواستگاری کرده. رده بالای ارتش هم هست.

-مادر چرا متوجه نیستین... از بچگی چشم باز کردم زیر گوشم خوندید عماد عماد عماد... حالا! چرا من و دوست نداره؟

اصیلا باد بزنش را تکانی داد:

-از بس بی لیاقته.

با حرص به سمتی که نعیمه نشسته بود خیره شد. نعیمه سرگرم خوش و بش با زنان طایفه ی عدنان بود و گویی او و دخترانش را نمی دید. بشری آخرین و جوان ترین همسر یعقوب نزدیکشان شد.

-سلام خوش آمدید؟

اصیلا چشمی نازک کرد:

-علیک السلام! عروس تازه آوردید چه خودتونو گم کردید؟

بشری با خنده کودکش را بر زمین گذاشت:

-باید ببینی و بعد حرص بخوری... عماد دختری رو گرفته که فکر کنم با دیدنش انگشت به دهان بمونید.

-مبارک صاحبش!

جعه لب به دندان گرفت وبا بغض به زمین خیره شد. بشری دست بر شانه اش گذاشت:

-جعه جان! ان شالله هفته آینده تو هم عروس این خانه می شی. نگران نباش!

اصیلا چینی به لبانش داد وپوزخندی زد:

-من به ابن حنیف(بزرگ طایفه) گفته بودم که دوست ندارم دخترم همسر دوم بشه... ولی مثل این که حنای اون هم دیگه رنگی نداره؟ بشری چپ و راستی نگاه کرد:

-این طور نگید خانم بزرگ بشنون ناراحت می شن.

جعه توان ماندن در جمع رانداشت ولی باید می ماند تا دست گل عماد خان را ببیند. اصیلا برای آن که بشری را بچزاند گفت:

-به هر صورت ما هیچ حرف وراز پنهانی نداریم. خدا رو شکر همه ی بچه هامون هم سالم هستند. کسی رو هم گول نمی زنیم.

واشاره ای به فرزند عقب مانده ی بشری کرد. بشری غمگین از جای برخاست وبا اجازه ای گفت ودور شد.

-مادر این چه حرفی بودید که زدید؟

-حقش بود... زنیکه اومده پز عروس پایتی اشون ومی ده. عذرا می گفت دختره برای کردهای اربیله... ولی هنوز اسم و رسمش و درست و حسابی نمی دونه؟

امانه رو کرد به مادرش:

-مادر تو رو خدا آروم تر، الان فکر می کنن ما حسودی می کنیم. در ضمن مادر و خواهرهای اسعد دارن نگاهمون می کنن.

اصیلا با خنده ی زورکی به همان سمتی که دخترش اشاره کرد نگاهی انداخت. اسعد به تازگی خواهان امانه شده بود و قرار بود بعد از جعده تکلیف وصلت با طایفه ی بزرگ آن ها معلوم شود.

باورود نفیسه و آصفه چشم ها به در خیره شد، قرار بود اولین عروس یعقوب را ببینند کم چیزی نبود با آن فخری که نعیمه همه جا می داد به خاطر پسر تحصیل کرده و درس خوانش!

گلشید دستان یخ زده اش را به دستان نفیسه داد و پا به داخل اتاق گذاشت. لوله ای برپا شد. آسیه (مادر یعقوب) با کمک ندیمه اش برخاست و گلشید با چیزهایی که آصفه تند تند به او گوشزد کرد به سمت او رفت و مقابلش ایستاد. آسیه روبنده ی حریر را بالا زد و صدای کل و شادی به هوا برخاست.

خدا می داند جعده چه حالی داشت؟ سینه ریز بزرگ و سنگین را با کمک ندیمه اش برگردن گلشید آویزان کرد. صدای ساز اصیل عربی و همهمه ی حاضرین به هوا برخاست.

گلشید بغض داشت و نمی خواست به کسی نگاه کند. نفیسه با آرنج ضربه ای به پهلویش زد تا به او یاد آوری کند بوسه بر دستان آسیه را ولی گلشید بی توجه خودش را کناری کشید. آسیه یک ابرو بالا داد و به نعیمه خیره شد. نعیمه برای رفع و رجوع کار نو عروسش دست گلشید را گرفت و وادارش کرد کنارش بایستد.



آسیه با غیض سر جایش بالای تخت نشست. اصیلا لبخند نیم بندی زد. عذرا با شتاب به طرفشان رفت و دوباره پچ پچ اشان شروع شد.

نعیمه برای پیش کش جعبه ی سرویس جواهر نشانی را باز کرد و به همگان نشان داد. سینه ریز سنگین بدجوری بر گردن گلشید سنگینی می کرد.

را حله کمکش کرد کنار دست نعیمه بنشیند. اصیلا خیره ی او شده بود و در دل اعتراف کرد که دختر زیبایی است. وقتش بود جلو برود و تبریک بگوید همه مجلس چشم شده بودند و او و دخترانش را رصد می کردند.

اشاره ای به جعبه کرد و همگی با هم قیام کردند. جعبه گویی به مسلخ می رفت تپش های قلبش نامنظم و قدم ها در اراده اش نبودند.

-خوش آمدی عروس ابو فاضل!

گلشید غمگین نگاهش کرد.

-من مادر جعبه هستم وزن عموی عماد!

گلشید این بار چشم گرداند می خواست این جعبه خانم را ببیند. اصیلا به فراست فهمید که دختر جوان هم بی طاقت دیدن جعبه است.

-جعبه بیا جلوتر دخترم!

نعیمه لبخند زنان تاکید کرد:

-بله جعبه جان بیا نزدیک تر شما باید یک عمر با هم زندگی کنید.

جعه که مقابلش قرار گرفت، گلشید چشمانش سیاهی رفت باور شد که دیگر راه فراری ندارد و عمری باید در کنار این طایفه ی بدوی که هنوز به دنبال این رسم و رسومات مسخره هستند زندگی کند.

جعه لبانش می لرزید می دانست ؛ حریف قدرتمندی نیست برای دختر جوان! کسی که مقابلش ایستاده بود انتخاب عماد بود و خودش !...

جو سنگینی بود و جعه زودتر اختیار از کف داد و دور شد. دوباره گوشه ای خزید و بی حرف سر پایین داد.

گلشید دلش می خواست دست دختر را بگیرد و اعتراف کند که حاضر است در ازای آزادی عماد را پیش کشش کند، از نگاه جعه معلوم بود که دل در گرو عماد دارد.

زیر نگاه کنجکاو و گاهها سرد دیگران سعی داشت ساعتی را هم که شده به زور تحمل کند تا این شب و روزها طی شود و زودتر بارو بندیش را ببندد و برود.

شب به نیمه رسیده بود و همگی آهنگ بازگشت به خانه هایشان را کردند. خوشحال از اینکه این مراسم مسخره به اتمام رسید. از جای برخاست.

-صبر کن دختر جان! هنوز ابوفاضل عروزش و ندیده؟

دیگر مطمئن شد قلبش نمی زند. تمام بدنش به عرق نشست. دست وپایش شروع به لرزش کرده بودند.

راحله زودتر متوجه شد و نزدیکش ایستاد. روبنده ی حریر را روی صورتش انداخت وگفت:

-نترس پدر من آدم بدی نیست.

به زور لبانش کش آمدند آن هم با لرزش. ورود یعقوب را که اعلام کردند شل شد و یک وری به راحله تکیه داد.

گویی تازه از خواب بیدار شده باشد، او در میان مشتی عرب که از قضا دشمن هم هستند چه می کرد؟ کسانی که در مرز مشترکی در حال جنگ و خون ریزی! هادی پیش رویش مجسم شد و صورت متلاشی شده ی پدر بزرگش! قلب هدف گرفته ی پدرش! وسینه ی سوخته ی مادرش! عماد هیچ وقت نگفت با جنازه ی پدر وپدر بزرگش چه کرده بودند؟ همیشه طفره می رفت.

آرام آرام اشک هایش روانه شدند. سرش پایین بود ولی صداها را می شنید. صدای قدم هایی که نزدیک می شدند و تارهای صوتی قلبش را به بازی گرفته بودند. هرچه نزدیک تر، چنگ دلش پر صداتر!

-بیا ابو فاضل ببین نو عروستو!

این را همان پیرزنی گفت که انتظار داشت خم گلشید خم شود و دستانش را ببوسد.

راحله کمی فاصله گرفت، نعیمه با صدای بلند گویی می خواست به گوش حاضرین برسد گفت:

-آقا خوش آمدید... عروس زیبا رو نما می خوان.

چیزی نمی دید فقط خس خسی می شنید. صدای نفیسه زنگی شد بر گوش های داغش!

-بذارید برادر جانم! روبنده رو بالا بزنه.

پر شتاب سر بالا گرفت و از زیر روبنده قامت بلند عماد را دید. کی آمده بود اصلا کی وقت کرده بود لباس عوض کند؟ با دیدن عماد گریه اش شدت گرفت. حالا عماد مقابلش ایستاده بود و دست برد تا روبنده را کناری بزند.

عماد، به محض بالا رفتن روبنده چشمش به یک جفت چشم سرخ و سوسه برانگیز گره خورد. صدای کل و شادی فضا را پر کرد. مرد دیگری نزدیک شد با صدای کلفت و محکمی گفت:

-فتبارک الله احسن الخالقین... ماشالله! مبارکت باشد.

گلشید سلام آهسته ای گفت و یعقوب با محبت نگاهش کرد.

نعیمه با چاپلوسی رو به همسرش کرد:

-سرورم شما پیش کش به عروستون چی می دید؟

یعقوب دستی به ریش های بلندش کشید:

-ملک وزمینی در بابل در نظر گرفتم ...

اشاره ای کرد و ندیمه ی جوانی پیش آمد. از درون مجمع تزیین شده پارچه ی مخمل تا شده ای را برداشت و به سمت گلشید گرفت. دستش را در هم گره کرد و عماد زودتر پیش قدم شد.

-ممنون پدر!

-عروست غریبی می کنه عماد! چرا حرفی نمی زنه .

راحله به جای عماد جواب داد:

-پدر جان! فائقه خیلی با زبان ما آشنا نیست ... خجالت و غریبی هم مزید بر علت!

یعقوب حرکتی کرد و کنار مادرش نشست.

-خب بیشتر از این عروس و داماد جوان رو اذیت نکنین. هرچند این جشن رو نمی شه جشن عروسی گذاشت ولی خواست عماد این بود... ان شالله خوشبخت باشید.

عماد به طرف پدرش رفت و خم شد و دستان او را بوسید. به همان طرق دستان مادر بزرگ و مادرش را!

-پیرشی پسرم! پدرت درست می گه ان شالله عروسی با جعه رو طبق رسوم خودمون برگزار می کنیم.

این را آسیه گفت و نگاه سرزنش آمیزی به گلشید انداخت. عماد ابرو در هم گره کرده چشم گرفت و نگاه مستاصلش را به نعیمه دوخت.

\*\*\*\*\*



## #پارت 56

عماد زیر چشمی می پاییدش .چشمانِ سرمه زده ی گلشید را همانند تابلوی نگارگری آویزان مردمک هایش کرده بود و چلچراغی روشن بود از دیدن رخ یارش در چشمانِ منتظر و بی تابش! اما دختر بی خبر از ولوله ی درونِ مرد خسته و بی رمق همانطور روی زمین نزدیکِ تخت نشست و رویش را از عماد گرفت.

عمادبرای شروع صحبت پرسید:

-نمی خوای لباست و عوض کنی؟

گلشید محلش نداد. عماد روی مبل جابه جایی شد و تکیه به تاج داد و چشم بست. صدای در را که شنید به گلشید نگاه کرد. گلشید بی توجه به او تکیه بر آرنجش داده بود.

-بله!

-آقا اجازه هست؟

-بیاتو!

رحیمه با خجالت در قاب در ظاهر شد. مجمع تزیین شده ای در دستش بود. سر به زیر گفت:

-آقا! خانم امر کردن سینی رو خالی بر نگردونید.

عماد با اخم سینی را گرفت و اشاره کرد بیرون برود. گلشید از بغل چشم با کنجکاوی نگاهش کرد. عماد که عکس العمل گلشید را می دانست بی حرف سینی را روی میز دورتر از تخت گذاشت.

سرکی کشید و تا داخل سینی را ببیند. عماد صدایش گرفته بود یا او آن طور فکر می کرد گویی از درون چاهی عمیق حرف می زد -من خسته ام می خوام بخوابم...

گلشید طلبکارانه پرسید:

-صبح چرا بی خبر رفتی؟

عماد دکمه های بالای دشداشه اش را باز کرد و کش و قوسی به گردنش داد.

-از بس خوش اخلاقی! آدم جرات نمی کنه باهات دوکلمه حرف بزنه.

-من بداخلاقم... آره! دارم به هر سازی که تو میگی میر قسم... خوبه والله دو قورتونیم زبون داره!

-دوباره زدی کانال فارسی؟

دهن کجی ای به حرف او کرد و پرسید:

-این چیه آوردن؟

عماد چشم دزدید:

-به درد تو نمی خوره پرس وجو نکن؟

-ایش! منم همچین کشته مرده ی پیش کشی هاتون نیستم. مالِ خودتو اون دختر عموی سیاه سولخته ات!

عماد خسته و عصبی به سمتش رفت و خم شد:

-اتفاقا این یکی پیش کشی من برای تو نیست.. پیش کشی تو به من؟

گلشید سر عقب داد و استفهام آمیز زل زد به چشمانِ عماد:

-یعنی چی؟

-برو بگیر بخواب... ما رو هم هوایی نکن!

گلشید احساس خطر کرد کمر صاف کرد تا بهتر بتواند محتویات سینی را ببیند.

-خودتو خسته نکن!

عماد فاصله گرفت و یک طرف تخت دراز کشید. با صدای بم و گرفته ای گفت.

-نگو که تو شهر خودتونم از این رسم و رسومات ندارین؟

گلشید دیگر طاقتش طاق شده بود خودش را به سمتِ سینی کشاند، با دیدن پارچه ی سفید و براق در سینی تزیین شده همچو انبار باروتی در حال انفجار سینی به دست بالای سر عماد ایستاد و رهایش کرد، سینی صاف بر شکم عماد اصابت کرد و صدای آخ بلندش به هوا برخاست.

-چته؟ وای دلم!



-پاشو ببینم... این مسخره بازیها چیه؟ پس اون خز عباتی که مادر جنابعالی سرهم می کرد شوخی نبوده؟

عماد سر جایش نشست پاهایش را از تخت اویزان کرد و زل زد به صورت برافروخته ی گلشید.

- در مورد مادر من درست حرف بزن!

-من هرچی دلم بخواد می گم. الانم از این جهنم میرم و دیگه هم پامو تو این ...

دستش را کشید:

-شلوغش نکن... این یه رسمه قرار نیست حتما ما انجامش بدیم.

-تو بیخود می کنی که بخوای حتی بهش فکر بکنی؟ نامرد عوضی... قرار ما این بود؛ قولت همین بود؟

عماد با صدای کنترل شده ای جواب داد:

-بس کن!

عصبانیت گلشید به حدی بود که نمی توانست خودش را بیش از این کنترل کند، باید می زد همین امشب همه اشان را نیست و نابود می کرد:

-نمی خوام... تو یه نامردِ دروغگو هستی که از مردونگی فقط...

عماد با ضرب دو طرف کتفش را گرفت و گلشید را وادار کرد خم شود. صورتش را مماس او قرار داد:

-نذار مردی و مردونگیمو تو همین اتاق رو همین تخت بهت ثابت کنم؟ می دونی که هم شرع هم عرف بهم این اجازه رو می ده؟  
گلشید به سسکه افتاده بود از روی ترس!

-پس مثل بچه ی آدم بگیر بخواب!مشکلتم با اینه الان حلش می کنم.

گلشید را رها کرد و سینی را برداشت و در را باز کرد و با صدا سینی را پرت راهرو کرد. پشت بندش هم در را بست و لامپ را خاموش کرد.

نور کم رنگ چراغ خواب که روشن شد گلشید چشمانش را به عماد افتاد که روی مبل دراز کشید و آرنجش را روی سر گذاشت. صدای هق هق اش بلند شد. عماد هوفی کشید.

-دیگه گریه ات واسه چیه؟

-ش... شما... ها... همه... اتون...

نمی توانست حرف بزند یا می ترسید؟ در دلش اعتراف کرد که ترسیده است از مرد عرب!

-ای کاش... تو همون کلبه...

عماد عصبی از یاد آوری گذشته از جایش تکانی خورد. با دیدن گلشید که پایین تخت نشسته و می گرید به سمتش رفت. کنارش نشست. با دست دور کمرش حصار کشید گلشید می خواست مقاومت کند اجازه دور شدن را نداد. بوسه ای بر موهای بافته شده اش زد:

-آخه عزیز دلِ عماد! نمی گی با این لباس و این صورت زیبا دل من  
و بیشتر از این می لرزونی. خب! حق بده! شدی میوه ی ممنوعه؟  
گلشید قهر الود جواب داد:

-من چه کار کنم هنر دست خواهراته... منم اگر می دونستم حرف  
های مادرت جدیه هیچ وقت تن به خواسته اشون نمی دادم.  
عماد دست زیر چانه اش برد، سبیک گلوش بالا و پایینی شد و چال  
گونه اش کمی عمق گرفت.

-تو بامن چکار کردی؟ چرا با دل من راه نمیای؟

-تو ادم خودخواهی هستی؟ من جوابتو دادم... گفتم...

ادامه ی حرفش در میان بوسه ی ریز که عماد گوشه ی لبش  
کاشت در پس دهانش حبس شد. عماد خیالِ عقب نشینی نداشت  
و گلشید معذب با دست او را به عقب هل داد. عماد نمی خواست از  
خلسه ی شیرین بیرون بیاید ولی می ترسید زیاده روی کند و گلشید  
فراری تر شود. عطش خواستنش را کم کرد و به سختی فاصله  
گرفت:

-تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته؟ امشب و فراموش کن... اینم بذار  
به حساب بدهی که باید با همسرت حساب می کردی؟

گلشید آهسته جواب داد:

-من بدهکار هیچ کسی نیستم... طلبم ندارم.

عماد غمگین نگاهش کرد، باید می رفت که اگر می ماند مطمئناً از چشم گلشید سقوط می کرد.

عماد از اتاق بیرون رفت و گلشید به حرارت لبهایش دستی کشید.

#شهره احیایی



#پارت 57

وارد خانه که شدند حس خوبی همراه آرامش بر بدنش تزریق شد. عماد پشت سر در را بست و منتظر ماند تا او راه را باز کند. بدون نگاه به او به سمت اتاق خودش رفت و در را پشت سرش بست.

عماد ابرو بالا داد و پوفی کشید. آن از دیشب که روی چمن ها خوابیده بود. این هم از صبح که تا الان فقط داشت شماتت می شد. و عجب قیل و قالی راه افتاده بود. مادرش عصبانی از این که چرا به رسم و رسومات ارج نهاده بود و دختر چموش را به راه نیاورده و آسیه ناراحت از آن که مبادا عماد عیب و ایرادی دارد که هنوز نتوانسته زنش را تسلیم خود کند.

فقط توانسته بود قبل از با خبر شدن پدر و پدربزرگش خانه راترک کند ان هم باکمک خواهرانش!

می دانست در پس این کارش چه حرف و حدیث هایی در می آید و فقط خدا خدا می کرد زودتر پس فردا شود و از عراق خارج شوند. از گلشید عصبانی بود که حتی با او یک کلام هم حرف نزده و حالا هم که بی توجه به او در اتاقش را بسته بود.

-گلشید! گلشید!

گلشید پشت به در چمباتمه زده بود و خیره ی دیوار روبرویش شده بود. عماد دستگیره را فشرد و وارد شد.

-چرا طلبکاری؟ اونی که باید طلبکار باشه منم؟

گلشید لبش را محکم گازی گرفت. بد دلش متذکر شد که جواب بعضی ها همان خاموشی است.

-من جواب خونواده ام به خاطر تو دادم این چه رفتاریه که تو بامن داری؟

نزدیک تر شد.

-چیه می خوای بهت جایزه بدم؟

عماد پر رویی گلشید یواش یواش داشت آن رویش نمایان می شد.

-نه خیر جایزه نمی خوام که هرچند اگر بخوام راحت به جایزه ام که هیچ... به همه ی خواسته ام می رسم منتها دارم فعلا باهات راه میام. خوب گوش هاتو باز کن اگر طلاقتم قدم از قدم نمی تونی برداری؟

لبان گلشید به پایین خم شد و سرش رو به شانه ی راستش سقوط کرد.

-اونقدر بدقلقی می کنی که آدم یادش میره باهات حرف بزنه. برای پس فردا بلیطمون اوکی می شه. اون دوستم گفت جواب نامه از ایران اومده..

گلشید سیخ نشست و زل زد به نگاهِ دلگیر عماد.  
-راست می گی؟

عماد محزون گردن کج کرد:

-الان من حوصله ی شوخی دارم.

گلشید خنده بر لب ماسیده پرسید:

-چرا بد اخلاقی می کنی؟

عماد ابرو درهم گره خورده جواب داد:

-ناراحت شدی؟ ببین خودت چه رفتار زشتی داری؟

گلشید برای دلجویی لحنش را آرام تر کرد:

-حق به من بده... این مدت خیلی اذیت شدم. ببین عید امسال ایران

نبودم... الان می دونی دومین فصل بهار من... خیلی...!

-همه تو این دنیا حق دارن جزء عماد بدبخت... جواب این دل

شکسته ی من چی میشه؟

-چرا سختش می کنی؟ ما برای این که به گناه الوده نشیم مجبور

شدیم که بریم و...

- عماد بی تکلف کنارش نشست و دستانش را دور زانوانش چفت کرد. شانه اش مماس با شانه ی ظریف گلشید قرار گرفت.
- تو رونمی دونم ولی من اونموقع که رفتیم نجف عاشقت بودم... همین اعتراف ساده قلبِ گلشید را به بازی گرفت.
- گلشید صبر کنی باهم می ریم ایران! بهت قول می دم. نگاهش بند دستان بزرگ عماد شد.
- به این راحتی نیست؟
- چرا؟
- پوست لبش را به بازی گرفت.
- خوانواده ی من چی؟ اونها باید راضی باشن.
- یک دستش را دور گلشید انداخت .
- توراضی باشی اونها هم راضی می شن.
- سکوت کرد بعد ناگهان به یادش آمد که بپرسد:
- راستی هفته آینده عروسی تو با جعده ست می خوای چه کار کنی؟
- عماد که حوصله ی این بحث را نداشت بیشتر می خواست در مورد خودشان صحبت کنند جواب داد:
- من به مادرم گفتم که دیگه برنمی گردم. فقط گفتم صداش ودر نیاره.
- این خیلی نامردیه... جعده تو رو دوست داره؟

پوزخندی زد:

-خودش گفت؟

-نه خیر! من از چشمه‌های خوندم.

عماد نفس عمیقی کشید:

-از چشم‌های من چی می‌خونی؟

اگر عماد جلوی نفس‌های سوزانش را که آوار می‌شدند بر صورتش را نگیرد شاید مجبور شود اعتراف کند که آقای غول تشن من هم کمی احساس می‌کنم که به تو علاقه مند شده‌ام فقط...دوری از خانواده دست و دلم را بسته. فاصله گرفت. عماد به خیال معذب بودن گلشید برخاست. قبل از آن که خارج شود گفت:

-وسایلتو جمع کن...

تمامی آن روز را درسکوت سپری کردند. گلشید قصد تمیز کردن خانه را داشت ولی عماد نگذاشت. وسایلتش را جمع کرد و مختصر لباسی با خود برداشت. آن همه پیراهن بلند عربی را می‌خواست چه کاردلش برای بلوز و دامن‌ها و پیراهن‌های گلداز خودش تنگ شده بود.

-گلشید!

-بله!

عماد یک دست بر چهارچوب در گذاشت.

-بیا این و بذار تو چمدون.



به طرف عماد رفت.

-این چیه؟

عماد با لحن خاصی جواب داد:

-برای تو خریده بودم. خیلی وقته!

گلشید دست دراز کرد و بسته را گرفت. عماد بی حرف دور شد. درون جعبه را باز کرد و با دیدن گوشواره های بلند و آویزان دلش هری پایین ریخت. خیلی شبیه گوشواره های خودش بودند. بغضش گرفت، درد و مرض عماد مسری بود، گویی! سقوط از ارتفاع و دل ریزه ای که می گفت و را هم گلشید دچارش شده. با قدم های سنگینی به سالن رفت. عماد سر درگریبان نشسته بود. با حس حضور گلشید سرش را بالا گرفت. چاله های زیبا نمایان شدند و گلشید خیره اشان ماند.

-خوشت اومد؟

فاصله اش را کم کرد و کنار دستش نشست. جعبه را به طرفش گرفت، عماد یک ابرو بالا داد و یک چشم ریز کرد. گلشید با من و منی لب باز کرد:

-می خوام تو برام بندازی؟

عماد بهت زده مکثی کرد. نگاهش به دستان پیش آمده ی گلشید افتاد. گوشواره را در آورد و گلشید سرش را نزدیک برد.

-می دونی عماد! من آدم بی احساسی نیستم.

عماد قلاب گوشواره را به گوشش انداخت.

-می ترسم با علاقه ام به تو خیلی چیزهای دیگه رو از دست بدم...  
سرش را کج کرد و گوشش را کمی بالا تر گرفت. عماد گوشواره  
ی بعدی را در گوشش انداخت ولی دستش را عقب نبرد. گلشید  
پیشانی به شانه ی او تکیه داد.

-دوست داشتن من و تو مثل خربزه و عسله... رسیدن من و تو مثل  
اینه که بخوای ماه و خورشید و بهم برسونی.  
دستانش را محکم دور گلشید گرفت.

-تو اگر بخوای می شه؟

گلشید لبانش را به شانه ی عماد رساند، شاید او هم تشنه بود مگر  
می شد عاشقانه ای بی جواب بماند عماد چرا فکر کرده بود  
احساس ندارد؟ سد مقاومتش خیلی وقت بود ترک خورده بود. ای  
کاش کسی بود مرمتش می کرد تا بیش از این رسوایش نکرده بود؟  
عماد عمیق نفس کشید.

-بگو تو هم به من احساسی داری؟

انگشتان یخ زده ی گلشید که به دورگردنش گره خورد. شانه اش را  
بالا داد تا صورت گلشید را ببیند. چشمان اشکی دختر تاب دلش را  
بیشتر کرد.

-تمام قولایی که بهت دادم عمل کردم... ولی... دیگه نمی تونم  
بیشتر از این از خواسته ی دلم بگذرم.

لبانِ گرمش را روی لبان گلشید گذاشت و پر حرارت بوسید.  
 عماد پیش روی بیشتری نکرد و به خواست و نظر گلشید احترام گذاشت همین که گلشید در مقابل ابراز احساساتش مقاومت نکرده بود. خودش خیلی بود. تا صبح کنار هم بودند و گلشید به نجوای عاشقانه ی عماد گوش سپرده بود. با آن که هنوز اعتراف به دوست داشتنش نکرده بود ولی عماد همان آرام بودن او را در مقابل احساس آتشینش را به فال نیک گرفت و تلافی این مدت را در آورد.

شده بود مثل بچه ای که دلش نمی خواست؛ لحظه ای از اسباب بازیه مورد علاقه اش دل بکند. فقط دلشوره ی جواب نامه ای که از ایران آمده بود را داشت. یعنی در آن چه چیزی برای گلشید نوشته بودند. ای کاش بیشتر از این می شد بدجنس شد؟ اما گلشید و چشمان معصومش را نمی شد نادیده گرفت؟  
 صبح گلشید با خجالت چشم گشود و با دیدن چشمان باز عماد با لب های سرخ پلک بست.

- عزیزم! یک ساعته بیدارم تا تو چشم باز کنی؟

گلشید گوش سپرد به کلمات عاشقانه ی عماد.

- گلشید نذار این روز و شب هابشه برام یه خاطره... بمون! قول بده! یک بار تو قول بده!

چشم بسته با صدای پایینی جواب داد:

-گفتی می ذاری آزادانه فکر کنم زمان بهم میدی خوانواده ام  
وراضی می کنی؟

سبیک گلویش بالا وپایین شد با صدا گلشید خیره ی برجستگی  
گلویش ماند.

-باشه!

این باشه خیلی هجاهایش سنگین نبود ولی سخت از میان حنجره  
ی گرفته اش خارج شده بود.

\*\*\*\*\*



### #پارت 58

بار دیگر زوایا اتاق را نگاهی کرد؛ خاطراتی که این مدت در این  
جا برایش رقم خورده بود را مروری کرد.

گونه هایش آتش گرفتند با یاد آوری حرف های عماد. خودش هم  
دست کمی از عماد نداشت. تمام دیشب را پر تب و تاب بودند. عماد  
اصرار بر باهم بودنشان داشت و گلشید انکار می کرد. عماد از  
عشق بی نهایتش گفته بود و گلشید از تردید بی پایانش!

از عماد مهلت خواسته بود، خودش هم نمی دانست این مهلت را  
برای چه می خواست؟ اصلا اگر مادرش می فهمید به عقد مرد

عراقی در آمده است چه؟ مطمئناً مخالفت می کرد؟ از خودش  
عصبانی بود که در مقابل عماد کم آورده بود و دل به محبت های او  
داده و تسلیم خواسته ی قلبش شده بود.

عماد دسته ی چمدان کوچکش را گرفت و با لبخندی پرسید:  
- بده من میارمش!

گلشید نفس سنگینش را بیرون داد و چشم گرفت.  
- ناراحتی؟

رسیده بودند جلوی در آپارتمان.  
- نه فقط استرس دارم.

عماد در را باز کرد و اشاره کرد بیرون برود. قدم به پاگرد گذاشت  
و عماد در خانه را قفل کرد.  
- استرس چیه؟ خوشحال باش.

صدا آهسته کرد:

- من خوشحالم منتها ترس هم دارم.

عماد دست پشتش گذاشت و جلوتر از عماد به راه افتاد.

- ترس نداره ... اونجا آزادانه تر می تونی با خانواده ات ارتباط  
برقرار کنی.

خدا می داند با چه سختی ای همین جمله ی عذاب آور را برزبان  
آورد. گلشید با دیدن تاکسی پرسید:

- پس ماشین خودت چی می شه؟

- سوییچ دادم به یکی از آشناها می بره تحویل پدرم می ده.  
گلشید با صدای غم گرفته ای گفت:
- ببخشید همه ش تقصیر من بود تو با پدرت ...  
-موضوع فقط تو نبودی. فکرش و نکن.
- گلشید دیگر چیزی نگفت و در سکوت سوار ماشین شدند .  
بال های هواپیما که از روی زمین بلند شدند. گلشید چشمانش را بست و سر به شانه ی عماد تکیه داد خیالش راحت شده بود؛  
انگار! عماد عمیق نفس کشید هوای آزادی را! مسیر طولانی بود .  
-خیلی طول می کشه تا برسیم.
- عماد نگاه شیفته اش را به چشمان براق او انداخت:  
-آره! از اینجا مستقیم پرواز به لندن نداره... باید بریم کویت.  
گلشید متعجب پرسید :  
-چرا؟  
با لبخند جواب داد:  
-مسیر طولانیه بخواب فکرت و درگیر نکن. هر وقت رسیدیم بیدارت می کنم.
- گلشید از قاب پنجره بیرون را نگاهی کرد:  
-راستش هیجان زده ام، تا حالا سوار هواپیما نشدم.  
عماد دستش را گرفت:

-هیچ ترسی نداره . اگر حالت خوب نیست بگم یه قرص برات بیارن.

-چه قرصی؟

-ضد تهوع!

گلشید آهسته گفت:

-تهوع ندارم ولی دل پیچه دارم. اینجا عرق نعنا ندارن؟

-چی؟

-نعنا...نع...نا...!

شانه ای بالا انداخت:

-نه فکر نکنم! ولی برای دل دردم قرص هست!

گلشید جابه جا شد:

-ولش کن...!

-گلشید اگر واقعا حالت بده بگو تو هواپیما دکترم هست.

سری به علامت منفی تکان داد و چشم هایش را بست. عماد نگران خیره اش شد. می دانست گلشید هیجان زده شده. نفسش را با صدا رها کرد. به لحظاتی فکر می کرد که گلشید با خانواده اش حرف بزند و ارتباط برقرار کند. می دانست بی شک انتخاب گلشید خانواده اش است. فقط مانده بود چه طور با این قضیه کنار بیاید. و از همه بدتر اگر گلشید بفهمد که عماد می توانسته او را یک راست از

همین کویت یا حتی ترکیه تحویل خانواده اش بدهد و قال قضیه را بکند و این کار را نکرده چه عکس العملی از خود نشان می دهد؟

با تکان های آرامی چشم گشود عماد گوشه ی چشمانش چین خورده بود. با لبخند پرسید:

-خوب خوابیدی؟

-وای رسیدیم. چه قدر زود؟

-آره رسیدیم کویت. یک ساعتی اینجاییم تا هواپیما سوخت گیری کنه. بعدش راه می افتم.

-آهان!

عماد دستش را گرفت و از جای برخاست. هنوز گیج خواب بود ولی باید پیاده می شدند. باد خنکی صورتش را نوازش داد و از پلکان هواپیما پایین آمدند.

با تعجب همه جا را نگاه می کرد. فرودگاه بزرگ و با آدم هایی در حال رفت و آمد. عماد دستش را کشید به قسمت رستوران فرودگاه برد. گلشید دقیقا می دانست مرد شکمو چه می خواهد.

اشتهایی نداشت و از آن شورو هیجان اولیه اش کاسته شده بود. می ترسید از پا گذاشتن به شهر و کشوری غریب! با آن که قریب به هشت ماه بود که در عراق به سر می برد باز هم نتوانسته بود بر غم دور ماندن از خانه و کاشانه فائق آید.



عماد بی حوصلگی و دلزدگی اش را دید و سعی کرد سکوت کند تا گلشید خودش پیش قدم شود برای صحبت. مدام گریه ها و دوری کردن های دیشب را پیش چشمش مجسم می کرد و نگران از این که گلشید با دیدن جواب نامه و ارتباط با خانواده او را از یاد ببرد. در حالی که نصفه و نیمه به علاقه اش اعتراف کرده بود. تمام مدتی که عماد با اشتها استیک گوشتش را می خورد. گلشید خودش را به دید زدن مشغول کرده بود.

اشتهایی نداشت و فقط به اصرار عماد کیک شکلاتی همراه قهوه را مزه مزه کرد.  
-خوشمزه بود؟

گلشید ذره ای از کیک را در دهانش گذاشت.

-دستت درد نکنه!

-سیر شدی؟

گلشید به سادگی جواب داد:

-گرسنه نبودم.

چال ها عمیق شدند و گلشید چشم گرفت و به چشمان مشتاق عماد خیره شد. قیافه ی گلشید خوردنی تر از هر کیک و استیکی شده بود. داخل هواپیما که نشستند کمی حالش بهتر از دفعه ی پیش بود. توجه عماد به او مستاصلش کرده بود وقتی هنوز یه رابطه ی یک طرف شکل گرفته بود.

اما عماد به این رابطه جدی نگاه می کرد و همین هم گلشید را می ترساندمعلوم نبود؛ چند مرتبه ی دیگر می توانست عماد را دست به سر کند ومثل دیشب عماد به او فرصت دهد؟

#شهره احیایی



#پارت 59

با احساس لرزی که بر تنش نشست ،چشمش را باز کرد.نگاهش به پنجره افتاد.یک طرف پرده کنار رفته بود وآسمان سپیده زده بود.خمیازه ای کشید وآرام چرخید.عماد در خواب بود و صدای نفس های بلندش خبراز خواب عمیقش می داد. آهسته نیم خیز شد و پاهایش را پایین تخت گذاشت.

آرام حرکتی به خود داد و بیرون رفت دیشب آخر وقت که رسیدند وقتی برای کنجکاو ی پیدا نکرده بود،فقط چشمانش به دنبال دستشویی بود،درست وقتی پایش را از هواپیما بیرون گذاشت خنکی هوا لرزی برتنش انداخت وکلیه هایش آلازم دادند.تا برسند آپارتمان عماد صدایش در نیامده بود.

راهروی باریک را طی کرد و به آشپزخانه رسید.

آشپزخانه ی جمع و جور و مرتبی بود. وسایل هایش از خانه ی بعقوبه مدرن تر بود. همه جا تمیز بود و مشخص بود از قبل هماهنگ شده برای نظافتش. کتری برقی را پر اب کرد و بعد از پیدا کردن دکمه و پریز برق روشنش کرد.

به سمت پنجره ی کوچک رفت و بیرون را نگاه کرد. نظرش به پارک آن سوی خیابان جلب شد. دست برد و پنجره را باز کرد. هوای خنک و باد ملایمی می وزید. هوایش خیلی با عراق فرق داشت خنک بود و بوی خاک بارون زده مشامش را پر کرد. دلش برای یک دل سیر در باران قدم زدن تنگ شده بود.

\*\*\*\*\*

روی پنجه ی پا ایستاده بود تا فضای پارک و خیابان روبرویش را بهتر رویت کند. سرش را به جلو خم کرد و چشم باریک! بوی باران صبحگاهی دلش را برده بود. به یاد روستای پدریش افتاد چشم بست و خودش را در میان خوشه زارهای گندم تصور کرد. دستی بر موهای بافته شده اش کشید.

در عالم خود پرسه می زد که ناگهان پاهایش از زمین کنده شد و تقریباً روی هوا معلق ماند.

- غرق کجا شدی ؟

- وای بذرام زمین الان می افتم.

عماد سرخوش جواب داد:

-نترس تا من هستم از هیچ ارتفاعی سقوط نمی کنی!  
به محض آن که نوک انگشتان پاهایش به زمین رسید، چرخه  
خورد و روبروی عماد ایستاد.

-این چه کاری بود، خیلی ترسیدم؟

عماد هر دو دستش را روی کانتر گذاشت و راه فرار گلشید را  
بست. فاصله اش را کم کرد خم شد و روی تنش سایه افکند.

-نگفتی کجا بودی؟

گلشید لحنش غم داشت؛ موج سهمگین صدایش پای و بست یک خانه  
ی محکم را هم ویران می کرد چه رسد به حریر نازک قلب عماد  
را!

حلقه ی اشکی که در چشمانش جمع شده بود، چشمانش را براق تر  
کرده بود. عماد نمی توانست نگاه بگیرد.

-داشتی به خونوادت فکر می کردی؟

گلشید بی مقدمه پرسید:

-تو تلفن داری؟

سیب مانده د رگلویش بالا و پایینی شد:

-گلشید ما باهم حرف زدیم. قرار شد اول ببینیم تو اون نامه چی  
نوشته شده؟

-پس کی میری دنبال دوستت؟

دست برد و حلقه ی سرگردانِ گوشه ی چشمش را پاک کرد؛ گلشید  
پلک بست و دور تر شد.

- عزیزم ما تازه رسیدیم...

مکثی کرد. پوفی کشید و گردن کج کرد. گلشید نگاهش کرد و تا عمق  
وجودش را لرزاند.

- دوست داری بریم بیرون صبحانه بخوریم.

گلشید لبش را رو به پایین خم کرد.

- گلشید بیا اصلاً یه قراری بذاریم. از این لحظه یکی یکی خواسته  
هامونو می گیم. یکی تو یکی من! قبوله؟!

- یعنی چی؟

- ببین الان من دوست دارم بریم بیرون صبحانه بخوریم. خوب  
خواسته ی تو چیه؟

بی حوصله جواب داد:

- نمی دونم؟

عماد پیشانی اش را تنگِ پیشانی او گذاشت:

- نه دیگه... نشد. نمی دونم و نمی خوامی در کار نیست. فقط بگو چی  
دوست داری... اونی که برات در الویته!

گلشید بی منظور پرسید:

- یعنی الویت تو الان صبحانه خوردنه؟

عماد لختی درنگ کرد، طاقت از کف داده ؛ پر التهاب جواب داد:

-نه الویت من الان اینه؟

لب به دهان نیمه باز گلشید رساند و مثل تشنه ای مانده در سراب سعی کرد کمی لب تر کند.

گلشید تکانی خورد، فاصله گرفت ، عماد هرچه نوشیده بود از سرش پرید.

-تو قول دادی بیشتر از این نذاری درگیر بشم.

درمانده جواب داد:

-من غلط کردم.

گلشید با زرنگی پرسید:

-الان گفתי هرکی هرچی دوست داره رو بگه.

عماد متوجه شد که می خواهد چه بگوید:

-تنها چیزی رو که زیر پا میذارم همینه...وگرنه هرچی باشه تا آخرش هستم.

-پس این چه عدالتیه؟

عماد مستاصل خیره اش ماند. گلشید واهمه داشت از ادامه ی ماندن در آن حالت.

-باشه بریم بیرون...قدم زدن تو بارون رو دوست دارم.

عماد سر پایین انداخت و حصار دستانش را باز کرد. گلشید تکانی خورد برای فرود آمدن.

-من الان حاضر می شم.

عماد بی حرف مقابل پنجره ایستاد تا کی به این بازی باید ادامه می داد؟



### #پارت 60

عماد بی حرف مقابل پنجره ایستاد تا کی به این بازی باید ادامه می داد؟

باران قطره قطره فرو می چکید و گلشید با ولع به برگ های خیس درختان نگاه می کرد. روسری جلو کشید تا موهایش خیس نشوند. سبحانه را جایی نزدیک آپارتمان در رستوران دنج و کوچکی خورده بودند. و به پیشنهاد عماد با علم آن که می دانست گلشید هم دوست دارد، به قدم زدن مشغول شدند.

عماد دست دور کمر باریکش گرفته بود.

-لباست کمه... سردت نیست؟

-مگه الان تابستون نیست چرا اینقدر سرده...؟

عماد به نوک بینی سرخ او نگاهی کرد:

-شرایط اقلیمی اینجا متفاوته... البته یه روزایی هم به شدت گرم میشه.

عماد نیمکت خالی ای را نشان داد و گفت:

-بریم اونجا بشینیم.

گلشید بدون مقاومت قبول کرد.

-امروز می خوام ببرمت جاهای دیدنی...دوست داری؟

گلشید دستانش را به دور خود پیچید و نفس حبس شده اش را رها کرد.

-نمی دونم.

-گلشید...نمی دونم جواب خوبی برای پرسش من نبود.

-باور کن هیچی به ذهنم نمیاد...من فقط الان می خوام بدونم تو اون نامه چی نوشته شده.

دورکمرش حلقه کرد دستانش را و جایی حوالی گوشش گفت:

-می دونی کی برای اولین بار قلبم از بلندی سقوط کرد؟

گلشید نگاه دزدید:

-اونروزی که اومدم دنبالت ؛ خونه ی سلیمان...تو اخم کرده بودی؟

نگات مثل شمشیر برنده بود...الحق که بریدی ...نفسم و می گم.

گلشید خنده اش گرفته بود.

-به چی می خندی؟

از جواب دادن طفره می رفت. عماد پهلویش را فشاری داد.

-بگو...!

-واقعا اگر یه شمشیر داشتم گردنت و می زدم.



- از اعتراف بی غل و غش گلشید خنده اش گرفت.
- نترس شمشیر داشتی و مستقیم قلبمو هدف گرفتی و دونیمه ش کردی.
- عماد شیفته وار به نیم رخ گلشید خیره شد.
- خب حالا برسیم به قسمت خوبه ماجرا.
- گلشید سوالی نگاهش کرد.
- الان صبحانه به خواست من شد... قدم زدن تو بارون و تو دوست داشتی... اوم حالا نوبت منه...؟
- وقتی جوابی از گلشید نشنید ادامه داد:
- الان من خواسته ام این که بریم خونه حاضر بشیم بریم بیرون و بگردیم. خریدم بریم... کلی چیزای خوب می خوام برات بگیرم.
- نه! من حوصله ندارم...
- ابرو درهم کشید:
- گلشید... چی دوست داری همونو انجام بدیم.
- برو پیش دوستت... نامه رو بگیر. خواهش می کنم.
- عماد نگاه گرفت و لب فرو بست.
- بهت قول می دم دیگه خواسته ای نداشته باشم و هرچی تو بگی انجام بدم فقط...
- صدایش بغض داشت و نگاهش ابری! هوای چشمانش بارانی تر از آسمان خاکستری شهر بود.

عماد چاره ای نداشت ، آرام لب زد:

-باشه... من تا برم و برگردم غروب می شه... نمی ترسی تنهایی تو خونه؟

-منم ببر!

نگاهش نکرد ولی جواب داد:

-خارج از شهره... تو اذیت میشی.

تمام بی طاقتی هایش را درون عسلی هایش جمع کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-منم ببر قول می دم اذیت نکنم!

عماد نگاه به جایی غیر از چشمان او داد:

-بمون خونه... قول بده سمت تلفن نری؟

گلشید سر تکان داد:

-باشه...!

با حرکتی گلشید را از جا کند و به سمت خانه به راه افتادند. عماد باید زمان می خرید ولی از کجا؟ می ترسید در نامه چیزهایی باشد که گلشید را ترغیب کند به بازگشت. دستی لای موهایش کشید تن سرما زده ی گلشید را بیشتر فشرد. زمزمه وار گفت:

-آن گاه که عشق تو را می خواند. به راهش گام نه! هرچند راهی پرنشیب. آنگاه که تو را زیر گستره بال هایش پناه می دهد. تمکین کن! هرچند تیغ پنهانش جانکاه. آنگاه که با تو سخن آغاز کند. بدو

ایمان آور! حتی اگر آوای او رویای شیرینت را در هم کوبد. مانند  
باد شرطه که بوستانی را!

گلشید نگاه به نیم رخ جدی او کرد. عماد ایستاد گلشید را به سمت  
خود چرخاند دستانش را تاب داد به دور کمر او. قلب گلشید دیوانه  
وار می زد. عماد سر جلو برد؛ قطره ای باران چکیدو از روی  
موهای گلشید آرام آرام سر خورد. لمس لبان لرزان گلشید تنها  
وسوسه ی امروز و دیروزش نبود... حکایت همان نگاه اول بود  
وبس!

-قلبت رو دنبال کن... مثل من! اگر فکر می کنی حسی به من داری  
حتی کم حتی به اندازه ی! همین قطره بارون... یا... کم تر به قدر!  
کوچکترین سلول قلبت... بگو بهم... بگو دوستم داری... اونوقت  
خیالم راحت می شه حتی اگر به دورترین نقطه ی جغرافیا هم بری  
وجودت برای منه...!

گلشید! صدایش تا حد ممکن پایین آمده بود بیشتر شبیه نجوایی شده  
بود از دل عمیق تری حفره ی دنیا.

-می ترسم... می ترسم از روزی که مزرعه ی احساسم یخ بزنه ...  
لحن عماد غمی داشت به وسعت اقیانوسی نا آرام:  
-برف بی موقع خشک می کنه.. من فقط بارونم...! یه بارون  
بهاره ی...!

گلشید نفس بریده در میان بوسه ی پر تب و تاب عماد. با سوزن  
نگاهش چشمان منتظر عماد را به عمق مردمک های عسلیش بند  
می زد و نمی دانست با قلب لرزان عماد چه کرده است؟ نگاه  
رسواشده اش را عماد خواند! لب باز کرد و خوش ترین آوای دنیا  
به گوش های منتظر عماد رسید:

-دوستت دارم.



## #پارت 61

عماد با رکابی سفید در حالی که حوله ی کوچکی روی سرش  
انداخته بود وارد پذیرایی شد. گلشید مات زده به نقطه ای خیره شده  
بود. موهایش هنوز خیس بودند. عماد مشتاق نگاهش کرد، خواستنی  
تر شده بود با آن لب های آویزان و گونه های رنگ پریده.  
به طرفش قدم برداشت و مقابلش ایستاد دست برد و حوله را از روی  
پایش برداشت. گلشید سعی کرد نگاه به بازوهای عریانش نیندازد.

-چرا موهاتو خشک نکردی؟

-خوبه... خودشون خشک می شن.

زانو خم کرد و مقابلش نشست. حوله را روی سرش انداخت و مشغول خشک کردن خرمن طلایی ها شد.

-امروز میری؟

دستش خشک شد روی سر گلشید. سر پایین داد و نگاه نه! از بالای چشم خیره اش شد:

-گلشید بیا امروز به هیچی و هیچ کسی فکر نکنیم... فقط به خودمون... فکر کنیم.

با حرکتی تند حوله را جایی همان نزدیک ها پرت کرد. چشم از مردمک های گریزان نگرفت. دست برد روی اولین دکمه ی پیراهن نازک. دست گلشید روی انگشتانش نشست.

-من... اونقدر هام خنگ نیستم که نفهمم نیازی مرد چیه؟

سبیک ها جان کندن تا بالا آمدند.؛ نفس بلندی کشید و گلوله ی آتشین دوباره فرود آمدند. دهان باز کرد:

- فکر می کنی فقط نیازه؟... من تشنه ی جسمت نیستم...!

-پس فرصت بده روحم باهات یکی بشه؟

مردمک ها سُرخوردند و میخ سینه ی پر تپش مرد شدند. صدای گلشید همنوای سینه ی عماد می لرزید:

-من اونقدر بزرگ شدم که بدونم همسر شرعیم از من چه توقعی داره... خیلی وقته؛ می دونم دوستم داری... از همون موقعی که برای نماز قامت می بستنی شکل قیام کردنت؛ دیگه مثل گذشته ها نبود... دیدم که مثل من نماز می خونی.

واژه های به بم ترین حالت ممکن از حنجره اش خارج شدند.  
 -بی انصاف می دونستی و گذاشتی هر روز و شب بین خواستن  
 و نبودنت دست و پا بزنم.

سر جلو برد و پیشانی به شانه ی عماد تکیه داد:

-من دختر ضعیفی نیستم ولی...می ترسم.

-اما قلب بیچاره ی من ضعیفه!

گلشید پلک بست. ای کاش می توانست کرکره ی مغزش را هم  
 پایین بکشد؛ فقط یک امروز را تعطیلش کند.

-عماد چرا فکر می کنی من احساس ندارم...من...یه جوونم با  
 همون نیازهایی که تو داری...نباید احساسات من و مثل خودت در  
 گیر کنی...نمی خوام بعدا...

عماد شانه هایش را گرفت و دورش کرد.

-بیا به بعدش فکر نکنیم.

نالید:

-نمی شه...همه ی ترس من از بعدش...تو یه روز بهم گفتی اول  
 من و خواستگاری می کنی؟

-الانش هم می گم.

-پس چرا می خوای...نگو که تو عمل انجام شده می خوای  
 قرارشون بدی؟

-داری بهم توهین می کنی...منظورت این که من سوء استفاده گرم.

گلشید را رها کرد و برخاست.

-ببخشید من یهویی هوا برم داشت؛ یه لحظه فکر کردم زخم دوستم  
داره... فکر کردم شروع زندگی رو با من به هرکسی و هرچیزی  
ترجیح می ده...

حتی نتوانست پوزخندی بزند، لخ لخ کنان و وارفته به سمت اتاق  
رفت.

گلشید صورت میان دستانش گرفت و از ته دل گریست. اما نباید این  
طور تمام شود! باید حرفی که ته نشین شده در حلقش را بازگو  
کند.

دقایقی گذشت راه اتاق را پیش گرفت. در نیمه باز را هل داد. پیش  
رفت، دید که عماد چشم به سقف دوخته است.

عماد از بغل چشم دید که ایستاده کنار تخت بلاتکلیف و  
مردد. خودش را کنار کشید و نیم خیز شد و او را به سمت خود  
کشید. صدای خس دار عماد تلنگری به خیالاتش زد، این مرد ناجی  
دیروزی و همسر امروزی دلگیر شده بود.

-چون مقدرات فرود آیند تدبیرها باطل و بی اثر می شوند... این  
سخن از حضرت علی (ع) هست؛ قبول داری که درست گفته؟

گلشید سر میان گودی گردن او فرو برد:

-ای کاش این طوری نمی شد.. ای کاش... دوستت نداشتم.

عماد بی تاب تر چرخ زده حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد.

-عشق تنها مرضی که بیمار از اون لذت می بره...این وبهش می  
گن عشق افلاطونی!

سرخم کرد و ته ریشش را به صورت لطیف او کشاند.

امشب را باید خوب به یادش می سپارد؛ همین نفس های طغیان  
کرده و خط های نوشته شده ی لحظات با هم بودند نشان را. همان  
بوسه های ریز و نوازش های دیوانه کننده ای که داشتند مرزهای  
میان تن را رد می کردند برای یکی شدن و باهم ماندن.

حرف یک روز دو روز نیست؛ حرف عمری زندگی است. باید  
انتخاب می کرد یا دل به دل و اهمه هایش می داد یا همان طور  
بازنده ی نرد عشق می ماند.

دستان گرم عماد که در نور دیدند مرزهای تنش را مژه ها سایه  
انداختند و پلک ها فرود آمدند. گونه اش زیر لبان داغ عماد می  
سوخت و تنها صدایی که سکوت اتاق را می شکست نوای پر تپش  
قلبشان بود. زیر بوسه های ریز گاهی آرام و گاهی پر شتاب عماد؛  
نفس بریده مغزش را پر و خالی می کرد. پر از دوست داشتن ها  
و خالی از هر ترسی از آینده...

بوسه ای آخر که روی لبش نشست؛ بدنش تا آخرین حد منقبض  
شد. دردی میان سینه ی گر گرفته ی عماد پیچید. دستان گلشید روی  
گردنش نشست و پشت سرش حلقه شد. حالا فضای خالی میانشان  
نبود.



خنده تا روی چشم های عماد بالا آمد و گوشه ی چشمانش چینی خورد. مکتی در چشم های پر از ترس او کرد. بوسه ی آخر طولانی تر شد. زمزمه اش همراه نفس های بی تابش پخش پوست نازک و مهتابی گلشید شد:

-هرجایی اذیت شدی بگو... ادامه نمی دم.

جواب نداد. دیگر فایده ای نداشت عماد در پی عبور از مرزها، تمامی قانون ها را زیر پا گذاشته بود. گلویش خشک و صدایش بغض دار بود:

-اگر نتونیم راضی شون کنیم؟

عماد سر بالا داد نگاه گیج شده اش را درون چشمان پر تردید گلشید چرخاند. مکت اشان طولانی شده بود نفس های ممتد و ناآرامش ریتم کندتری گرفتند. دستان پیچ خورده اش شل شدند. تنش را فاصله ای داد از بدن تسلیم شده ی گلشید.

صدایش هنوز خمار بود:

-جسمت واگر می خواستم خیلی وقت پیش به خواسته ام می رسیدم.

کلامش شیرینی هم قدم شدنشان را تلخ کرد. به آرامی دست از زیر سر گلشید بیرون کشید و نشست. پشت به او ؛ با فاصله. عضلات درشت بازوانش منقبض شده بودند. بی حرف اراده اش را بر پاهای بی اختیارش جمع کرد و از اتاق خارج شد. گلشید زل زد به جای خالی او. بی حرف مژه ها برهم گذاشت. شاید بهتر بود این رابطه

شکل نگیرد. با حرص لبش را گاز گرفت تا خماری بوسه ها از سرش بپرد.

#شهره احیایی

## #پارت 62

صورتش را بر بالشت فرو برد و از ته دل گریست؛ بین خواستن و نخواستن، ماندن و نماندن گیر افتاده بود.

با این اتفاقی که بین اشان افتاده بود دیگر محال بود عماد بخواهد منتش را بکشد. اگر در این روزهای تنهایی و بی کسی محبت عماد را هم از دست می داد دیگر چه چیزی برایش باقی می ماند؟

این مدت بدعادت شده بود؛ عماد خوب می دانست او را چه طور هوایی کند؟ ای کاش نمی گذاشت از خانه بیرون برود. ای کاش برمی گشت و دوباره از اول شروع می شد! لحظاتی که بعید می دانست تکرار شوند.

تمام روزها و شب های گذشته را به یاد آورد... اما امروز را طور دیگری در ذهنش سپرد پر رنگ تر.

نجواها ی عاشقانه و ....

بی قرار نشست دستش را دور خودش پیچاند. هنوز جای دستهای داغ و پیر حرارت عماد بر جانش باقی مانده بود. چانه روی زانوان تا شده اش چسباند. موهای پریشان و نم دارش سرازیر شدند و دورش را احاطه کردند.

گوش هایش هنوز در انتظار صدای قدم های عماد بودند. بی فایده بود مرغی که از قفس پرید دیگر باز نمی گردد.

\*\*\*\*

نگاهش به سوسوی چراغ های شهر گره خورده بود. یعین الان گلشید رد چه حال و روزی بود؟ نباید تا این حد پیش می رفت. عذاب وجدان گرفته بود نباید با احساسات دست نخورده ی گلشید بازی می کرد. حالا که جلو رفته بود. نباید عقب نشینی می کرد. گلشید سهم خودش بود... فقط خودش!

هشام لیوان نسکافه را به دستش داد و زل زد به امتداد نگاه عبوس و خاموشش.

-چی شده...؟ چرا این قدر بی تابی؟

بی حوصله لب زد:

-چیزی نیست؟

هشام به فراست دانست در دوست چندین ساله اش چیزی تغیر کرده برای محک زدن عماد مستقیم زل زد به مردمک های فراری او و پرسید:

-مونیکا سراغت و می گرفت.

عماد فنجان را به لب رساند و با لحن بی تفاوتی پرسید:  
-کی؟

هشام لب پایین داد:

-چند وقته پیش!

عماد نفس پر صدایی کشید:

-من خیلی وقته رابطه امو باهش تموم کردم. قبل از این که برم  
عراق!

هشام ابرو بالا انداخت:

-نمی دونم، خودش که چیز دیگه ای می گفت.

سرد جواب داد:

-خودش اشتباه کرده...

هشام لیوان به لب رساند و مزه مزه ای کرد. عماد نیم نگاهی به  
دوستش انداخت:

-اون نامه رو به یه ایرانی نشون دادی؟ ترجمه اش کنه؟

هشام با صدا لبانش را روی هم فشرد:

-چی بود جریان این نامه... آره برامم با ترجمه خوند.

-خب! چی بود؟

هشام از کنار پنجره فاصله گرفت و روی مبل نشست.

-جواب اون نامه به این مضمون بود که اگر جدی گفتین واون دختر...اسمش چی بود...

مکتی کرد عماد بی طاقت گفت:

-حالا... بقیه اش وبگو.

هشام لیوان را روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد:

-آهان اگر جدی اون دختر زنده باشه باید یه نشونی بدین ...بعد مثل این که دایی اون دختر نوشته که...

با هرکلماتی که از دهان هشام بیرون می آمد بیشتر دچار عذاب وجدان می شد.

با شانه هایی افتاده روی مبل نشست .

-نمی خوای بگی تو چه ربطی به این نامه داری؟

چه جوابی داشت؟چه چیزی می گفت؟از ربطش یا رابطه اش؟هشام که دوست خود را درب وداغان تر از هر وقت دیگری دیده بود از جای برخاست:

-شام می مونی یه چیزی درست کنم...

قیام کرد و بی حوصله سر تکان داد.

-نه...فقط اون نامه رو بیار...

هشام که حال وروز عماد را دگرگون دید.بدون حرف به اتاقش رفت و در همان حال بلند گفت:

-عماد برای آخر هفته مهمونی میای؟

عماد بی حوصله به اطراف نگاه سرسری انداخت همه جا تمیز و مرتب بود این آپارتمان کوچک و نقلی تداعی روزهای خوشی برایش بود. روزهایی که فارق از هر اتفاق و رویدادی ساعتها در کنار دوستان مورد علاقه اش می نشست و دقایق را به خوبی سپری می کرد.

-نمی دونم برنامه ام چیه...خبر می دم.

هشام با سر کج کرده از قاب در نگاهش کرد باید اعتراف می کرد این عماد کج خلق را اصلا نمی شناخت. با قدم های سنگینی پیش رفت و نگاه عماد از زیر پایش کنده شد و به سوی او پر داده شد. در سوسوی چشمان غم دیده ی عماد می شد به عمق فاجعه ی حالش پی برد. نامه را به سمتش گرفت و عماد با دستانی لرزان نامه را گرفت.

از در خانه ی هشام که بیرون زد بی هدف خیابان بلند بالا را پیاده گز کرد. دستش را در جیبش گذاشته بود و فکر می کرد. گلشید جزئی از وجودش شده بود ولی با این نامه نمی توانست جلوی رفتنش را بگیرد.

ای کاش می توانست این نامه را در جایی مدفون کند کلا از دایره ی فلکی کره ی زمین حذفش کند.

قدم زنان با دست دیگر نامه را فشرد. این برگ های سفید با خط های سیاه حکم مرگش بود! در پای ورقه امضای گلشید را کم داشت.

یک ساعت بعد در پارک روبروی آپارتمان‌ش چشم به پنجره های خاموش دوخته بود و افکارش را جمع و جور می کرد. باد ملایمی لابه لای شاخه ها می رقصید و برگها را تکان می داد، در آسمان ستاره ها سوسو می زدند و صدای جیرجیرک ها در سکوت پارک پیچیده شده بود. عابران کمی در حال تردد بودند.

## #پارت 63

بین وجدان و خواسته ی دلش گیر افتاده بود. یا باید پا روی انسانیت می گذاشت یا خط بطلانی می کشید بر عشق و عاشقی اش. هشام چه گفته بود؟ مونیکا خواستار دیدارش شده بود؟ شاید... شاید بعد از رفتن گلشید دوباره برگردد به همان روزهای گذشته؛ شاید بشود عمادی که بود؟ اما نه نمی شود دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی شود!

هوا تاریک شده بود؛ نباید گلشید را بیش از این در انتظار بگذارد. بهتر بود خودش را آماده می کرد اصلا همه چیز را بی کم کاست تعریف می کرد. گلشید باید بپذیرد به هر حال شوهرش بود.

\*\*\*\*

کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. فضا هنوز تاریک بود. دل نگران پیش رفت. به اولین کلید که رسید فشارش داد و لامپ کم جان راهرو روشن شد. سرکی به اتاق پذیرایی کشید. پرده ها کناری رفت بودند. دست برد و لوستر کوچک را روشن کرد. چشم گرداند تا برود که با دیدن صحنه ی روبرویش خشک زده دهان باز کرد.

-گلشید

خیلی آرام لب زده بود بعید بود گلشید ماتم زده شنیده باشد. فاصله  
اشان را با قدمی بلند کم کرد.

یک زانو زمین نهاد و خواست حرفی بزند که نگاهش به تلفن سبز  
رنگ کنار گلشید افتاد.

بی حال روی زمین ولو شد، برهوتی بود صدایش:

-چه کار کردی؟

گلشید با چشمانی به خون نشسته بزاق دهانش را با صدا پایین  
فرستاد و گردن کج کرد.

-من خیلی دختر بدی هستم... مگه نه؟

عماد پلک بازو بسته کرد:

-نه!

- بابا و آقا جونم و چه کار کردین...؟

سیبک گلوش پر صدا جاجه جاجه شد:

-نباید بهش فکر کنی؟

-گور دسته جمعی چه شکلیه؟

دست جلو برد و تا دست گلشید را در دست بگیرد:

-عزیزم!

-عماد... من داشتم چه کار می کردم؟



داشت دیوانه می شد، او نرد عشق باخته بود به دشمنش! به یکی از آن هایی که مردمش را قتل عام کرده بودند؟ گلوی آتش گرفته اش را خالی کرد از بغض عذاب آور!

-ما داشتیم چه کار می کردیم؟ تو... چرا از من پنهون کرده بودی؟ بابام... حالا هم مادرم...

لحنش ترحم آمیز شده بود:

-عماد واقعا من و دوست داری؟ یا می خواستی...

بی محابا تن یخ زده اش را به آغوش کشید:

-نگو... اجازه نداری احساس من و... گلشید این طوری نباش؟ این طوری نگو؟

-کی؟

لبانش می لرزیدند و دلش می خواست، کنده شودتن رنج دیده اش از مرد دور غگوی روبرویش.

-کی؟ منظورت چیه؟ عزیزم!

جدا شد و محکم جواب داد:

-کی بر می گردونیم ایران...

واژه ی گلشید خشک شد نوک زبانش.

صدای گرفته و بریده بریده اش زنگ خوشایندی برای گوش هایش نبودند.

-ما... ما... نم...!

برای حسِ همدردی بیشتر خودش را جلو کشید و تنِ رنجور گلشید  
در میانِ حصارش اسیر شد.

-مامانت چی؟

نفس عمیقی کشید و با زبان لبانش را تر کرد.

-چن تا نفس عمیق بکش بعد حرف بزن.

گلشید سر از شانهِ اش جدا کرد و نگاهِ دوخت به چشمانِ منتظرش:

-من... زنگ زدم... خونه ی مادر بزرگم.

مکثی کرد، عماد هنوز منتظر بود.

-زن داییم برداشت. خواب آلو بود... من اصلا حواسم به... اختلاف

ساعت نبود... هول شده بودم.

عماد ابرو درهم گره کرده. نفس بلندی کشید. گلشید دورتر شد  
وصاف تر نشست. دستانِ مشت شده اش را روی زانو گذاشته بود.

-خواب آلود بود... از حرفهای من چیزی متوجه نشد... من قطع

کردم... بعد... بعد طاقت نیاوردم دوباره تماس گرفتم... داییم

برداشت... اولش چیزی متوجه نشد ولی بعدا... که خواب از سرش

پرید از صدام شناخت.

عماد از این که گلشید حالش از دقایق قبل بهتر شده عقب تر رفت

و تکیه به میز کوتاه جلوی مبل داد.

-خب؟!!

-داییم گفت...مامانم...بیمارستانِ اعصاب و روان بستریه...یه...یه  
چند ماهی میشه.

به اینجای حرف که رسید دوباره گریه سر داد آن هم با صدای بلند. عماد از بی قراری گلشید طاقت از کف داده بود. با عصبانیت گفت:

-اصلا مگه تو می دونستی کد ایران چنده؟

گلشید مات زده نگاه بالا داد:

-منظورت...چیه؟

عماد انگشت لای موهایش کشید. گلشید جواب داد:

-من...اونقدرم بی سواد نیستم که از دفترچه تلفن نتونم کد کشورم رو تشخیص بدم...شماره خونه ی مادر بزرگم وهم حفظ بودم...داییم با پدربزرگ ومادر بزرگ زندگی می کنه...

عماد پشیمان از لحن گفتار نرم تر گفت:

-عزیزم قرار بود من برم واون نامه رو ببینم وبعد تصمیم بگیریم.

صدای به غم نشسته اش در میان نفس های حرص زده ی عماد کمی بالا رفت.

-بله تو گفتی...ولی من طاقت نداشتم. الانم دیگه اون نامه مهم نیست...داییم گفت که چی تو اون نامه نوشته.

عماد برخاست و قبل از دور شدن نگاهش به دفتر آبی رنگ افتاد  
یادش رفته بود این دختر به پایش برسد حسابی زیر وزرنگ می  
شود. هنوز از قاب در فاصله نگرفته بود که گلشید گفت:

-کی...می تونم برم؟

همین جمله ی کوتاه، گردباد عظیمی شد و تمام امیدش را با خود  
برد و نابود کرد. با صدای بم و گرفته ای جواب داد:

-هر وقت تو بخوای به زودی...

دیگر حتی به پشت سرش هم نگاهی نکرد و ندید در چشمان گلشید  
چه غمی لانه کرده .

همانند انسان های ماتم زده به دیوار روبرویش خیره شد و به حرف  
های دایی کامران فکر کرد. به این که بعد از شنیدن خبر اشغال  
روستا مادر و مادر بزرگش جیهان بانو چه طور سراسیمه راهی  
کرمانشاه شده بودند. اما

## #پارت 64

نمی شد وارد روستا شوند. بی قراری بی خبری بر تن و جان  
بیمار جیهان فائق آمد و به یک ماه نکشید که جیهان بانو به دیار  
باقی شتافت. هنوز از شوک بی خبری از آنها بیرون نیامده بود که  
جیهان بانو هم میرود گزال افسرده و غمگین روزها فقط گوشه ای

می‌نشسته و بی صدا بی اشک .. تا این که خبر آزادی روستا  
می‌رسد

\*

دایی کامران ودایی اتابک به روستا می‌روند و... می‌فهمند که  
عراقی‌ها در کمال قساوت همه را کشته و در گودالی دفن کرده  
بودند. کژال متوجه می‌شود و روزبه روز ضعیف‌تر و شکننده‌تر.  
دایی گفته بود که مادرش حال روز خوبی ندارد. و باید اول با دکتر  
مشورت کند بعد در مورد گلشید حرفی بزند. در این چند ماهی که  
نامه‌ی گلشید به دستش رسیده بود. او باور نکرده و برای همین  
پیگیر هم نبوده .

بعد از یک دل‌سیر گریه کردن و وضجه و مویه کردن وقتی کمی از  
التهابش کاسته شد از جای برخاست. دوست داشت بیشتر با عماد  
حرف بزند ولی شک داشت که عماد بخواهد با او هم صحبت  
شود. سرکی به آشپزخانه کشید.

## #پارت 65

عماد را دید که روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. باید اول از او  
معذرت خواهی می‌کرد. مقابلش ایستاد و عماد خیره به لیوان قهوه  
اش سرش را بالا نیاورد.

-من...معذرت می خوام

عماد بدون نگاه اشاره به صندلی روبرویش کرد. گلشید با مکت روی صندلی جا گیر شد. عماد بی معطلی رفت سر اصل مطلب.

-در مورد من...یعنی خودمون چی گفتی؟

بزاق دهانش را بلعید.

-من...راستش!گفتم پیش یه...خانواده ی مهربون عراقی هستم.

عماد شاکی اخمی کرد:

-چرا واقعیت و نگفتی؟

گلشید لب به دندان گرفت وبعد از ثانیه ای جواب داد:

-نتونستم،چی می گفتم؟بد نبود که بگم با یکی از اونهایی که تو

مرگ پدرم و...

عماد با هر دو دست محکم روی میز کوبید.

-گلشید...چند بار باید بگم حساب من و مردمم و با اون آدم عوضی

قاتی نکن.

گلشید تحت تاثیر جو موجود با صدای بلندتری جواب داد:

-سوا نیست...سوا نیست لعنتی!درسته اون دستور داده ولی...

صدایش تبدیل به ناله ای شد:

-شما می تونستید اونقدر وحشیانه با مردم من رفتار نکنین.

عماد نفس های حرص زده اش را از میان سوراخ بینی اش بیرون داد:

-تو شرایط مردم من و درک نمی کنی؟ منم نمی خوام توجیح کنم... ولی برای آخرین مرتبه می گم...دیگه دوست ندارم به مردمم به خودم...توهین کنی! فهمیدی؟

فهمیدی آخرش همراه شد با زدن ضربه ای محکم به میز. گلشید جا خورده سر عقب فرستاد.

عماد چنان عصبی برخاست که صدای با صدا بر روی زمین افتاد. قطره ای اشک از کاسه ی چشمان گلشید دوان دوان خودش را به گوشه ی چشمانش رساند و با اولین پلکی که زد اشک فرو چکید.

تازگی ها طاقت بی توجهی و بد صحبت کردنش را نداشت. حالا که نزد عماد هم اعتراف کرده بود حتما می خواست سوء استفاده کند و حسابی تلافی اذیت کردن هایش را در بیاورد.

آنشب عماد روی کاناپه خوابید و صبح زود هم بی صدا خانه را ترک کرده بود.

بی تکلیف و بی هدف به کنکاش خانه مشغول شد. متر اژ چندان بالایی نداشت ولی خانه ی خوبی بود. سه اتاق نسبتا بزرگ و یک نشیمن و یک پذیرایی که نه خیلی بزرگ بود نه کوچک. سرویس بهداشتی بزرگ. واز همه بهتر همان آشپزخانه و پنجره ای که مشرف به پارک بود او را بیش از هر چیزی به وجد می آورد.

داخل کمد ها رانگاهی کرد و بیشتر لباس و کتاب بودند ولی در میانشان چند دست لباس زنانه هم دید. به مدل و پارچه اش نمی آمد برای مادر و یا خواهران عماد باشد. ردهمان مدت کم سلیقه ی آنها دستش آمده بود. ناگهان زنگی در گوشش به صدا در آمد. عصبی بیشتر به کنکاش پرداخت. در کتاب خانه ی گوشه ی اتاق در میان کتاب ها قاب عکسی دید. دختری زیبا و ظریف که قدش به سختی تا شانه ی عماد می رسید با موهایی طلایی و چشمان آبی!

بر لب های هر دو لبخند و نگاه شیفته ی عماد. چشم بست و با ناراحتی قاب عکس را سر جایش گذاشت.

خب عماد بعد رفتن تنها نمی ماند؛ مطمئنا سراغ آن جعبه ی از دماغ فیل افتاده؛ هم نمی رفت. این دختر زیبا با خنده های دلفریب حتما عشق بعدی عماد می باشد... یا اصلا... شاید خودش دومی بوده و خبر ندارد.

تا ظهر چند مرتبه ی دیگر به اتاق مطالعه می رفت و قاب عکس را بیرون می کشید و نگاه می کرد.

چه خوش خیال بوده که فکر می کرده اولین و آخرین است برای مرد عاشق پیشه. خب عماد هم مثل بقیه ی مردان طایفه اش بوده و حتما به رسم آن ها عمل می کند. آنقدر گوشه ی ناخن شستش را با دندان کند تا خونش در آمد. بیشتر از دست خودش شاکی بود؛ چرا دل به دل او بسته بود. اصلا چرا باید برایش گذشته و آینده ی عماد مهم باشد؟



عماد بعد از کلی دوندگی اعلام آمادگی کرده بود برای تدریس در دانشگاه. با وجود اقامت یک ساله اش در عراق عملا کارش را از دست داده بود و حالا باید به دنبال کاری می رفت. تدریس را چند سال پیش هم امتحان کرده بود و برایش جذاب بود. با آن که خیلی سال بود کار می کرد و احتیاجی به کمک های پدر نداشت ولی هر از گاهی با الطافِ پر و پیمان پدرش روبرو می شد و حالا با توجه به ازدواجش و سرپیچی از فرمان پدر مطمئنا دیگر نمی توانست به کمک های او تکیه کند.

بعد از اتمام کارهایش برای دیدن یکی از دوستانش به دعوتش به کافه ای رفت. دوستش بعد از اطلاع از نیاز مالی عماد پیشنهاد همکاری با چند پروژه را به او داد. آن هم تحقیقاتی! چیزی که عماد همیشه دوست داشتش داشت. حقوقش پورسانتی بود و رقمش هم خوب! حداقل می توانست نگذارد گلشید اذیت شود.

یاد گلشید که بر دلش گذر می کرد دلش را چنگی می زدند. ای کاش می شد معجزه ای شود؟ ای کاش!!

پشیمان از تند حرف زدن با گلشید در دلش حق به او می داد. لعنت به جنگ! لعنت به مرز وجدایی...!

ای کاش می توانست تمام بدی ها را یک جا جبران می کرد و التیامی می داد به روح و روان زخم خورده ی او!

چشم گرداند و خودش را درمقابل بیگ بن دید با حسرت نگاهش را بالا داد. چه قد ربرنامه ریزی کرده بود تا گلشید را به اینجا برای تماشا بیاورد. قدم زدن در هاید پارک و خرید از بانداستریت! آهی کشید به بزرگترین ساعت دنیا نگاهی کرد. باید از این لحظه خود را برای ترک گلشید و رفتنش به ایران.....

## #پارت 66

آماده کند

در را باز کرد و داخل شد. به انتهای راهروی باریک نگاهی کرد چراغ اتاق نشیمن روشن بود و صدای تلویزیون می آمد. سلانه سلانه به سمت منبع صدا رفت.

با دیدن گلشید که روی مبل چمباتمه زده بود نفسش را رها کرد. گلشید با حس حضورش چرخید.

-سلام!

سری تکان داد و آهسته جواب!

راه کج کرد و به سمت اتاق خواب رفت. گلشید دنبالش راه افتاد. عماد بی توجه به او کیفش را روی تخت انداخت. گلشید حرکاتش را زیر نظر گرفته بود. با صدای بم و بی حوصله ای گفت:

- اگر گرسنه هستی زنگ بزنم غذا بیارن...  
گلشید خم شد وکیف را برداشت.  
-خودت چی؟  
دکمه های سر آستینش را باز کرد.  
-من گرسنه نیستم.  
گلشید نزدیک شد وپیراهنِ بلا تکلیف را از دستش قاپید.  
-عماد...چرا این طوری می کنی؟  
اخم کرده جواب داد:  
-چه طوری؟  
رخ به رخس ایستاد:  
-همین که محل نمی دی؟  
سرد جواب داد:  
-باید دیگه چه کار کنم؟  
-من کار اشتباهی نکردم.از خانواده ام بعد از چند ماه خبری  
گرفتم...ای کاش لااقل خبرها خوب بودن...  
صدایش به بغض نشست و دل عماد را بیشتر لرزاند:  
--من که حرفی نزدم...زدم؟اعتراضی کردم؟  
لبان گلشید خم شدند:

-نه ولی...همین کارهاتم...  
صاف مقابلش ایستاد:

-ببین گلشید تو هنوز تکلیفت با خودت معلوم نیست... می گی دوستت دارم ، اما هنوز چند ساعت نگذشته...!  
گلشید در مانده بود و این ابدای چیزی نبود که عماد می خواست. آهی کشید و منتظر ماند گلشید با غم گفت:

-چرا درک نمی کنی خودت جای من بودی چه کار می کردی؟

-من جای تو نیستم ولی اگرم بودم به حرف همسرم گوش می کردم.

گلشید قهر الود جواب داد:

-نه خیر الان این ومی گی؟  
عماد چرخید و فاصله گرفت.

-اصلا...اصلا تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی ره؟  
عماد به سمتش مایل شد:

-متوجه نشدم...لالا کنم.

-آه تو چرا فارسی یاد نمی گیری...مگه من عربی یاد نگرفتم تو هم...؟

عماد خونسرد جواب داد:

-اگر جنابعالی تکلیف منہ بخت برگشته رو مشخص می کردی منم تو برنامه ام بود برم زبان شما رو یاد بگیرم که این طور مواقع که به آدم بد و بیراه می گی جوابتو بدم.

-من! من بد و بیراه گفتم... این یه ضربالمثله!

عماد از اتاق خارج شد اما صدای گلشید باعث شد سرجایش میخکوب شود.

-این دختر خوشگل چشم آبیہ کیہ؟

صدای قدم های گلشید را شنید. خودش را نباخت.

-کی؟

گلشید تن صدایش عصبی بود و معلوم بود به سختی خودش را کنترل می کند:

-همین که عکساش لابه لای کتابهاته؟

چرخید و دست به کمر مقابلش ایستاد.

-تو با کتابهای من چه کار داشتی؟

گلشید دست به کمر شد:

-فکر کن داشتم خونه ی شوهرم و تمیز می کردم.

عماد یک وری شانہ به دیوار تکیہ داد و دست به سینه شد. لبانش هم یک وری کج شدند.

-برای چی مسخره می کنی

-از کی تمیز بودن خونه ی شوهرت مهم شده؟

-بی انصاف من بعقوبه هم بودم همین کار رو می کردم. اصلا این دست

با یک دست بر روی دست دیگرش زد

-این دست نمک نداره...!

عماد خندید :

-لابد اینم یه ضربالمثله؟

-بله ! و دقیقاً هم منه بیچاره ام.

عماد از دیوار فاصله گرفت با لحن جدی و خشکی جواب داد:

-اون دختر زمانی دوستم بوده...یک سالی هست که دوستیمون قطع شده.

جیغ گلشید به او ابرخواست:

-عماد؟

عماد راه کج کرد و دور شد اما صدای جیغ گلشید را می شنید:

-خیلی پر رویی تو چشم زنت نگاه می کنی میگی دوستت بوده...خوشم باشه!

عماد کلافه با صدای بلند جواب داد:

-زنم اگر قبول داشته باشه من شوهرشم...تنهایی قصد رفتن نمی کنه؟

گلشید سکوت کرد به دنبالش راهی همان اتاقی شد که عماد ایستاده بود مقابل کتابخانه ی مرتبش و کتابی را ورق می زد.

-منظورت از این حرفی که زدی چی بود؟  
 عماد جوابی نداد.

-یعنی می خوای با من بیای ایران؟  
 باز هم جواب نشنید. با حرص و قدم های بلند کنار عماد ایستاد.

-پرسیدم منظورت چیه؟

-حرفم واضح و خواناست برای کسی که بخواد بشنوه.

طرز نگاهش تغییر کرده بود یا گلشید این طور او را غگین  
 و سردرگم می دید.

-عماد... من راجب تو هنوز چیزی نگفتم.

-خب! همه چیز وبگو.

-خودتم می دونی سخته اصلا... بدون مقدمه نمی شه. خودت و یادت  
 رفته چند ماه طول کشید تا من و نشون خونواده ات دادی؛ تازه  
 مادرت اگر نیم اومد من و عمرا نشون اونها می دادی؟

## #پارت 67

با انگشت اشاره ضربه ای به پیشانی او زد:

-خانم باهوش... اگر یادت باشه من تصمیم داشتم برای این که از  
 شر ازدواج فامیلی خلاص بشم تو رو ببرم بغداد... منتها مادرم  
 زودتر از موعد برنامه ریزی شده ی من مچمو گرفت.

گلشید جای ضربه را دست کشید.

-حالا اونقدر حرف تو حرف بیار تا یادم بره که باید توضیح بابت اون دختر بهم می دادی؟

عماد ابرو بالا داد از گلشید بعید بود بخواد حسادت کند، پس حتما همان کنجکاوی زنانه بوده .

-مگه برات مهمه؟

گلشید دندان روی هم سابید:

-بله که مهمه؟

قندی در دلش آب شد. اما خواست سرمایی به لحنش بدهد تا بیشتر حرف بکشد:

-چه اهمیتی داره؟

ابروهای کمانی گلشید خم تر شدند و بالا پریدند:

-یعنی چی که نباید برام اهمیتی داشته باشه؟ مثل این که من زنتم ها... تو خوشت میاد من عکس یه پسر رو

سریع زبان به کام گرفت. عماد اخمی کرد:-خدا روشکر قبول داری زن وشوهریم... یواش یواش فکر کردم این وهم فراموش کردی؟ شما خیلی هم بیجا می کنید عکس یه مرد غریبه رو داشته باشی... ولی تو درست می گی من نباید عکس یه دختر غریبه رو نگه دارم... الانم می دم به خودت تا بندازیش دور.

-چرا این طوری حرف می زنی؟



عماد یک ابرو بالا داد. گلشید با صدای ضعیفی پرسید:

-مگه قرار مون نبود من برگردم... مگه تو خودت نگفتی من و تو  
انتخاب آزاد می داری... اصلا قرار بود که محبت هات رنگ اجبار  
نگیرند.

عماد چشم گرفت:

-باشه... تو درست می گی... همه ی سعی امو می کنم تا اون چیزی  
که تو دوست داری بشه.

تکه کلام آخرش را محکم تر ادا کرد.

گلشید انتظار یک بحث و کش واکش طولانی را داشت ولی عماد  
خیلی خوب می توانست اوضاع را مدیریت کند. برای آن که کم  
نیارود پا روی زمین کوباند و دور شد. چرا دلش می خواست بیشتر  
بحث می کرد؟

شاید چون بهانه ای باشد تا بیشتر کنار عماد بماند.

عماد بعد از پاره کردن عکس ها طوری که گلشید ببیند آن ها را  
داخل سطل زباله انداخت. گلشید زیرچشمی می دید و حظ می  
برد. بله خانم ها هم غیرتی می شوند.

\*\*\*\*

یک هفته ای گذشت و دایی آب پاکی را روی دست گلشید ریخت.

-گلشید عزیزم! دکتر می گه مادرت اصلا طاقت یه شوک دیگه رو  
نداره... فعلا نداره، چه شادی چه غم...! همین دیروز وقتی اسمت

و میون حرف هام اوردم شروع کرد به لرزیدن... دهنش قفل شد  
سیاهی

چشمه‌اش رفت...

دایی مادرت خیلی عذاب کشید.

مکثی کرد و گلشید هقی زد.

-پدر و مادرت شیرین و فرهادی بودن... از دست دادنش خیلی سخت  
بود که ناپدید شدن تو... حقیقتا ماهم... غیرتمون بر نمی داشت وقتی  
به تو ... بلایی که فکر می کردیم سرت اومده...

گویی سخت بود شرح دادن وقایع گذشته.

-اما حالا که می گی یه مرد مهربون و خدا شناس تورو نجات داده  
و پیشش هستی خوشحالم... فقط گلشید چرا رفتی ینگه ی  
دنیا... عراق همین بغله... لندن خیلی دوره دایی؟

گلشید تا نوک زبانش آمد تا حقیقت را بازگو کند ولی  
نتوانست. غمگین و سرخورده با دایی خداحافظی کرد و به تنهایی  
خودش پناه برد. حالا دیگر تنها بی انگیزه تر از همیشه شده  
بود. اصلا معلوم نبود مادرش کی حالش خوب می شود این طور که  
دایی می گفت؛ شاید یک ماه شاید هم یک سال! هیچ چیزی معلوم  
نبود.

آهی کشید؛ عماد هم خیلی تغییر کرده بود. کم حرف می زد کم توجه  
می کرد... نگاهش را دریغ می کرد. شب ها در اتاق مطالعه در

میان کاغذهایش به خواب می رفت و صبح ها بی صدا خارج می شد.

یک هفته بود که این خانه هم برایش شده بود قفس! نگاه به پنجره داد و دلش بیشتر گرفت؛ نه جایی را بلد بود نه همصحبتی داشت. عماد تمام شب ها را بیدار می ماند و کار می کرد و او را آزاد گذاشته بود تا بهتر فکر کند. قول داده بود رنگ محبت هایش را عوض کند مثلا از قرمز آتشین به آبی یخی تغییرش بدهد. همه ی این ها را همان روز با سردی و اخم گفته بود.

## #پارت 68

\*\*\*\*

گلشید لیوان قهوه را روی میز جلوی عماد گذاشت. این روزها قهوه درست کردنش خوب شده بود. خودش هم از طعم تلخ قهوه خوشش آمده بود. کمی خودش را معطل نشان داد. عماد دانست که حرفی می خواهد بگوید:

-چیزی می خوای بگی؟

با من و منی جواب داد:

-من خیلی حوصله ام سر می ره؟

عماد لیوان را برداشت و نگاه به او داد:

-خب!؟

گلشید همچو دختری خجالتی و سربه زیر ادامه داد:  
 -تو این دو، سه هفته ای که به دایی جریان خودمون و گفتم...داییم  
 دیگه اصرار به برگشت من نداره؟  
 عماد لیوان را روی میز گذاشت.

-چرا؟

-می گه...

دندان به لب گذاشت:

-خب نظرش اینه که باید تو راضی باشی و با هم بریم ایران.  
 نیم بندی خنده روی لبش نشست.

-الان از این که با من بری ایران نارحتی؟  
 سر تکان داد:

-نه!

-پس چی؟

-از این ناراحتم که تو این همه سرد شدی؟

-تو خودت نگفتی که سرد باشم؟

گلشید بغض کرده جواب داد:

-نه اینقدر هم...گفتم یه ذره!

عماد با صدا خندید.

-تو این یک ماه چند مرتبه بهت پیشنهاد دادم بریم بیرون...جز همین پارک روبرو هیچ جا نمی یای بریم...دوستام چن بار دعوتمون کردن خودت نیومدی؟نذاشتی منم برم.  
با تغییر توپید:

-ها دلت پره نذاشتم بری پیش دوستات...می خواستی بری من دست وپات وبسته بودم.

-دست وپا که چه عرض کنم...

خواست بگوید دست وپای دلم را اما خودداری کرده بود بهتر بود گلشید این بار را پیش قدم می شد.

-اونقدر گریه کردی ونالیدی که منم منصرف شدم.

گلشید با لبان غنچه و صدای گرفته ای جواب داد:

-الان من باید چه کار کنم تا فراموش کنی ظلمی که به جنابعالی کردم و!

عماد هر دو دست او را در دست گرفت.

-من چیزی تو دلم نمی مونه کلا آدم کینه ای نیستم.

گلشید نزدیک تر شد.

-عماد با من مهربون تر باش! من تنهام خیلی! خیلی تنهام!!حتی اجازه ندارم با خواهرم حرف بزنم...دایی می گه اگر بفهمه من زنده ام از دهنش جایی بیرون بپره وبه گوش مامانم برسه...جز

دایی کامران و زانش ودایی اتابک و همسرش هیشکی نمی دونه که  
گلشید بیچاره یه طرفه دنیا داره هر روز... از دلتنگی و غریبی...  
نتوانست ادامه بدهد و عماد او را به خود فشرد.

-تو خودت خواستی وگرنه اون طوری که من برنامه ریخته  
بودم... گلشید چرا همون روزها برنگشتی؟ چرا؟

نگاه گرفت و چشم به تی شرتِ سبز رنگ عماد داد:

-خودت جوابش و می دونی؟

-نه من هیچی نمی دونم...!

نالید:

-عماد!

-تو!! یه روز بارونی گفتی دوستم داری ولی چند ساعته بعدش...!

-تو حال من ودرک نمی کنی چون مردی!

عماد دست زیر چانه اش برد:

-گلشید من دارم تمام تلاشمو می کنم تا اذیت نشی؟

-من دارم اذیت می شم...

-خودت خواستی؟ وگرنه داشتیم خوب پیش می رفتیم؛ حتی من  
خودمو آماده کرده بودم که باهم برگردیم.

نگاه بارانی اش را به سیاهی براق داد:

-الان چی؟ دیگه دوست نداری بیای؟

-تو بخوای! تو اراده کنی من تا ایران سینه خیز میرم.  
گلشید لبخند زد و عماد صورت نزدیک برد، پلک بالا برد و چشم  
در نگاه مشتاق عماد انداخت.

عماد دورتر شد و با لحن مهربانه اش گفت:

-برو حاضر شو بریم بیرون...

با شادی پرسید:

-کجا؟

-یه جای خوب! جایی که یه مرد عاشق زنشو میبره.

خوشحال از پایان سردی ها با شور جدا شد. در آینه تصویر  
دختری را دید که گونه های یخی اش تبدیل شده بودند به قرمز  
گلی.

\*\*\*\*

گوشی سبز رنگ را در میان دستش فشرد:

-دایی من چه کار کنم؟

-هیچی دایی به زندگیت برس!

-یعنی امیدی نیست؟

-امید و توکل به خدا که همیشه باید باشه؟ منتها دیروز دکترش گفت  
هنوز آمادگیش و نداره. اما حالش خیلی خوب شده فردا مرخص می  
شه. باید یه مدتی صبر کنیم. موثران و تو خونه ببینه... با مامانی  
و بابایی دوباره حرف بزنه ارتباط برقرار کنه... کلا عادی بشه بعد

موضوع تو روبگیم... در ضمن شما یه ممنوعه ی دیگه ای هم  
 داری باید یواش یواش پیش بریم.  
 با خجالت و صورتی سرخ سکوت کرد. صدای دایی دوباره پیچید:  
 -گلشید...

آرام جواب داد:

-بله!

-اذیت نمی کنه؟ بیشتر در موردش حرف بزن... مردهای عرب می  
 گن...

-نه! نه! دایی خیلی خوبه...!

از طرز صحبتش؛ کامران متوجه شد که باید علاقه ای دوطرفه در  
 بین باشد.

-پس هر وقت همه چی درست شد با هم بیاین... مادرتم با من!

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. اگر دایی می دانست عماد  
 چه مرد خود دار و با فهمی است مطمئنا او را بیشتر تشویق به نگه  
 داشتن زندگی اش می کرد.

بعد از پایان صحبت با دایی کامران با روحیه ای مضاعف شروع  
 به کار کرد. غذای خوشمزه ای تدراک دید. خانه را مرتب کرد. در  
 آخر به خودش رسید. لباس زیبایی را که عماد بابتش کلی پول داده  
 بود را تن کرد. با خجالت به آینه نگاهی کرد. یعنی عماد خوشش می  
 آمد؟ مدتی بود که رابطه اشان خوب شده بود و عماد دیگر دوری  
 نمی کرد ولی او متوجه شده بود که سرکوب خواسته و امیالش



برای عماد تا چه حد دشوار است؟ اصلا تمامی این ها حرف بود که با همسرت زیر یک سقف باشی و بخواهی دوری کنی؟ مگر یک طرف قضیه مورد یا عیب ایرادی داشته باشد.

## #پارت 69

شانه ای بالا داد، عماد که خدا را شکر بی مشکل بود. همه چیز را در مورد مونیکا به گلشید گفته بود. بماند که گلشید تا چند روز عصبی بود. و با او حرف نمی زد. اما وقتی به این موضوع که مونیکا داستانش برای خیلی وقت پیش بوده زمانی که اصلا گلشیدی در زندگی عماد نبوده کمی آرام گرفته بود. هر چند برای یک زن هم سخت است که فکر کند همسر با کسی غیر او رابطه داشته است. اما شاید نیروی عشق بیشتر بود که گلشید این حساسیت را کناری زده بود و سعی کرده بود از درچه ی دیگری به زندگی با عماد نگاه کند. اصلا خصوصیات آدمی این چنین است که بعد از مدتی با دردها کنار می آمد. او هم باید دردهایش را پس بزند باید به زندگی در حال جریان بپیوندد.

\*\*\*\*

عماد با دیدن گلشید در پیراهنِ سرخابی لبخندی کنج لبانش نقش بست.

-سلام!

سلامش را آهسته جواب داد. کیفش را روی جا کفشی جلوی در گذاشت. نگاه مشتاقش از ورای پوست لطیف گلشید گذشت و به عمق تنش نشست؛ با خجالت و گونه های سرخ دور شد:

-لباست و عوض کن بیا شام حاضره؟

خندید و سر تکان داد. وقتی پا به آشپزخانه گذاشت بوی غذایی نا آشنا زیر مشامش پیچید:

-این بوی چیه؟

گلشید صندلی بیرون کشید، عماد ابروی بالا و پایین کرد.

-بیا بشین، تا برات بگم.

بعد ظرف پلو را مقابلش گذاشت. بوی عطر پلوی ایرانی که به تازگی از فروشگاه به اصرار گلشید خریده بودند هوش از سرش پراند. چشم گرداند و به ظرف سالادی که برایش آشنا بود و گلشید به دفعات درست کرده بود افتاد. دست دراز کرد و قاشق فرو برد. مزه اش عالی بود. بوی آبلیمو و خیار و گوجه ی نگینی اشتهايش را دوبرابر کرده بود.

-عماد یک کم صبر کن!

دست بالا برد:

-باشه... باشه! تو هم یک کم عجله کن... دلم آب افتاد.

گلشید نزدیک شد و بشقابی با محتویات سبز رنگی را مقابلش گذاشت.

-این چیه؟

گلشید با ابرو اشاره کرد:

-بخور ببین خوشت میاد؟

قاشق درون بشقاب چرخاند:

-خوشمزه است؟

گلشید لبخندی زد و خیره ی چشمان عماد شد. دلش می خواست بگوید این غذای معروف ایرانی هاست همان غذای مورد علاقه ی مردهای ایرانی لقبش غذای عشق است، دوست داشت بگوید در کشورش خانم ها به شوخی می گویند؛ قرمه سبزی درست کن دل شوهرت وببر!

اما لب فرو بست؛ خجالت می کشید. اصلا نباید حرف می زد باید در عمل ثابت می کرد. عماد چند شب پیش حرفی زده بود که گلشید را به فکر وادار کرده بود. گفته بود که حالا معلوم نیست برگردد ایران مهربان شده که از روی ناچاری مجبور است تحمل کند عماد را!

این حرف برایش گران تمام شده بود؛ دقیقاً مَثَلِ یک لنگه کفش در بیابان بود... این که به عماد به دید لنگه کفشی نگاه کند و بخواهد سوء استفاد کند، خیلی برایش گران تمام شده بود. به دلش که رجوع می کرد می دید عماد را دوست دارد. نه! برای آن که جایی را فعلا ندارد. واقعا در کنار عماد بودن را خواستار بود ولی عماد دچار سوء تفاهم شده بود.

-اسمش قرمه سبزیه؟

-آهان یادم او مد سبزیهایی که اونروز از فروشگاه خریدی؟

گلشید چشم از حرکاتِ عماد نگرفت:

-آره! خوب شده؟ می دونم به تازگی سبزی های خودمون نیست  
ولی باز هم خوبه؟

عماد قاشق را در دهانش گذاشت و جوید. گلشید منتظر نظرش ماند.

-اوووم... خوشمزه است! اعتراف می کنم دست پختت عالیه؟ یه بارم  
عراق یه چیزه دیگه پختی... لپه داشت، بادمجون هم گذاشتی  
کنارش.

-قیمه؛ بادمجون!

-آره! فکر کنم همین بود.

گلشید خوشحال قاشقی به پلو زد و مشغول شد.

-خب! نگفتی این غذای خوشمزه مناسبش چیه؟

با شرم جواب داد:

-امشب شب تولدمه!

عماد قاشق را درون بشقاب رها کرد.

-راست می گی؟

جوابی نداد. دلش می خواست اول او بپرسد:

-امروز چه روزیه؟

- راستش از تقویم ایرانی که برام آوردی دیدم.  
 - تولدت چه روزیه؟  
 - بیست و هفتم تیر... به ماه اینجا فکر کنم بهش میگن جولای!  
 - چرا نگفتی؟  
 با گونه های آتش گرفته جواب داد:  
 - مهم نبود... فقط می خواستم بهانه ای باشه برای آستی کردنمون.  
 عماد دستی به چانه اش کشید:  
 - مگه قهر بودیم؟  
 آب دهانش را بلعید:  
 - چن شب پیش... ناراحت بودی؟  
 عماد دست دراز کرد ولیوان را لمس کرد. با دست دیگر روی میز  
 ضرب گرفت.  
 - گلشید من منظور بدی نداشتم فقط! تو هم موقعیت من و درک  
 کن! من مردم!  
 در دلش نالید "می دونم مردی و منم برای همین دارم تلاش می  
 کنم، چه کار کنم که خنگ تشریف داری ونمی فهمی تو باید پیش  
 قدم بشی نه من"  
 نفس بلند و بالایی سر داد و سرش را پایین انداخت.  
 عماد آنقدر غذا خورده بود که روی مبل جلوی تلویزیون ولو شده  
 بود. حتی پیشنهاد چای یا قهوه را هم رد کرده بود. پلک بست و با

لبخندی به لب دراز کشید. به گلشید قول داده بود یک هدیه ی خوب  
برایش تهیه کند. از نظر خودش بهترین هدیه تهیه بلیط ایران بود! با  
آن که خواسته ی قلبی اش نبود ولی می دانست عاشق بودن یعنی  
گذشت از خود یعنی هرچه که معشوق دوست دارد و بخواهد!  
همان مهم است ... این که باید خود را فدای عشقت کنی.  
گلشید ظرف ها را شست و دستی به آشپزخانه کشید. می خواست  
سریع کارهایش را انجام دهد مشغول کتاب خواندن شود....

## #پارت 70

عماد چند کتاب به زبان ایرانی برایش تهیه کرده بود .  
دقایقی گذشت ؛ حرصی به طرف پذیرایی رفت .  
- عماد صدای تلویزیون زیاده ها!  
- عماد لای یک پلکش را باز کرد:  
- وای گلشید تو غذا چی ریخته بودی... اصلا نا ندارم تکون بخورم.  
گلشید دست به کمر بالای سرش ایستاد.  
- به من چه تو خودت زیاد خوردی؟ پاشو برات نعنا دم کنم.  
کش وقوسی به بدنش داد . کوسن زیر سرش را جابه جایی کرد.  
- اصلا حرفش و نزن بذار بخوابم  
- بیا سرجات بخواب!

تلویزیون را خاموش کرد و دوباره به طرف عماد رفت و این بار نزدیک تر ایستاد.

عماد خندید و چال‌ها فرو رفتند و گلشید خیره اشان شد.

-برو دختر جون... بیام برات بد می‌شه؟ برو بخواب بذار منم بخوابم.

دوباره پلک بست و گلشید یک‌شانه بالا داد و با ناز جواب داد:

-اصلاً براچی می‌خوای شب تولد من بخوابی؟ من امشب کلی حرف داشتم.

عماد لای یک پلکش را گشود و با دیدن صورت گرفته و لب‌های آویزان گلشید دست‌دراز کرد و گلشید را به سمت خودش کشید. گلشید درست روی سینه اش پرت شد.

-وای چه کار می‌کنی؟

عماد کمرش را چسبید و کمی بالاتر کشاندش. گلشید تقلائی کرد. گرمی بدن عماد از ورای پیرهن نازک و سبکش به تارو پود تنش رسیده بود.

-عماد!

لبان عماد، پوست لبش را به بازی گرفت.

-آروم بگیر گلشید، کاری ندارم فقط می‌خوام عطشم کم بشه.

گلشید پلک باز کرد و چشمهای مشتاق عماد در برابرش نشسته بود. نگاه عماد برقی زد؛ دست بالا برد و موی مزاحم را از جلوی صورتش کنار زد.

-تولدت مبارک.

نفسی گرفت و با صدای بم و خس داری گفت:

-دوست داشتن مثل جای زخم می مونه که اگر نخوای هیچ وقت خوب نمیشه... ترمیم می شه ولی جاش می مونه...

گلشید نگاه به سبیک گلوی بالا رفته ی عماد داده بود.

عماد فشاری به پهلویش داد، نگاهش پر کشید سمت چلچراغهای روشن عماد. گوشه ی پلکش چینی افتاده بود. پلک هایش با تلنگر صدای نرم و مخملی عماد روی هم افتاد.

-دوست داشتن تو همون زخمیه که دوست ندارم خوب بشه... هیچ وقت!

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد. عسلی های خوش رنگ و لعاب قرمز شده بودند. عماد با انگشت همان گوشه را لمس کرد، پلک های خیسش را بست. نفس های گرم عماد روی صورتش نشست. چانه چسباند به سینه ی عماد. انگشتان سحر آمیز رژه می رفتند لا به لای تار موهایش.

این مرد خیلی خوب می دانست چه طور دل ببرد؟ با هر تپش قلب عماد، سینه اش گر می گرفت.

-فردا اول وقت بلیط میگیرم برات...



صدای شکستن بغضش همراه نفس های پر شتاب عماد شدند.

-مگه همین ونمی خواستی؟

دست برد وچانه اش را بالا گرفت. اشک ها فرصت کرده بودند  
روی مژه های برگشته اش تاب سواری کنند.

لب به چشمانش رساند .

- مُزد عاشقی رنج است

اما این رنج روشنی می بخشد

ازدلی عاشق که می شکند

موسیقی و ترانه می تراود

قلب گلشید از زدن افتاد...گویی از ازل نمی تپد! عماد پنجه لای  
موهایش کشید. این ثانیه های نفس گیر زیادی کش می آمدند. اصلا  
چرا باید الان حرف رفتن را می زد. صدایش در میان عطش بوسه  
های عماد گم شد.

-من این ونخواستم.

عماد سر عقب کشید و خمار آلود نگاهش کرد. صدا روی نفس های نا  
آرامش نشست.

-چی میخوای گلشید؟

بوسه ای که روی سیبک برجسته ی عماد نشاند، جوابی شد بر  
پرسشش. با نوک انگشت چانه اش را بالا داد گلشید دهان باز کرد  
چیزی بگوید عماد پیش دستی کرد و گوشه ی لبانش را بست.

حرکت آرام دستانش تبدیل به موج های طوفانی دریا شده بودند. گلشید دانست که آخر ماجرا نزدیک است... خانه پرش را می دانست و آماده کرده بود خودش را!

-من هرکاری می کنم تا تو به آرامش برسی؟ دوست دارم حالت خوب باشه... مثل امشب... مثل الان!

پنجه در دستان ظریف گلشید کشید و با حرکتی سریع نشست و گلشید همانطور میان تنش جای گرفته بود.

خیمه زد بر تن دختر و سر جلو برد، یقه ی نسبتا باز لباسش را گرفت و کمی عقب راند، بوسه ای روی شانه اش نشاناند. بینی اش را در موهای پریشان گلشید فرو برد و عمیق نفس کشید. گلشید بی حرکت نشسته بود. عماد گفته بود کاری ندارد فقط می خواهد رفع عطش کند. اما این نفس های ممتد و کش دار چیزی غیر از ادعای عماد بود.

سر گلشید خم شد روی گودی گردنش. بار دیگر عماد نگاه به چشمان او داد منتظر اجازه بود. لرزش لب های گلشید بهانه ای شد برای دلجویی به روش عمادی اش!

این بار واقعا گلشید کرکره ی مغزش را پایین داد و تابلوی تعطیل است را هم پیش کشید و خودش را نه! فقط به دستان سرنوشت که به انگشتان جادویی عماد سپرد...

\*\*\*\*

## #پارت 71

\*\*\*\*

تشک تخت فرو رفت و عماد جابه جا شد، پشت به عماد کرده بود ولی سنگینی نگاهش را حس می کرد. مردمک هایش تار به تار خوشه طلایی را با نگاهش دنبال می کرد. با همان دستی که سر گلشید بندش شده بود با حرکتی او را به سمت خود چرخاند. بغض مهمان شده در گلویش را پایین داد و چشم گرفت. صدای عماد بیشتر از همیشه خش گرفته بود:

-گلشید عزیزم! چرا خودتو اذیت می کنی؟

قطره ای اشک از گوشه ی پلک بسته راهی باز کرد. گلشید اول جمله اش؛ همیشگی بود. با دست آزادش حلقه ای بست به دور شانه های ظریفش، شانه های برهنه و لرزانش زیر پوست ملتهب عماد نبض گرفته بود.

سرخم کرد گودی گردن او را بویید. عطشش کاسته نشده که مضاعف تر هم شده بود. با هر بوسه ای که بر گردنش می زد؛ بدن گلشید منقبض می شد و چه لذتی داشت این حس برای عماد تشنه ی عاشقی!

-لعنت به من! اگر می دونستم اون لحظه احساساتی شدی ... محال بود بهت دست بزنم.

پلک هایش سنگینی می کرد؛ حتی مژه ها هم روی شانه ی  
چشمانش سنگینی می کردند. دلش می خواست روی هم چفتشان  
کند ولی دست های اغواکننده ی عماد نمی گذاشت؛ لحظه ای را  
آرام بگیرد. هنوز ساعتی از فرو نشستن آتش خانمان بر انداز  
میانشان نگذشته بود. اشک میان چشمش نیشی زد و قطره ای  
چکید.

عماد چرخاندش و صورت نزدیک برد. در فضای نیمه تاریک اتاق  
برق اشک ها را دید. کلامش با حرکت سیبک گلویش بالا آمد:  
-چرا داری یه عذاب به عذابهای دیگه ام اضافه می کنی؟  
گلشید جوابی نداد. دم عمیقی کشید. هر م نفس پُر از حرف گلشید  
نیشتری بر دلش فرود آورد.

آرام چنگی میان موهای آشفته ی گلشید کشید. حساب دم و بازدم های  
عماد از دستش در آمده بود همان دیشب همان چند ساعت پیش که  
نفس خودش هم در میان حجم بازوهای عماد به یغما رفته بود.  
می گویند جوانی و بی عقلی! جوانی و خامی! دوباره بغض بالا  
آمد. لب به سینه ی بدون پوشش عماد رساند مثل ماهی تشنه. اگر  
می گفتند صحرا را تعریف کن بی شک گرمای سوزان همان نقطه  
را وصف می کرد.

سکوتی کشنده بر اتاق حاکم بود... عماد این را نمی خواست ولی  
باید صبر می کرد. فریادی در گوشش می پیچید که عجله کردی! که  
دختر بی پناه رنج دیده را در بن بست ترین نقطه ی جغرافیا تسلیم

هوا و خواسته ی نفسانی ات در آوردی؟ حس یک متجاوز را داشت.  
درست همان تعبیری که گلشید همیشه نسبت به او ... داشت.

پلک بست ،می خواست از اول مرور کند چه کسی شروع کننده بود؟ به دنبال مدرکی برای تبرئه کردن خودش می گشت. تمام آن لحظات را یک بار از اول برای خودش مجسم کرد...

دوباره خم شد و سر گلشید را بالا آورد. اشک های خیمه زده بر کاسه ی چشمان براق گلشید را که دید بی تاب تر شد:

-دونه دونه اشکات و می خرم... به خدای احد و واحد تا آخرش می مونم... فقط بگو یک کلام؛ خیالم و راحت کن... بگو که خودتم راضی بودی؟

گلشید نگاه نگرفت از چشمان سیاهی که عجیب در این تاریکی شب برق می زدند. این قبلت و با آن قبلت نجف زمین تا آسمان فرق داشت. قلبش از یاد آوری آن روزهای پر التهاب مچاله شد.

بینی بالا کشید آرام، لبانش باز نمی شد و حنجره اش یاری نمی کرد. چرا داشت عماد بیچاره را آزار می داد برای کاری که خودش هم راغب بود. حق این مرد نبود که احساس خرج کند و بی معرفتی بخرد.

به دنبال کلمه می گشت در دایره المعارف زبان نا آشنایی که این روزها شده برایش پر معنا ترین زبان دنیا!

-دوستت دارم!

لبهای ماسیده از انتظار عماد از دوگوشه بالا پریدند. پیش رفت  
و هر دو پلکش را بوسید چند وجب پایین تر را پیمود و از نوک  
بینی تا مرز لب ها... کمی مکث کرد. مژه های نمناکش از هم جدا  
شدند. مردمک ها بهم گره خوردند. عماد حلقه را چفت تر کرد و با  
دست آزادش انگشتان یخ زده ی گلشید را بالا گرفت. لبهای  
سوزانش را چسباند.

-حالا اگر حتی دورترین نقطه ی دنیا هم بری مطمئنم نفست با تپش  
های قلب من تنظیمه... مواظب نفسم باش.

لحنش محزون بود:

-می دونم... می دونم نمیری... ولی اگر بخوای بری... مانعت نمی  
شم. می مونم به انتظارت... حتی اگر سالها طول بکشه.

\*\*\*\*

صبح ژاله ای شروع شده بود و تبار روز سایه انداخته بر قبیله ی  
شب. شب پیروزی عشق بر اهریمن جنگ!

شبی به بلندای یلدا! وسط تابستان نه چندان گرم لندن!

گلشید جلوی پنجره ایستاده و نگاهش میخ پارک شده بود. پسر بچه  
ای بازیگوش دست مادرش را می کشید و معلوم بود مادر نمی  
خواهد وارد پارک شوند. دستانش را تو سینه اش جمع کرد و شانه  
ای بالا داد نفس بلندی کشید.

-داری به چی فکر می کنی که به خاطرش آه می کشی؟

با شنیدن صدای دروگه و خواب آلود عماد یکه ای خورد . عماد نزدیک تر شد و روبرویش ایستاد و سرکی به پنجره کشید . گلشید نگاهش تا بالای چانه ی عماد بیشتر پیش نرفت نه که نتواند؛ نمی خواست .

-هوا معلومه خوبه؟

گلشید راه کج کرد و پشت به او مشغول چیدن میز شد .

-حالا چرا قهر کردی؟

دست پیش برد و با حرکتی گلشید را به سمت خود چرخاند . نگاه از جام عسلی ها نگرفت و گلشید مژه برهم گذاشت .

-گلشید... خودتم راضی بودی؟

## #پارت 72

خودش را بغل کرد و از شرم سرش را پایین انداخت . عماد در سکوتی معنا دار خیره اش شده بود . دست عماد تا چانه اش بالا آمد . دختر نازک دل بدش نمی آمد؛ بغضی که در گلویش سنگینی می کرد را رها کند .

دست دیگرش را پشت کمر دختر خجالتی گذاشت و آرام و نوازشگرانه لمسش کرد . گویی دردش را فهمیده بود سرش را خم کرد و کنار شقیقه ی نبض دارش را لب زد .

-گلشید حرف بزن باهام... ما که کار اشتباهی نکردیم...!  
خودش را میان تن عماد جای داد، نفس های کشدارش میان سوت  
آلارم کتری جوش آمده بالا رفته بود.  
اصلا مگر اندازه ی این شانه ها چند کیلومتر بود که برای وجب  
کردن طول و عرضش به نفس نفس افتاده بود.

سکوت در انتظار کلماتی تا شکسته شود آن حجم سنگین بی  
صدایی! اما گویی تسکین غربت صبح یکی شدنشان فقط همین  
سکوت بود! صدای به غم نشسته ی عماد زمزمه وار کنار گوشش  
می پیچد:

-برام مهم نیست هرکسی از زندگی و خیالم بره... اما تو نرو... تو  
هرکسی نیستی؟  
جان کند تا جواب بده:

-نمیرم!

عماد پُر و با صدا نفس خالی کرد از سینه. تمام احساسش را با  
سرانگشتان؛ مثل ماده ای مخدر تزریق می کرد در شریان های او  
و آرامشی که وارد قلب دختر می شد.  
می خواست تمام دهلیزهای قلبش را ببندد تا این خونِ عشق مبادا  
بیرون برود...!

بغضش که بالا آمد عماد فاصله گرفت:  
-بگو عزیزم هرچی تو دلت مونده رو!



شانه اش لرزید و هق زد. آغوش عماد تنگ تر شد؛ انگار می خواست غم هایش را بچلاند. خم شد تو صورت پر از اشکش.

-می خوای زنگ بزنی با داییت حرف بزنی؟

با پشت دستانش؛ اشک چشمش را پاک کرد:

-نه! حال خوبه!

-اگر حالت خوبه تا یک ساعت دیگه حاضر شو بریم بیرون.

با شرم جواب داد:

نه دیگه اینقدر خوب!

عماد با خنده بلندی اشاره به کتری جوش آمده کرد:

-بدو که داره می زنه تو سر خودش!

روبروی هم نشسته بودند و عماد گویی با مهارت خنده را بر لبانش دوخته بود که لحظه ای چال های جادویی از صورتش محو نمی شدند. گونه های گلشید رنگ گرفته بود از نگاه خیره ی عماد.

-گلشید.

هم زمان با آوای نام دختر خجالتی امروز فنجان چای را مقابلش گرفت، نگاه گلشید تا انگشتان چفت شده ی دور فنجان کشیده شد.

-می دونم چای شیرین دوست داری... لقمه ات و خالی نخور!

-ممنونم.

-امروز رو استراحت کن قصد دارم به مناسبت تولدت کاری کنم تا بهت خوش بگذره... ولی فردا می ریم بیرون.

گلشید دهان باز کرد که عماد پیش دستی کرد وانگشت روی لبانش  
چسباند و اخمی ساختگی روی صورتش نقش زد:

-نه دیگه مخالفت نداریم.

گلشید نتوانست مخالفتی کند و زیر نگاه مشتاق عماد به سختی لقمه  
فرو داد.

\*\*\*\*

### #پارت 73

هوای پاییزی لندن آنقدری گرم نبود که باعث عرق ریختنش شده  
باشد ولی بدنش خیس از عرق شده بود. دستی به پیشانی کشید  
عماد متوجه شد قدم گلشید عقب مانده برگشت.

-اوه...! خانم خوشگله بدو داری عقب می افتی؟

-ایش...حقته بهت بازم بگم غول تشن! من سخته خب!

-بجنب دختر تازگی ها خیلی تنبل شدی؟

گلشید نفسی چاق کرد و با قدم های تندى خودش را به او رساند.

-من اصلا اضافه وزن ندارم...درضمن به خودت یه نگاهی بکن  
شدی یه مرد چاق وگنده! اونی که باید رژیم بگیره و ورزش کن  
تویی نه من!

-غرزنن..در ضمن غذاهای تو من واین ریختی کرده...اینم جریمه  
ات تا این قدر خوشمزه وچرب وچیلی درست نکنی.

گلشید روی نیمکت ولو شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:  
-یعنی من گلشید نیستم از امشب بذارم تو غذا بخوری...حالا  
صبرکن!

عماد دم و بازدمی کرد:

-حالا ببین اگر من از امشب غذا خوردم...!باید بهم التماس کنی تا  
بیام کشک بادمجون بخورم.

گلشید گردن کج کرد و با خنده ی مودیانہ ای جواب داد:  
-می بینیم...

عماد هم چال هایش را به رخ کشید:

-می بینیم.

گلشید زیر لب آوازی محلی می خواند و آشپزخانه را مرتب می کرد. این روزها حالش بهتر از هر وقت دیگری بود. مادرش رو به بهبودی رفته بود و حتی هفته ای یک مرتبه با او صحبت می کند. گویی زمستان سرد دلها داشت یخ آب می کرد با آفتاب محبت! با دایی اتابک و دایی کامران قرار گذاشته بودند حرفی از عماد زده نشود. باموژان چند مرتبه ای حرف زده بود. با مادر بزرگ و پدر بزرگش هم همین طور! نزدیک به سه ماه از شب تولدش می گذشت. عماد تدریش آغاز شده و گلشید هم برای سرگرمی در خانه وزیر نظر عماد زبان را یاد می گیرد. زیاد اهل رفت و آمد نبود و عماد هم او را آزاد گذاشته است. مادر عماد؛ چند مرتبه ای

تماس گرفته و آه و ناله کرده بابت ترک کردن عراق... عماد قول سفر دیگری به عراق را داده بود.

کژال اصرار به دیدن گلشید داشت و هنوز نتوانسته بود هضم کند چرا گلشید به ایران باز نمی‌گردد. دیگر دروغ هایشان ته کشیده بود و باید گلشید خودش را برای بازگشت به ایران آماده می‌کرد. این وسط عماد بود که امروز و فرداهایش تمامی نداشتند و زمان می‌خرد.

مدارک قانونی گلشید را دایی کامران از ایران پیگیری کرده. با پیگیری‌های عماد توانسته بودند این طرف هم مدارک را درست کنند. فقط مانده بود سند ازدواج و ثبتش در مدارک گلشید.

در را باز کرد و نگاه خسته اش را به دورتادور خانه چرخاند. کیفش را همان طور روی مبل پرت کرد و به سمت یخچال رفت. با باز کردنش و دیدن درونش. ابرویی بالا داد:

-سلام کی اومدی؟

چرخی زد و بادیدن گلشید که مشغول بستن موهایش با کش بود روبرو شد:

-گلشید امشبم شام درست نکردی؟

گلشید در یخچال را بست و مقابلش ایستاد طلبکار و دست به سینه:

-نه!

هوفی کشید:

-گلشید باورکن یک کیلو کم کردم.  
 -عماد جان یک کیلو....ببین؛وان کیلوووو کمه...!  
 ابروی خوش حالتش را بالای انداخت و عماد چشم تنگ کرد.  
 -اوکی...خوب زبانم یاد گرفتی؟  
 صورت نزدیک کرد و نفس به نفسش گره زد،گلشید بین او یخچال  
 اسیر شده بود و راه فراری نداشت.  
 با دست به سینه ی عماد فشاری داد.  
 -برو عقب!با این کارهاتم نمی تونی به خواسته ات برسی.  
 عماد پیروزمندانه لبی بالا داد:  
 -فعلا که اولین خواسته رو رسیدم...حالا...تا بعدش...خدا بزرگه!  
 چشمکی زد و بیرون رفت.گلشید موزیانه خندید:  
 -حالا ببین!  
 سریع بشقابی که ته مانده ی غذایش مانده بود را از درون کابینت  
 برداشت. و مشغول شستنش شد.  
 صدای شر شر آب حمام آمد.با عجله چای دم کرد و بیرون  
 رفت. عماد بعد از دقایقی وارد اتاق نشیمن شد.  
 روی مبل نشست و پاهای بلندش را دراز کرد.سرکج کرد و با  
 انگشت دORN گوشش فرو برد.  
 -گلشید...!

گلشید کتابش را روی زانوان تا شده اش گذاشت.  
-بله!

-امسال شاید مجبور بشم خونه رو عوض کنم.  
گلشید طره ای مویش را پشت گوشش فرستاد، کاری که عماد دوست داشت و شیفته اش بود. طاقت نیاورد و دست دراز کرد و گلشید را به سمت خودش کشید.

-چرا خونه نمی خری؟

انگار که جوک سال را گفته باشد عماد پقی زد زیر خنده:

-چرا می خندی؟

عماد با دو انگشت بینی اش را فشرد:

-اینجا کی خونه می خره؟

-یعنی چی؟

-عزیزم اینجا اونقدر مالیات زیاده که برای قشر متوسط صرف نمی کنه خونه بخرن!

گلشید جاگیر شد و کمی تکان خورد:

-واقعا؟

-بله!

-تو که وضعت خوبه؟

با خجالت این جمله را بر زبان آورده بود. عماد بوسه ای روی موهایش نشاند.

-تو مملکت خودت هرچی هم پولدار باشی اینجا هیچی نیستی؟

## #پارت 74

نفسش را رها کرد و عماد برایش تعریف کرده بود که از جو خانه اشان به غربت پناه برده بود. حق می داد با آن چشم و همچشمی بین هووها واقعا تحمل کردن آن جو اعصاب و روانی از فولاد می خواست.

-حالا کجا میخوای خونه بگیری؟

-دوستم نزدیک دانشگاه بهم یه جایی رو معرفی کرده اونجا یه شهرک دانشجوییه...خوبه!

لبخندی به روی گلشید زد.

-می گم... تو نمی خوای به... به زندگی تو ایران فکر کنی؟

سرش را عقب برد و پلک بست:

-ما در مورد این موضوع باهم حرف زده بودیم... تا تکلیف این جنگ معلوم نشه ما اینجا می مونیم.

-دلالت واقعا همونیه که گفتی؟

با انگشت گونه ی او رانوازش کرد:

-آره!

عماد دوباره چشم فرو بست و گلشید خیره ی نیم رخش شد. در ذهنش به دلایل عماد فکر کرد. این که عقیده داشت با رفتنشان به ایران زندگی عاشقانه اشان تحت تاثیر جو موجود قرار می گیرد، درست مثل بگو مگوهایی که در عراق داشتند. عماد می خواست هر طور شده گلشید را نگه دارد. برعکس گلشید که می خواست در این شرایط سخت در کنار خانواده و مردمش باشد. هرچند عماد حق داشت، برای کار و زندگی معمولی شاید در ایران به مشکل بر می خورد.

نگاه گرفت و او هم مثل عماد سر عقب داد و پلک بست.

با بالا و پایین شدن کاناپه متوجه شد عماد از روی مبل بلند شده. چشم باز کرد و گذری نگاهش کرد.

دقایقی بعد صدای خس خس شنید. با حس کنجکاو و سرو صدا از اتاق بیرون رفت. با دیدن عماد که در های کابینت را یکی یکی باز می کند در قاب در ایستاد:

-چه کار می کنی؟

عماد دست به کمر عصبی جواب داد:

-گلشید از گرسنگی دارم پس می رم... بی انصاف نباش!

گلشید صدایش کمی بالا رفت:

-عماد... تو قول دادی؟ برو ببین خودتو شکمت شده مثل غول

چراغ...



-گلشید اذیت نکن.

در فر را باز کرد و بادیدن کیک آماده ی خانگی مثل بچه ها وسط  
آشپزخانه ولو شد. گلشید به طرفش رفت.

-عماد...!

سعی کرد ظرف را از دستش بقاپد. عماد سریع تر عمل کرد  
و ظرف را پیش کشید:

-گلشید از فردا شب قول می دم.

لحنش التماس آمیز بود.

-وای عماد... عماد...!

عماد چشم ریز کرد و مظلوم نمایی کرد.

-عماد تو هر شب می گی از فردا... این فردا کی میاد؟

عماد خندید و برشی از کیک را برداشت.

-گلشید فردا شب یه زرشک پلو درست کن قول می دم از پس فردا  
دیگه هیچی نخورم.

گلشید طلبکارانه نگاهش کرد:

-خیلی رو داری... اصلا زرشک نداریم.

عماد تخس جواب داد:

-داریم از همون فروشگاهه ایرانی ها خریدیم یادته!

لبخند دندان نمایی هم تحویل گلشید داد و مشغول شد با ولع کیک را  
میان دندان هایش جویدن.

هرچه گلشید می بافت عماد رشته می کرد. او هم کنار عماد زانو  
زد و عمیق خیره اش شد. مردهای دنیا همه مثل هم بودند فرقی نمی  
کند عرب و ایرانی... اروپایی و آفریقایی!

\*\*\*\*\*

دل آشوبه لحظه ای رهایش نمی کرد، مدام چشمش به دنبال عقربه  
های کند ساعت می چرخید و پشت سر هم آه می کشید. امروز  
عجیب کش آمده بود. با خستگی از افکار ملال آورش برخاست.  
سرکی به قابلمه ی غذا کشید. امروز نوبت غذایی به سبک عراقی  
بود. خب قرارشان با عماد همین بود. هر سه روز در میان غذای  
دلخواهشان. هر چند عماد با شوخی و خنده اعتراف کرده بود، یک پا  
ایرانی شده با آن حجم وسیع از دوست داشتن قرمه سبزی.

لبخندی زد و عقب رفت و کمر به کابینت چسباند. زندگی متاهلی  
اصلا شبیه تصوراتش نبود.. هر چند باید قبول می کرد مردی از  
دیاری با فرهنگ متغایر باید هم همه چیزش فرق می کرد.

دست به سینه نگاه به پنجره داد. هوا تاریک شده بود؛ زندگی  
در غربت و تنهایی آزارش می داد ولی نه آنقدری که جای نگرانی  
داشته باشد تا وقتی که عماد بود نباید غم به دلش راه می داد. اما  
امروز با آن اتفاق و خبر! دوباره دلش به جوشش افتاد. از گلوش  
حرارت بالا میزد. در راه نفسش انگار کوره ای داغ روشن

بود. صدای قفل در را که شنید دیگر بی طاقت دوید. عماد سر پایین  
کفش در می آورد. حساسیت گلشید را حفظ بود.

-سلام!

نگاه بالا داد خواست؛ مثل همیشه چال های زیبایش را به رخ بکشد  
که نگاهش با دیدن چهره ی بی تاب گلشید رنگ تعجب گرفت:

-سلام! چیزی شده؟

-عماد!

نفهمید چه طور در میان حجم آرامش خودش را پرتاپ کرد:

-گلشید...!؟

سر بالا داد و لب زد:

-امروز دایی تماس گرفت.

عماد با بازو بسته کردن پلک هایش، پره های بینی اش هم به  
ارتعاش در آمدند. گویی نفس نمی توانست بکشد.

#پارت 75

-خب؟

گلشید فاصله گرفت و سکوت کرد. عماد فرصتی یافت تا حرکتی کند. دست گلشید را کشید. روی مبل جا گیر شدند و عماد منتظر چشم دوخت به لبهای لرزانش:

-دایی گفت... مامان خیلی بی تابی می کرده...

ابرو بالا داد. گلشید بزاز دهانش را باصدا بلعید:

-مجبور شدن بگن... همه چی رو تعریف کردن واسش! حالش خراب می شه و... حالا... بردنش بیمارستان.

ثانیه ای بعد نفس پر صدایش را رها کرد:

-گلشید ما منتظر این لحظه بودیم... نه؟!!

ضعیف نالید:

-اما...!

-اما واگر نداره...

-یعنی چی؟

عماد دستی لای موهایش کشید. رخ به صورت مبهوت گلشید چرخاند:

-الان باید تصمیم بگیری...

-عماد... من...!

-هر تصمیمی بگیری من بهش احترام می دارم... فقط

گلشید... قرارمون یادت نره؟

اشک در کاسه ی چشمش جوشید. با صدای خسته ای ادامه داد:

-این که من خط زدنی نیستم.  
 با تحکم گفت و از جای برخاست. گلشید اصلا به فکر خط زدنش  
 نبود ولی هر دفعه حرف رفتن می شد؛ عماد این موضوع را وسط  
 می کشید. دقایقی بعد از جای برخاست و به اتاق رفت. عماد گوشه ی  
 پرده ی رنگی را کناری زده بود و بیرون را تماشا می کرد. گلشید  
 هم در طرف دیگر پنجره ایستاد دستی به پارچه ی کلفت پرده  
 کشید. انتخاب خودش بود. پرده ی قبلی حریر نازکی بود که گلشید  
 را معذب می کرد. لبخندی زد با یاد آوری روزی که برای خریدش  
 رفته بودند. خیلی تعجب کرده بود ان جا همه چیز گران بود اصلا  
 با قیمت های ایران برابری نمی کرد. عماد خندیده بود به این همه  
 تعجبش! عماد دست به کمر نگاه از منظره ی بیرون نگرفته  
 بود، اما از بغل چشم نیم رخ گلشید را می پایید.

-مامان می خواد من و ببینه حق بده بهش... من... یادته چه  
 وضعی...؟

نگذاشت ادامه دهد:

-یادمه!

قاطع جواب داده بود. گلشید از لحن کلامش جا خورد. گوشه ی پرده  
 را رها کرد و از اتاق بیرون رفت. عماد پوف کلافه ای کشید. شده  
 بود پسر بچه ای که می خواست اسباب بازی دلخواهش را جایی  
 پنهان کند تا دست هیچ احدی به او نرسد. اصلا چرا باید زنش را از  
 خودش دور می کرد؟ چه قانون و عرفی این حق را از او سلب می  
 کرد؟

چنگی به مویش زد و از پنجره فاصله گرفت، هیچ قانونی حق طبیعی او را نادیده نمی گرفت ولی... ولی این نبود رسم معرفت؛ عهد شکنی و زیر قول و قرار زدن!

حرصش گرفته بود از خودش و افکار زخمی اش؛ باید به یاد بیاورد وقتی تنش را می پیچید دور تن ظریف و شکننده ی او قبل از هر گره زدن نفسی، دختر رنج دیده قول گرفته بود... برای با زگشت به وطنش... دیدن مادرش... تنها دارایی گلشید! او هم قول داده بود... گلشید بارها گفته بود این امضاهای نانوشته را فراموش نکند، نشود؟ قول گرفته بود زیر قولش نزنند...

روی تخت نشست و با حرص محکم روی تشک کوباند... تنها دارایی گلشید خودش بود... این را بارها در میان همان بوسه های آتشین از گلشید خواسته بود بر زبان بیاورد.

\*\*\*\*

قدم به داخل آشپزخانه گذاشت، دید گلشید پشت میز نشسته؛ دست زیر چانه گذاشته. نزدیک شد و گلشید بی نگاه از جای برخاست. نگاهی به میز کوچک انداخت. کاسه ی ماست با نعنا ی تزیین شده بود. بوی عطر غذا او را به دنیای کودکی اش برد. بازی در میان نخلستانها و مزارع! و صدای مادری که در میان شور و شوق کودکانه اشان شنیده نمی شد. دست در دست خواهرانش می دوید. زمین می خورد و باز هم سرسختانه سعی داشت همپایشان بدود...

گلشید خم شد و دنباله ی موی آویزانش کشیده شد روی میز. با حرص سری تکان داد و موهای اسیر شده در گیره ی سر عقب رفتند. نگاه به بشقاب کرد و دلش ضعف رفت. همان غذای مورد علاقه اش بود. خواست لقمه بزند ولی درنگ کرد. این غذا و این موهای آویزان شده، امشب حرف ها داشتند. همه ی این کارها برای کسب اجازه بودند. تکه نان را روی میز رها کرد. بی انصاف شده بود ولی این بی انصافی را حق خودش می دانست. گلشید چشم به دستان ضرب گرفته ی روی میز انداخت.

-چی شده؟

-این همه تدارک دیدی برای این که من بهت اجازه بدم بری... تو که راحت می تونی بری... حق طلاق داری، برگ برنده تو دستته؟

-عماد!

دست بالا برد:

-هیچی نگو گلشید... همین فردا می رم دنبال کارهات... همین فردا!

گلشید با سینه ای پر از حس درد از جای بلند شد. نیم نگاهی حواله اش کرد و دور شد. عماد کلافه لبه ی بشقاب را گرفت و با خشم عقب فرستاد. اگر فشار بیشتری می داد بی شک ظرف سقوط می کرد... چشم از بشقاب گرفت و به جای خالی گلشید انداخت

## #پارت 76

خزید روی تخت و دست دور زانو حلقه کرد، صدای بسته شدن در خانه که محکم روی هم چفت شد. دلش هری پایین ریخت و اشک هایش با شتاب از پی هم دویدند. مستاصل و درمانده به دیوار نیمه تاریک اتاق چشم دوخت. عماد به او قول داده بود، دلیل این رفتارش را واقعا درک نمی کرد. پس آن همه قربان صدقه رفتن ها و قول دادن ها چه شد؟

آن شب به بلندای یلدا برایش طولانی گذشت؛ تصمیمش را گرفته بود باید می رفت. نباید چشمان مادرش را منتظر می گذاشت. هر چند گرفتن این تصمیم جانش را هم گرفته بود ولی... برق شادی چشم مادر ارزشش را داشت. کیلومترها از عزیزانش دور بود و دلش در تاب و دیدارشان می سوخت و هر لحظه تبدیل به خاکستر می شد.

موژان دندان خرگوش و موی مشکی... لذتی داشت تجسم مادر و خوهرش و در آغوش گرفتنتان. باید تا دیر نشده می رفت. مطمئنا عماد درکش می کرد؛ عکس العمل دیشب هم نشانه از علاقه ای بود که در این مدت بینشان به وجود آمده بود. به قصد صحبت کردن با عماد به طرف اتاقی رفت که می دانست انجا شب راب ه صبح پیوند داده است.

بالای سر عماد ایستاد. روی مبل خوابیده بود و پاهای بلندش را روی دسته ی مبل آویزان کرده بود. دست پیش برد و با صدای آرامی گفت:



- عماد!

عماد با شنیدن صدای نرم و لطیف آشنا پلک باز کرد. پرده ی تار دیدگانش روی زوایای صورتِ رنگ پریده ی گلشید چرخى زد. تَن آوایش آرام ولی تلخ بود لحن گفتارش.

- امروز میرم دنبال کارهات... وسایلتو جمع کن!  
چشم بست و ساعد گذاشت روی پلک های خسته اش. گلشید نمی توانست نگاه بگیرد. غم کلامش را کجای دلش جای می داد. ای کاش کمی درکش می کرد؟

\*\*\*\*\*

گوشی به دست در حالیکه اشک های چشمانش را پاک می کرد، از میان سمفونی صدای گریه اش بریده بریده گفت:

- الان... چن... چن... روزه که بامن... من! درست و حسابی  
... حر... ف... نمی زنه؟

صدای کامران همراه با غمی از ورای سیم های بهم گره خورده؛ هزاران کیلومتر را طی کرده به گوش های گلشید رسیدند:

- دایی جان! باهات حرف می زدی، قانعش می کردی؟

- بدبختی اینه که به ظاهر راضی شده ولی...

کامران پوف کلافه ای کشید:

## #پارت 77

-مادرت سر از پا نمی شناسه...! به حرف تو مدارکش روبرای  
 ویزا درست کردم... اتابک میاد باهاش ترکیه اون ویزا داره من  
 ندارم... توگفتی عماد خان نمی تونه بیاد ایران از یه طرفی تو  
 روهم نمی خواد تنها بفرسته. ماهم قبول کردیم ولی دیگه... نمی  
 تونیم مانع دیدار یه مادر داغدیده از دخترش بشیم؟  
 -دایی... کی کارمامان درست می شه؟

-این آشنای زندایت قول داده دو هفته ای درستش کنه...!  
 صدای بهم خوردن در را که شنید. نگاهش چرخید سمت در. صدای  
 قدم های عماد را شنید:

-دایی جون ببخشید... من... برم... دوباره تماس می گیرم.

-برو دایی، غصه هم نخور! درست می شه!

مکثی کرد و با تعلل پرسید:

-گلشید... فقط!

گلشید صبر کرد وقتی دید کامران سکوت کرده خودش پیش قدم  
 شد:

-بله دایی جان!

-می گم دایی... واقعا قصدت... قصدت زندگی با این آدمه یا؟!!

از سنگینی بغض صورتش جمع شد و در میانِ فین فین اش جواب داد:

-دایی... به خدا مرد خوبیه؟

تک خنده دایی درون گوشی پیچید:

-من تا اخرش و فهمیدم گلشید... برو دایی... برو که الهی خوشبخت بشی.

بعد از خداحافظی پرسوز و گدازش؛ تلفن سبز رنگ را روی میز گذاشت و از جای برخاست. سایه ی عماد را دید که به سمت سرویس بهداشتی رفت. وارد آشپزخانه شد و زیر غذا را خاموش کرد.

بانوکِ دمپایی های روفرشی روی سرامیک های مربعی سفید ضرب گرفت. صدای کشیده شدن قدم های عماد و اداش کرد سربالا بگیرد.

-سلام!

سرد جواب شنید:

-سلام!

منتظر رحمه الله برکاته اش بود ولی عماد بی حرف دیگری پشت میز جا گرفت. حسابی آداب عرب بودنش را داشت فراموش می کرد.

-شام... شام که می خوری؟

عماد با نگاه یخ زده ای سرمای تنش را دامن زد:  
-آره...!

نفس عمیقی کشید، خیالش راحت شد. دوشبیه بود که لب به غذا نزده.

سریع میز را چید و زیر نگاه ذره بینی عماد سعی کرد هول نشود و دستپاچه به چشم نیاید. عماد با کف دست روی چشمانش کشید و آهش را همراه نفس بیرون داد.

عماد بی نگاه به او مشغول خوردن شد. گلشید چند مرتبه ای زیر چشمی نگاهش کرد ولی نتوانست چشمان سیاه را حین دید زدن خودش شکار کند. مایوس با لبانی آویزان زل زد به ته مانده ی بشقابش.

امشب هم نتوانسته بود خوب غذا بخورد. ای کاش باز هم به هوای شکستن رژیم با هم کل کل می کردند.

-دستت درد نکنه...چای نمی خوام خسته ام...

عماد برخاست تا برود که گلشید پیش دستی کرد و قیام کرد و با زویش را گرفت. عماد اول نگاه به بازوی اسیر شده در میان انگشتان لاغر گلشید کرد.

-بمون... باهم حرف بزنیم.

سینه بالا و پایین داد و امتداد نگاهش رسیدن به گلشید. یه دور قمری صورتش را رصد کرد؛ مردمک هایش ثابت شدند روی موهای یک وری شده ی گلشید. به سختی دل کند از گندمزار و سوسه

بر انگیز و نگاه به چشمانش داد؛ خدا به خیر کند امشبش را... نگاه به  
هرسو می کرد دل ریزه اش کم که بیشتر می شد به سختی لب باز  
کرد:

-گلشید من ناراحت نیستم خودتو اذیت نکن!

گردن کج کرد:

-عماد ما که باهم میریم... من فقط میرم مامانم و ببینم.

با دست راست، انگشتانِ سردِ گلشید را گرفت:

-من که اعتراضی ندارم؟

گلشید مصرتر روبرویش قرار گرفت. سر بالا داد به زور تا شانه  
هایش می رسید. روی نوک پا قد برافراشت.

کوتاه و ملایم صورت به چانه اش رساند. مردمک های عماد سحر  
شده بودند در عسلی های شیرین؛ بی مژه برهم زدن مبهوت مانده  
بود بر مدار صفر درجه ای که خیال حرکت نداشتند.

-من نرفتم ایران... اونها دارن میان من و ببینن... فقط به خاطرتو...!

دستانش لغزید دور کمرِ باریک، سفت و محکم بالاتر کشاندش. حالا  
درست مماس یکدیگر شده بودند. بین گفتن و نگفتن مرد دل به  
دریای طوفان زده داد:

-می ترسم هوایی بشی؟

خط خنده جای بغض را گرفت:

-هوایی نمیشم.

این بار بغض چمبره زده بر حنجره ی عماد جولان می داد میان  
نفس های بی وقفه اشان:

-اگر شدی؟

فاصله اشان را گلشید با نفسی پر احساس به صفر رساند. در همان  
حالت جواب داد:

-نمی شم...!

خنده ی رولبان عماد صدا گرفت.

-آخه من چه طوری بذارم تو از پیشم بری؟ من که خودمو به آب  
و آتیش زدم که تو برام بمونی؟

## #پارت 78

دندان های ردیف گلشید که نمایان شد؛ بیشتر پیش رفت. دیگر حرف  
پنهانی نداشت همان شب های اول دلدادگی اشان به گلشید اعتراف  
کرده بود که خیلی زودتر می توانسته او را برگرداند.

درست که گلشید تا چند روزی بهت زده بود و دلگیر ولی تلاش  
عماد برای ثابت کردن کارش نتیجه داد. هرچند هر از گاهی گلشید  
عصبی می شد و بدش نمی آمد دق ودلی این کار را بر سرش خالی  
کند و چه لذتی داشت، سر کار گذاشتن عماد سر تا پا عاشق!

چند روزی بود که سوز پاییزی جایش را به سرمای زمستان داده بود و زمین اجاره بهایش را با دانه های برف سپید وصول می کرد.

خبر پیروزی چندین عملیات بهترین سر فصل خبرهای آن روزش بود و حسابی کبکش خروس می خواند.

در میان شادی هایش بازو بالا داده بود که بیا و ببین مردان رشید میهنم چه کرده اند و چه می کنند. عماد می خندید ولی باغم، او هم مردان سرزمینش را دوست داشت او هم طاقت باخت نداشت... اما مانده بود وسط!

در میان مناجات شبانه می خواست رخت سیاه جنگ دنباله جمع کند برود و جایی گم شود... نه روی زمین .... نه در آسمان... جایی در ناکجا آباد...!

عماد خودش را آماده می کرد برای رویارویی با طایفه ی همسر! و گلشید یواش یواش وسایل جمع می کرد .  
انگار قرار بود بعد از این مدت رنگ خوشی ببیند .

وسط این برف و سوز آفتاب کم جانِ امروزی خودش موهبتی محسوب می شد. لبه ی ژاکت بافتِ طوسی رنگ را از هر دو طرف گرفت و کشید. خودش را در میان حجم گرمای ژاکت مچاله کرد. با یک دست لبه را چسبید و با دست دیگر آب راه افتاده از بینی اش را پاک کرد. تازگی ها خیلی ضعیف شده بود و تند تند سرما می خورد.

نگاهی به کتری روی گاز انداخت. نا داشت حتی چای دم کند. مدام خدا خدا می کرد عماد سر برسد و کمکش کند. چشمانش را انگار سوزن سوزن می زدند. درد مثل سیخ از وسط پیشانی مستقیم به شقیقه هایش ضربه می زد. چند مرتبه ای پلک باز و بسته کرد. سرفه اش گرفت؛ گلویش زخم شده بود. سرش را روی میز گذاشت و از شدت درد به گریه افتاده بود. یک ساعت پیش با محل کار عماد تماس گرفته بود و گفته بود که حالش خوب نیست با آن زبان دست و پا شکسته اش.

پاهایش را از زیر میز دراز کرد و کمی بدنش را کشید، آخش در آمد وقتی بدن کوفته از دردش را تکانی داد.

چشمانش گرم خواب شده بودند و می دانست اثرات دارو هایش بود. ولی حتی با مصرف آن داروها هم هنوز کاملاً خوب نشده بود. صدای در را که شنید سر سنگینش را حرکتی داد.

-گلشید...!

عماد بالای سرش ایستاد و خم شد. گلشید چشم بالا داد:

-کجا بودی؟ دارم می میرم.

دست زیر کتفش گذاشت و کمکش کرد بلند شود.

-آی یواش... بدنم درد می کنه.

عماد با حرص جواب داد:

-مثل برف ندیده ها وقتی به کله ات می زنه شبونه بری آدم برفی درست کنی همین میشه دیگه...



-وای... نمی تونم راه برم.

عماد پوفی کشید و دست برد به زیر زانوانش و با حرکتی در آغوشش گرفت.

-از دست تو...

سرش را در میان تن خسته ی عماد پنهان کرد و لبخند بی جانی زد.

-عماد... خوب می شم تا هفته ی دیگه...؟

عماد سیب گیر کرده در گلویش را فرو داد:

-ان شالله!

گلشید را روی تخت گذاشت و لحاف سنگین را رویش کشید.

-عماد کتری سر نره؟

-تو بخواب... من حواسم به همه چی هست. داروهاتو خوردی؟

-آره..... سرم درد می کنه.

عماد عقب گرد کرد و بی حرف بیرون رفت.

زیر کتری را خاموش کرد و نگاهی به کتری برقی انداخت. گلشید

از کتری برقی خوشش نمی آمد می گفت چای بی مزه می

شود. ابرویی بالا داد و به سمت یخچال رفت. نمی دانست چه درست

کند؟

گلشید با تمام غربتی که دچارش بود ولی کدبانو گری هایش را داشت. همیشه حین خرید فکرش بود که بعضی از موادی را تهیه

کند برای روز مبادا! مثل همین بسته های کوچک سبزی که عماد دیده بود بادقت خریده و شسته و خورد کرده . هرچند غرش را هم زده بود که چرا بعضی از سبزی ها این جا نایاب است.

روی بسته ها برچسب زده بود و نامشان را نوشته بود. با نوک انگشت سرش را خاراند و دو بسته را جدا کرد باید نشانش می داد تا این بار اشتباهی درستشان نکند همین ماه پیش بود که گلشید سرماخورده بود و مجبور شد سوپی درست کند و اشتباهی سبزی دیگری را داخل سوپ ریخته بود و گلشید را عصبانی کرده بود. بالای سرش ایستاد.

-گلشید... خوابی؟

-هوم...!

صدای بالا کشیدنِ فینش را شنید.

-بین روی این بسته نوشتی... س... بزی... آ... آ... ش!

از ریر پتو نالید:

-وای عماد... سبزی نه... سبزی... آش...!

کلافه هوفی کرد:

-باشه همونی که می گی؟ این برای سوپ؟

-خوبه خودت می گی سوپ...آش فرق داره.  
 -آهان یادم اومد...پس این یکی ...آهان  
 نوشتی...سبزی...سوووب...پ...!  
 گلشید مردمک در کاسه ی سوزان چشمش چرخاند ولحاف را از  
 روی صورتش پایین کشید.  
 -یعنی من این همه مدت بهت فارسی یاد دادم همین بود...؟  
 عماد نیشش باز شد.  
 -چه کار کنم زبانتون سخته.  
 -ایش...!  
 عماد لبه ی تخت نشست.  
 -گلشید قول میدم دیگه یادم نره...یه بار دیگه بگو سوپ وچه طور  
 درست می کنن.  
 -عماد ...  
 صدایش را تا حد ممکن بال برده بود. عماد بلندتر جواب داد:  
 -جانمممممم!  
 -بلدی! من ودست ننزاز.  
 -آره بلام ولی نه سوپ شما رو...بگو دیگه...  
 بی حال جواب داد:  
 -همه رو بریز تو قابلمه....همین!

-می دونم این طوری نیست .. حوصله نداری بگی. باشه یه کاریش می کنم.

-عماد فقط هویجا نگینی باشن.

-باشه عزیزم... تو استراحت کن.

قبل از آن که از اتاق خارج شود گلشید با صدای گرفته ای پرسید:

-یعنی حالم تا هفته ی دیگه خوب میشه؟

عماد بر گشت، نگاه غمبارش جای نگاه خوش چند لحظه قبل را گرفته بودند.

-آره خوب میشی؟

-وای عماد...

به سرفه می افتد؛ بریده بریده گفت:

-خیلی... خیلی کار دارم... هنوز... وسایل و جمع نک... ردم.

گره افتاد در میان ابروهای عمادبا شنیدن کلمات گلشید:

-چیزی نمی خواد ببری... یه چمدونه... قرار نیست برای همیشه

بری...

گلشید مژه برهم زد و چشم گرفت. عماد یک دست تکیه به قاب در

و چشم به گلشید منتظر ماند. نگاهش بار دیگر بالا رفتند و در قاب

چشمان عماد جا خوش کردند.

نه... خب! آره! نمی مومنم زیاد... ولی می دونی که! امامان نمی  
خواد... چه طوری بگم... من باید برم یک هفته باهات تو هتلشون  
بمونم... بعدش...

هنگام ادا کردن این جملات انگار کسی دست انداخته بود در  
گلوش. عماد محزون لب گزید و صدای آه بلندش سکوت بینشان  
را شکست. کمی بعد چرخید و رفت.

دست زیر چانه گذاشته بود و به این فکر می کرد که از همان روز  
های نخست می دانست که گلشید ماندنی نیست. یعنی اگر خودش  
هم بخواهد، نمی تواند بماند. حتی این مدت با هم بودندشان هم نمی  
توانست جلودارش باشد.

با نوک انگشتانش روی پیشانی اش دست کشید و چشم بست. این که  
مادر گلشید شرط کرده بود به هیچ وجه نمی خواهد با او روبرو  
شود هم داستانی بود و به هر حال حق داشت. عماد برایش خاطرات  
تلخی را تداعی می کرد.

به آشپزخانه ی مرتب نگاهی انداخت. ساعتی بود که سوپ گلشید را  
داده بود و بعد از خوردن داروهایش به خواب رفته بود. او مانده  
بود و کوهی از غم. فکرهایی در سرش چرخ می خوردند و  
اعصابش را بهم ریخته بودند.

این که آنقدر دست و بالمش بسته بود برای نگه داشتن گلشید بیش از  
هر چیزی آزارش می داد. نه این که نتواند، نمی خواست گلشید را  
آزار دهد. اصلا رسم مردی و مردانگی این نبود؟ رسم عاشقی

هم... رسم عاشقی هم این نیست که بچینی پرو بال... بنشینی یه گوشه و بگویی عاشقم بوده و نرفته...!! اگر بال داشت و پر نگرفت ؛ آنوقت می توانی سر بالا بگیری و بگویی به خاطر من مانده ...! در عاشقی خودش که شکی نبود! دلدادگی گلشید هم ظنی نیست وقتی با شجاعت بله گفت و...

پس این ترسی که لانه کرده در پستوی دلش از چیست؟ عاشق که نمی ترسد ، بی محابا تن می سپارد ؛ دل دریای طوفانی ... اگر داشتن گلشید همان دریای طوفانی باشد، باید بدون ترس تن بسپرد به موج های طوفانی اش و شنا کند تا به سر منزل آرامش برسد. او که تا این جا را آمده بود مابقی راه را هم می توانست برود.

لبخندی کنج لبش نشست، گلشید را می خواست تا آخرش هم می ماند. می خواهد ببیند چه کسی می تواند این خوشبختی را از چنگش در بیاورد. حریف قدر می طلبید...!  
#شهره احیایی

## #پارت 80

در طول پرواز گلشید از اضطراب و نگرانی لحظه ای آرام و قرار نداشت. عماد اما خونسرد نشسته بود به تقلاهایش نگاه می کرد.  
- عماد یه چیزی بگوو؟

سر نزدیک گوشش برد:

-چی بگم؟

نفس گرم گلشید پخش صورتش شد:

-نمی دونم یه حرفی دلگرمی ... چیزی؟

عماد لب زیرینش را زیر دندان گرفت و زل زد به نگاه منتظر او:

-اوم...میخوای ببوسمت؟

چشم گرد کرد. عماد خنده اش را کنترل کرد:

-چیه خب! مگه دلگرمی نمی خوای؟

-ایش...

چشم نازک کرد. عماد بدجنس تر شد:

-خب تو گفتی دلگرمی می خوای... آهان حواسم نبود دوست داری  
مثل دیشب از خجالتت در بیام.

مشتی بر بازویش زد:

-خیلی پر رویی...! اصلا نخواستم عطای دلگرمیتو به لقات  
بخشیدم.

اخم شیرینی کرد:

-گلشید می دونی هنوز کامل به زبونت آشنا نیستم اینی که گفتی رو  
به عربی بگو.

شانه ای بالا انداخت:

-می خواستی خنگ نباشی یاد بگیری؟

عماد خبیثانه چشم تنگ کرد:

-مادرم گفت؛ عروس زبان عرب بگیر...

گلشید چشم غره ای رفت و فاصله گرفت:

-ضرر نو مبارک!

صورت جمع کرد و پرسید:

-چیه نو مبارک؟

-جواب نمی دم تا دلت بسوزه.

عماد سر نزدیک برد و آهسته با صدای بم جواب داد:

-دلَم که خیلی سوخته... خیلی!

گلشید متوجه منظورش شد و گوشه ی لب به دندان گرفت. دقایقی بعد؛ سر بر شانه اش گذاشت و پلک بست تا بلکه کمی خواب های رنگی رنگی ببیند و این اضطرابِ سمج را مغلوب کند. عماد خرسند از آرامش او دستان یخ زده اش را در دست فشرد و آرام شروع به زمزمه ی کلام حق کرد. گلشید لب به خنده ای گشود؛ عاشق تلاوت کردن کلام حقی بود که عماد آن طور شیفته وار بر لب جاری می کرد. وقتی کلمات را با مد و تشدیدش غلیظ ادا می کرد.

از میان تمام حس هایش؛ بیشتر دلش می خواست به خاطرات با عماد فکر کند تا رویارویی با مادرش! فکر اینکه مادرش با دیدن



عماد چه برخورداری از خود نشان دهد، بیش از هر چیزی دیوانه اش می کرد. عمادی که ثابت کرده بود در عشق چه رنگی است؟ حقش نبود روزهای سیاه را تجربه کند. روزهایی بدون گلشید..

صدق الله العلی العظیم را که شنید دلش گرم تر شد، تازگی ها ذکر عماد شده بود علی (ع)... می دانست که می خواند؛ هر شب و روز... الحق معی علی و علی معی الحق... شب هایی را به یاد آورد که با گوش جان می خواند از نهج البلاغه... خوشحال بود از این همه اشتیاق عماد. خودش هم پزی می داد به عماد وقتی می خواند از علی (ع)

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را  
که به ما سوا فکندی همه سایه ی هما را  
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین  
به علی شناختم به خدا قسم خدا را

\*\*

از قاب کوچک پنجره نگاهی به پرده ی بنفش آسمان کرد؛ هوای گرفته ی استانبول می گفت که روزهای سردی را می گذرانند و برف روی زمین خبر از یخ بندان می داد. هنگام پیاده شدن سرمایی به تنش نشست لبه روسری را گرفت و پیشانی اش را زیر آن پنهان کرد.

عماد چپ چپ از و رای شانہ اش نگاہی بہ رنگ رخسار گلشید انداخت. بخاری کہ از بینی و دہان نیمہ باز گلشید در ہوا پخش می شد توجہ اش را جلب کردہ بود. نوک بینی گلشید بہ سرخی می زد و در صورت رنگ پریدہ ی زرد رنگش خودنمایی می کرد. گویی پاہایش چسبیدہ بودند بر زمین بہ سختی قدم بر می داشت. از گیت ہم گذشتن و بعداز تحویل چمدان کوچکشان وارد محوطہ ی باز فرودگاہ شدند.

گلشید دست زیر بازوی عماد پیچانده بود تا بہتر بتواند مسیر را طی کند.

-حالت خوبہ؟

سر چرخاند و دید قاب صورتِ مردی را کہ خیلی سعی می کند ہمہ چیز را عادی جلوه دہد؛ ذوب شد از گرمی صدایش کہ با آتش نگاہش در آمیختہ می شدند.

-خوبم!

ہمین یک کلمہ از میان لبانِ بی رنگش دل عماد را خوش کرد. و بہ لبخندی چشمان گلشید را مہمان کرد. ازدحام جمعیت از استرس گلشید کمی کاستہ بود. از ساختمان بزرگ فرودگاہ استانبول بیرون زدند. عماد دستش را برای تاکسی بالا برد وقتی درون ماشین جاگیر شدند تازہ گلشید نفسی از سر آسودگی کشید. عماد در طول این یک ساعت آخر جز کلمات کوتاہ چیزی بر زبان نیاوردہ بود. گلشید حالش را درک می کرد و نمی توانست کاری کند. ہتل را از قبل رزرو کردہ بودند همان جایی کہ قرار بود مادر ودایی وزن

دایی اش هم آنجا به آنها ملحق شوند یک روز بعد از گلشید و عماد گلشید با همان مدارک فائقه احمد سفر می کرد و منتظر مدارک جدیدش بود. بعد از یک سال می خواست عزیزانش را ببیند سرازیا نمی شناخت.

اتوموبیل توقف کرد، گلشید دلش نمی خواست گرمای داخل ماشین را از دست بدهد. عماد زودتر پیاده شد و منتظر ماند. تکانی خورد و قدم بیرون گذاشت. از سرما لرزید و نگاه به هتل بلند داد. پنج ستاره اش را چنان بزرگ سر درش حک کرده بودند که از قاب چشمان هر بیننده ای بیرون می زد. خدمه ی هتل پیش آمد و چمدانشان را گرفت. از پله های ساختمان بزرگ که می خواست ابهتش را به رخ بکشد بالا رفتند. دری باز شد و مردی خم گلشید سر پایین داد و هم قدم عماد داخل سالن شد. عماد کلید تحویل گرفت و با گفتن بریم زودتر قدم برداشت. گلشید لب گزید و دست دراز کرد:

-صبر کن عماد...

عماد چرخید به سمتش گلشید نگاهش را فراری می داد از .....

#پارت 81

از چشمان او

-میگم... می خوام اتاقمون جدا کنیم... یه وقتی مامان اینا...

عماد گره ای در میان ابروان پر و کشیده اش افتاد.

-نه خیر

و این نه خیرش را فقط خدا می داند با چه لحن طلبکارانه ای ادا کرده بود. گلشید هر طور میلته ی آرامی گفت گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سرش را سمت دیگری چرخاند ولی سنگینی نگاه عماد را حس می کرد. خدا می داند این چندروز را چه کشیده بود. هر چند می خواستند به رویشان نیاورند ولی برای هردو سخت بود. بعد از تحویل کلید پشت سر عماد به راه افتاد. سوار آسانسور شدند. خدمه ی هتل چمدان به دست با تعجب رو برویشان ایستاده بود و نگاهش بین او و عماد می چرخید. عماد معذب با اخم نگاه کوباند به چشمان کنجکاو پسر جوان. گلشید روسری جلوتر کشید و خودش را بیشتر به عماد چسبانید. بعد از وارد شدن به سوئیت شان عماد انعام پسر جوان را داد و باغیظ در را بست. گلشید اول به سمت پنجره رفت و پرده های کلفت را کناری زد. عماد پالتوی کوتاهش را در آورد و روی کاناپه انداخت.

-گلشید من خیلی خسته ام ... یک کمی بخوابم تا سردردم آرام بشه.

-خیلی درد می کنه می خوام برم برات قرصی ... چیزی

-لازم نکرده ... شما هم بیا بخواب ... به سرت نزنه بری

بیرونها ... پسره ی احمق ... انگار آدم ندیده.

گلشید دانست که عماد به دنبال کسی می گردد تا دق ودلی اش را بر سر آن خالی کند. سربه زیر انداخت و دیگری حرف را نگرفت.

-مگه خسته نیستی؟

نه! تو بخواب منم... وسیله ها رو جابه جا میکنم.

عماد روی تخت دراز کشید و ساعد روی پیشانی گذاشت. نفس کشید عمیق. گلشید لحظه ای نگاهش کرد. باخود فکر کرد که عماد تا یکی دو ساعت پیش خوب بود چرا یکهوایی اینقدر تغییر کرد. روی مبل نشست و به تماشای آسمانی که از پنجره ی سرتاسری دیده می شد خیره ماند. برای رسیدن فردا ثانیه شماری می کردند نفس های دلتنگش. آسمان به سرخی می زد آهی کشید یعنی فردا چه چیزی در انتظارش بود؟ از جایش برخاست؛ سربه شیشه تکیه داد و چشم به غروب خورشید دوخت. گویی قرار نبود روز و شب به پایان برسد. هرچه منتظر بود وقت کم تری سپری می شد. هرو دستش را کنار سرش چسباند به شیشه و پلک بست. زمزمه وار نالید: ای کاش زودتر این شب تیره و تار جدایی تموم بشه...

بغض کرد. شیشه سرد بود و گونه اش به سرما نشست. بر آستانه ی دلتنگی هایش تنها ایستاده بود، مثل آنکه باید این لحظات آخر دلتنگی را به تنهایی سر می کشید...

ناگهان با پیچش دستانی تن زمستان زده اش به گرمیه تابستان نشست. چشم باز کرد اما سرنچرخاند و چانه ی عماد روی شانهِ ی ظریفش فرود آمد. سکوت بین اشان طولانی شده بود. کشش هردو ایشان فقط به سمت سکوت بود و لبانشان انگیزه ای برای سخن سرایی نداشتند. هردو پلک بسته بودند و به عبور ثانیه ها فکر می کردند. درد جدایی لبخند را بر لبان عماد خشکانده بود و گلشید در پی مرحمی برای تسکین زخم های دل ناجی دیروزی و عشق امروزی اش... همه ی راه های باهم ماندنشان را مرور می

کرد. عماد پهلویش را گرفت و چرخاندش درست روبروی هم  
ایستادند. گلشید باید چیزی می گفت:

-عماد...

-جانم گلشید...

-من... نمی دونم فردا... چه اتفاقی می افته

لختی درنگ کرد تا خواست دهان باز کند. عماد پیش دستی کرد.

-فردا هیچ اتفاقی نمی افته... مطمئن باش...

نفس که گره زد... گلشید آرام گرفت خوشحال بود که دلخوری  
در قلب این مرد جاودانه نیست.

گلشید باید آن شب زن بودن را تمام و کمال ادا می کرد. باید پیش  
قدم می شد بر عکس همیشه... که عماد پیش قدم می شد. سرش را  
بالا گرفت روی پنجه پا، قد کشید نگاه قطع نکرد، چشمانشان فقط  
چند ثانیه قفل هم شد. پلک بست... از نگاهش پیدا بود می خواهد  
دلبری کند عماد از دل خواسته دستانش را به دور کمرش چسباند  
...تمام وجودش لرزید سرپایین داد و تکیه بر سینه ی عماد داد  
...دوباره عشق قد علم کرد و شب دلدادگی آغاز شد.

\*\*\*\*

نگاه به ساعت روی دیوار انداخت و باعجله از جای بلند شد. چرخ  
به دور خود زد و ضربه ای به گونه اش زد:  
-عماد پاشو.. وای بیچاره شدم. پاشو دیر شد.

عماد لای یک پلک به سختی باز کرد.

-چی شده؟ دیر چی شده؟

از بالا بال زدن گلشید هر دو چشمش را تا آخر باز کرد. صدای پر از استرس گلشید گوش خراش می داد:

-وای وای... امروز ظهر مامان اینا می رسن... باید بریم فرودگاه... دنبالشون.

عماد نیم خیز شده بود و درحالیکه هنوز آثار خواب آلودگی از چهره اش محو نشده بود خمیازه ی بلند بالایی کشید.

-عزیزم ساعت هنوز ده نشده... مگه نگفتن دوازده به بعد...؟

-خب گفته باشن... ما تا بیایم حاضر بشیم ساعت شده دوازده!

حرفش که تمام شد دوان دوان به سمت سرویس رفت. عماد دست زیر سر گذاشت و نگاه به سقف دوخت. تمام خاطرات دیشب را در گوشه ای از ذهنش ذخیره کرده بود. گوشه ی لبش به یک سمت بالا کشیده شد. گلشید رسم عاشقی کردن را خوب می دانست. جایی در میان سینه اش گرم شد خون با سرعت از قلبش به شریان های حیاتی بدنش هجوم برد طرح لبخند روی لبش عمیق تر شد مردمک به راست گرداند و گلشید را حوله به تن دید خنده اش صدا انداخت بر سکوت اتاق. گلشید آنی

## #پارت 82

سربالاداد: به چی می خندی؟

کمی دلش خواست گونه رنگی کند

-هیچی دارم به یه دختر خوشگل فکر می کردم

گلشید دست دور کمری تن پوش حوله اش تابى داد.

-کدوم دختر.

نزدیک تخت ایستاد. عماد یک دست از زیر سر بیرون داد و نیم خیز شد و با حرکتی گلشید ولو شد روی تخت سینه اش. تقلا کرد و با حرص جیغ زد.

-نکن... آخ دردم او مد.

عماد لب به گوشش چسبانید.

-دردت به جونم...

گلشید غرق در خوشی. یک دست میان فضای خالی بین اشان گذاشت و بادست دیگرش موی خیس مزاحمش را کناری زد

-عماد دیرمون میشه ها||

عماد بی توجه به عجله ی او هر دو دستش را پست سر گلشید گذاشت و سر به پیشانی اش چسباند. قطرات آب شره کرده از موهای گلشید صورت عماد را تر کردند و عماد از بوی بهاری گلشید مست و خمار چشم دوخت به گلشید. از ذهنش گذشت که ای کاش می شد زمان را همچو فیلمی به جلو بردمثلا یک هفته ی



بعد... وقتی خودش و گلشید روبروی هم پشت میز آشپزخانه شان در لندن نشسته اند.

اما ضرباهنگ " عماد دیرمون شد" از بلندای خوشی به زمین پرتابش کرد و دانست باید چشم باز کند بر واقعیت زندگی...

\*\*\*\*

پالتوی سبز خوش رنگش را به تن کرد و گره ی روسری اش را محکم. نیم چرخ زد تا بهتر در آینه خودش را رصد کند. عماد پشت به او پلیور تن می زد.

-می گم... به نظرت خوبه؟

با شنیدن صدای گلشید برگشت و سر تا پایش را از نگاهی کرد.

-بله عزیزم همه چی خوبه!

از آینه به برق نگاه روشن عماد خیره ماند و عماد لبخندی حواله اش کرد. نمی دانست چه طور کلامش را بگوید که عماد را دلگیر نکند. مزه مزه کرد:

-می گم... اگر... یه وقتی مامان... راستش... یعنی... منظورم.

چرا برای گفتن همین چند کلمه جانش بالا می آمد. عماد نزدیک شد و درست کنارش جلوی آینه ایستاد. مثل خودش از آینه نگاه به گلشید داد:

-نترس گلشید! من... آمادگی هر حرف و حرکتی رو دارم...

از آینه کنده شد و پالتوی مشکی اش را روی آرنجش انداخت و به سمت در رفت.

-نمیای خانم زیبا؟

گلشید آب دهان بلعید کیفش را از روی میز برداشت و بافت سه گوش را روی سرش انداخت تا گرم تر شود و به راه افتاد. هوا نسبت به دیروز سردتر بود و دل گلشید هم با آن سرما، یخ بسته بود و فقط امید به گرمای حضور عماد بود که باعث شده بود تاب بیاورد زمستان غربت زده را. عماد با دیدن گلشیدی که همچو کودکی لحظه ای از او جدا نمی شد ته وجودش گرم می شد.

در طول مسیر گلشید سر بر شانه اش تکیه داده بود و عماد گونه اش را روی سر او گذاشته بود. پا که به درون سالن فرود گاه گذاشتند گلشید تاب نیاورد و از شدت ضعف سست و بی حال ایستاد. عماد با اخم غرید:

-بهت تاکید کردم یه چیزی بخوری؟

نالید:

-خوردم که؟

-بله...چای خالی...منظورم صبحانه ی کامل بود.

گلشید لب برچید:

-دعوام نکن از استرس چیزی از گلوم پایین نمی ره...درک کن.

عماد دندان بهم سایید وزیر لب غرید:

-کی من ودرک کنه؟؟

گلشید شنید وبه رو نیاورد. عماد جایی را با چشم نشان داد برای نشستن.

-عماد پروازشون تاخیر نداشته باشه.

دست به سینه نگاه به جای نامعلومی سپرد:

-نمی دونم تا الان که همه چی خوب بوده.

گلشید نگاهی به دور سالن پر رفت و آمد کرد:

-می گم... بهتر نیست بریم اون جلو.

نگاه قلاب کرد به چشمان بی قرار دختری که از فرط بی قراری صدایش به لرزش در آمده بود. چشمانشان که در یک نقطه بهم رسید از نگاه گرم عماد آرامشی گرفت. گرم شد تمام وجود درد آلودش!

-گلشید آرام باش...!

چه طور با آن همه نا آرامی خودش می توانست؛ آرام جان دیگری باشد را فقط خدا می دانست؟ با شنیدن شماره ی پرواز که اعلام کرد فرود آمده گلشید بی اراده از جای برخاست. دست جلوی دهانش گذاشت.

-عماد... رسیدن.... رسیدن...!

عماد پوفی کشید و قیام کرد. دست گلشید را کشید.

-گلشید جانم! یه لحظه آرام باش...

صدای گلشید می لرزید و قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین می شد.

- عماد... نمی تونم... وای... از کدوم طرف میان... بریم همون جا...!  
 عماد انگشتان سرما زده ی گلشید را میان پنجه هایش فشرد و  
 قدمی جلو برداشت. گلشید کشیده شد به همان سمت. عماد پیش می  
 رفت و گلشید به دنبالش..

\*\*\*

## #پارت 83

از پشت شیشه سرک کشید، قد راست کرد تا بتواند جمعیتی را که به سویشان می آیند را بهتر رصد کند. نگاهش بر روی تک تک مسافرها چرخید. تپش قلبش آنقدری بالا رفته بود که صدایش را حتی با آن همه از ازدحام جمعیت می توانست بشنود. عماد پشتش ایستاده و با هر دو دستی که دور کمرش پیچانده بود حصار ی کشیده بود به دورش. درونش غوغایی بود از رویارویی با خانواده ی گلشید. حالا حال آن روز گلشید را درک می کرد در بغداد که چه به روزش آمده بود. محکم تر دور کمرش را چسبید گلشید سرش را به سمتش مایل کرد و به زور لبخندی زد. برایش مهم نبود دیگران چه طور نگاهش می کنند؛ فقط نمی خواست، حتی برای ثانیه ای یک

اینچ هم با گلشید فاصله ای داشته باشد. سرکج کرده بود و به نیم رخ هیجان زده ی گلشید خیره شده بود. هنوز نتوانسته راهی بیاید برای نگه داشتن او... نه این که نتواند نمی خواست ماندنش به زور باشد... هنوز مادر گلشید را ندیده خودش را بازنده فرض می کرد با این اشتیاق و هیجان گلشید... تازگی ها چه حسود شده بود؟!... آهی کشید...!

-او مدن... داییمه... وای مامانم... مامانم...! او مدن... او مدن...!

با فریاد بلند گلشید دور شد از فکر و خیال و پرت شد در دنیای واقعیت! گلشید خودش را از میان دستان او جدا کرد و به سمت در شیشه ای رفت. نگاهش زوم دسته ی گل در دستان گلشید خشک شد. لختی درنگ کرد و بعد با شتاب جمعیت را کناری زد و پشت سرش به راه افتاد. گلشید بدون توجه به اخطار مامورین خودش را به آن سوی محوطه ی شیشه ای رساند. عماد با صدای خفه ای نامش را صدا کرد اما گویی گوش های گلشید جز آهنگ قدم های مادر چیزی نمی شنیدند. شانیه های افتاده ی گلشید و قدم های بی جاننش را از نظر گذراند.

گلشید به سختی پایش را روی زمین می کشید. مادر از همان فاصله ی نه چندان دور دستانش را از هم باز کرده بود تا نشان دهد مادر است و دلداده... نرسیده به مادر آغوش باز کرده؛ نقش زمین شد. عماد مامور را کناری زد و به سمتش دوید؛ کژال با دیدن گلشید نقش بر زمین قدم تند کرد. صدای ناله و گریه ی گلشید دلش را خراش می داد.

عماد زودتر رسید و دست روی شانه اش کشید... کژال نزدیک شد. مقابل گلشید گریان زانو زد. ماموری بالای سرشان ایستاده بود. عماد از نگاه کژال که با تعجب به صورت گریان گلشیدش نگاه می کرد، چشم بر نداشت. کژال از میان لبهای لرزانش نالید:

-ئه دوریت من به کسم ته نیا... هه چه کسم...! (از دوریه تو من بی کس بودم همه ی دنیای من)

عطر مادری اش که به مویرگ های بینی اش رسید ریه ها یش با زور بیشتری دم گرفتند و خیال بازپس فرستادنش را نداشتند... نفس کم آورده به هن و هن افتاده بود. عماد با یک دست پشت شانه اش دستی کشید.

دستان کژال قابی شدند به دور صورت گلشید... پیشانی بوسید و گلشید نفس کشید عطر مادر را...!! کژال با سر انگشت پاک کرد، رد اشک ها را و گلشید دست می بوسید و مادر قربان صدقه می رفت. گلشید هقی زد و کژال ناله ای کرد:

- ی چراغ عمر من (چراغ عمر من)

سرش که سقوط کرد بر سینه ی مادر صدای ضجه اش بیشتر شد. کژال زیر لب آوایی می خواند و شانه اش می لرزید. شنیدن صدای تپش های قلب یادگار نادر دلش را پیچ و تاب داد... روزی که گلشید متولد شد و نادرش بالای سر پیشانی بوسید و مژدگانی داد... نادر کجا بود که ببیند گلشیدش سالم است.

مرد وزنی بالای سرشان ایستاده بودند، زن کمی به سمتشان خم شد و با زبان خودشان کنار گوش کژال حرفی زد. ای کاش زبان کردی

را هم یاد می گرفت؛ مادر در گوش گلشید چه گفته بود که نه تنها آرامش نکرده که بی تاب تر شده بود...؟

عماد نفس بلندی کشید و کمر صاف کرد و ایستاد. مرد همراه با دهانی نیمه باز دست به سویش دراز کرد. تازه متوجه شد که این مرد همان دایی گلشید است. دست پیش برد. مامور خواست که زودتر آن جا را ترک کنند. متوجه شد و سری تکان داد. دوباره به سمت گلشید خم شد. نزدیکی اش با کژال هم کم شده بود.

-گلشید عزیزم... پاشو... باید زودتر بریم.

کژال مژه از هم باز کرد و با دیدن مرد عرب ابرو در هم کشید. عماد زود فاصله گرفت... شمشیر نگاه کژال دقیقاً به برنگی همان نگاه های نفرت انگیز گلشید بود... دست لای مو کشید و دورتر ایستاد. زن و مرد همراه هرکدام گلشید و کژال را از هم دور کردند و کمکشان کردند بایستند.

گلشید لحظه ای مادر را رها نمی کرد. عماد نظاره گرشان ماند و لحظه ی آخر دسته گل را از روی زمین برداشت و با فاصله به دنبالشان راه افتاد. بیرون فرودگاه اتابک ماشین گرفت. کژال... دستان دخترش را محکم گرفته بود و سوار ماشین شدند. اتابک با لبی خندان به سمتش رفت.

-خب! داداش ببخشید... مثل این که زنت باید با ما بیاد. ماشین جا نداره... شرمنده...!

عماد تقریباً متوجه شد که چه گفت. لبخندی از سر اجبار زد و دست اتابک را در دست فشرد. گل را به دستش سپرد. اتابک جدا شد

وبه سمت ماشین رفت... به محض سوار شدنش ماشین به حرکت  
در آمد.

-بی انصاف نکرد حتی نگاهم کنه...

## #پارت 84

این را گفت و به راه افتاد... دلش می خواست تمام امشب را تا  
صبح قدم بزند. دل باز گشت به هتل را نداشت. اصلا برای چه باید  
باز می گشت وقتی می دانست گلشید امشب را سر بر بالین مادر  
می گذارد ...

به آسمان نگاه کرد خورشیدی در کار نبود و هوا ناجور سرد! ولی  
باکش نبود... از سرمای استخوان شکن... قلبش سرما زده  
بود... قلبش!!

\*\*\*\*

کژال با دو دست صورت گلشید را لمس کرد.

-الهی دورت بگردم... مادر چه قدر لاغر شدی؟ چه قدر رنگت  
پریده؟

-وا! کژال جان این چه حرفیه می زنی ماشالله گلشید جا افتاده تر  
شده...



پوران این را گفت و نگاه معناداری حواله ی دختر جوان کرد  
گلشید از خجالت سر پایین داد.

-خب دایی جان تعریف کن ببینم...

به جای گلشید پوران جواب داد:

-وای اتابک! تو این یکی دوساعته بنده ی خدا همه چی رو گفت  
دیگه...بزار کمی از حال و هوای اون دوران بیاد بیرون...؟  
کژال خندید و گلشید را هم خندانده.

-ای بابا من اون جریان ونمی گم که...از لندن واینها...دیگه...داریم  
به همه پز می دیم که خواهر زادمون خارجه است...

گلشید خجالت زده لب گزید.پوران چشمی نازک کرد:

-اون که بله... باعث فخر و مباحات همه است...منتها باید بگه ببینیم  
این عماد خان چه طوری است...

کژال ابرو در هم شد و گلشید حساب کار دستش آمد. اتابک اشاره  
ای به پوران کرد و پوران اخمی به او.

-خب من برم ببینم برای نهار چی دارن... شماها نظری ندارین؟

-وایسا من خودم باهات پیام... کژال جان شما نمیاین؟

-نه!

اتابک در حالیکه که کفش هایش را که حین ورود در آورده بود  
پا می پرسید:

-هرچی بگیرم می خورید...

کژال نگاه از گلشید نگرفت.

-فرقی نمی کنه هرچی بود سفارش بده...

-الان که دیگه تو هتل نمی شه سفارش داد ولی می رم بیرون...پوران بدو معطل نکن.

-اومدم...خب من با اجازه اتون برم...شما هم مادر و دختری حسابی خلوت کنین...

گلشید خنده ی آرامی کرد و کژال از نقش لبخند او دلش ضعف رفت. با خروج اتابک و پوران کژال نفسی کشید.

-این زندایت تا اینجا مغز ما رو پوکوند.

گلشید با تعجب پرسید:

-برای چی؟

کژال به سمت یخچال کوچک رفت .

-هیچی هی می گفت یادمون نره بریم بازار...خرید کنیم...می دونی که برای اردلان دختر نامزد کردن...

گلشید سری تکان داد و منتظر ماند. کژال بطری آب میوه را همراه دولیوان برداشت و به سمتش آمد.

-هیچی دیگه...می خواد حسابی چشم همه رو دربیاره...

ریز خندید و گلشید هم خنده ی بلندی کرد.

-هنوز زندایی این عادتش و ترک نکرده؟

-وا مگه می تونه؟

لیوان ها را پر از آبمیوه کرد یکی را به طرف گلشید گرفت. گلشید دست دراز کرد ولیوان را گرفت.

سکوتی شد بین شان... صدای تپش های قلب گلشید بیشتر شده بودند.

-این... پسره...!

همین جمله ی کوتاه همه ی آن چه بود که گلشید را به هراس انداخته بود. کژال لیوان به لب چسباند و منتظر ماند. گلشید بزاق بلعید و در پی عوض کردن حرف پرسید:

-موژان خوبه؟ ای کاش اونم میاور دیدش...

کژال زیرک بود فهمید گلشید در بد مخمصه ای گیر افتاده .

-خوبه... خیلی دوست داشت بیاد...

دست دراز کرد و انگشتان یخ زده ی گلشید را میان دستان گرم از مهر مادری اش گرفت.

-من خیلی این مدت بیمار ورنجور بودم... موژان خیلی صدمه دید ولی حالا خوشحالم که می تونم هر دوی شما رو داشته باشم... کنار هم می تونیم غم ها رو پس بزنیم... پدرتون..

بغض کرده بود . تمام آلام های هشدار ی گلشید به صدا در آمده بودند... کلمه باهم باشیم؛ سه تایی... اکو می شد در مغزش... معنا کردنش دشوار نبود... سه تایی یعنی بدون... عماد...!

-اونموقع که ... پدرت...

گلشید بغضش را فرو خورد.

-من هیچی ندیدم... فقط صدای تیر شنیدم...

بهتر بود دیگر ادامه ندهد... نگوید که قلب سوراخ شده ی پدر را دیده... همان موقع که با دایی اش حرف می زد همان موقع که دل به دل عماد سپرد عهد بست دیگر نگوید چه دیده؟

-جیهان بانو تا روز آخر... چشم انتظار بود می گفت نادر و گلشید زنده ان.. می گفت حیدر خان!...

دوباره اشکش سر ریز شد.

-مامان براتون خوب نیست... گریه نکنین.

کژال با دستمال اشک پاک کرد. صدایش می لرزید.

-گلشید... من دیگه طاقت دوری هیچ کدومتون و ندارم...

و این همان خط پایانی بود که گلشید می دانست اول و آخر به آن می رسید. سر پایین داد و بدون حرف فقط هوای بی عمدی را بلعید. چشم فرو بست و پشت پلک های بسته اش طرحی از روزهای بدون عماد را ترسیم کرد...

\*\*

صدای نفس های آرام مادر را که شنید، خیالش راحت شد. به سمت نشیمن کوچک سوویت رفت. اتابک جلوی پنجره سیگار به دست ایستاده بود و پوران باقیمانده ی غذاها را داخل یخچال جای می داد.

-اِ نخوابیدی؟

لبخند زنان نه ای گفت و روی مبل نشست. پوران بعد از اتمام کارش نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.

-می گم گلشید جان ساعت ده شبه... نمیری اتاق خودتون؟

به آنی گونه سرخ کرد و با خجالت لبی گزید. پوران کنارش نشست و دست روی شانه اش گذاشت.

-داروهای مامانت اثرش خیلی سنگینه... تا صبح متوجه نمی شه که نیستی.

همان موقع اتاق از پنجره فاصله گرفت و به سمتشان آمد.

## #پارت 85

-دایی این پسره... چه طور یاست خوبه...؟

چشم به پوران با صدای نرمی جواب داد:

-خوبه دایی!

خیلی اش را در دلش گفت و آهش را هم میان سینه پنهان کرد.

-گلشید... می دونی که خیلی برامون سخته بگیم حقیقتش... نتونستیم

مادرت و راضی کنیم که... که از شوهرت جدا نشی، راستش

مادرت می گه باید برگردی. کامران و آقا جون باهش حرف زدند...

ادامه ی حرفش را با نفسی بیرون داده بود و تکیه به پشتی مبل خیره ی گلشید ماند. پوران نگاهی گذار به او انداخت و بعد رو به گلشید گفت:

-ببین گلشید جان...یه چیزی الان بهت می گم که تا حالا جز داییت هیشکی نمی دونه؟

مکثی کرد و ادامه داد:

-من خیلی دوست داشتم تو عروسم بشی...

گلشید ابرو بالا داد و دهانش نیمه باز ماند.

-تعجب نکن...گذاشته بودم بیاین تهران تکلیف درس تو و کار اردلان معلوم بشه...خب قسمت نبود...الانم راضی ام به رضای خدا! زن اردلان دختر خوبیه...منتها حرفم سر اینه که من می دونم چه دختر خوب و منطقی ای هستی...با نظر همه ی اینها هم مخالفم...

اتابک میان حرفش پرید:

-پوران!

-پوران وچی...؟دختره دیگه شوهر کرده...حالا درسته قانونا ثابت نشده ولی...اتابک این پسری که من امروز دیدم بهش نمی خورد آدم بدی باشه؟

اتابک نگران چشم به سمت در اتاق کژال انداخت و سر نزدیک برد.

-من امشب وقتی رفتیم شام بخوریم تو سالن دیدمش...تا دید شماها  
میرید تو غذاخوری راه کج کرد...متوجه شدم که نمی خواد مادرت  
اذیت بشه...این فهم و شعورش ومی رسونه.

با گفتن همین جمله دل گلشید پر کشید به جایی که خیلی هم دور  
نبود...درست یک طبقه پایین تر...درست به فاصله ی چندین  
پله...!

دایی با همان صدای ضعیف گفت:

-برو صبح زود برگرد...!

به سختی توانست جواب دهد:

-نه! نمی خوام مامان و ناراحت کنم. عماد... عماد درک می کنه.

پوران نزدیک تر شد و پرسید:

-حامله نیستی گلشید جان؟

دیگر رسماً جلوی دایی داشت ؛مثل بستنی آب می شد و دلش می  
خواست درون زمین فرو رود.

-ا پوران این چه حرفیه؟

-حرف بدی نیست که...خب زن وشوهرن...!

اتابک سر تکان داد وبه سمت اتاق دیگری گام برداشت. در همان  
حال غرغر کنان گفت:

-از دست این حرفهای خاله زنک...!

به اتاق نزدیک شد ادامه داد:

-من خسته م می رم بخوابم... شما هم زیاد بیدار نمونین فردا بریم بیرون... هرچند هوا سرده ولی...  
صدایش با داخل شدن به اتاق ضعیف تر شد. پوران نگاه از در اتاق گرفت و به گلشید معطوف کرد.  
-گلشیدجان! بینتون اتفاقی افتاده یا نه؟

لبانش می لرزید و تازه پی به عمق ماجرا برده بود...

-ببین دخترم اگر بینتون مثل همه ی زن و شوهرها ... خب دیگه جدایی و طلاق خیلی سخت می شه. حالا اگر اون رابطه از سر اجبار نبوده و علاقه ای هم همراهش ... سخت تر ... هم برای تو هم برای اون بنده ی خدا... به هر حال مهر زن و شوهر و همیشه به راحتی از دل همدیگه کند انداخت دور!! به نظر من کوتاه نیا... مامانت و می تونی سالی یک بار هم ببینی ولی... دلت چی؟ اگر دلت باهش باشه اگر بیای ایران و پسر از ما بهتر و نم بیاد خواستگاریت... این یه هفته خوب سبک و سنگین کن... من و داییت پشتت هستیم. کژالم اروم میشه... اون با من.

نفهمد چه طور خودش را در میان آغوش پوران رها کرد و با صدای خفه ای گریه سر داد. می دانست خانواده ی مهربانی دارد ولی نه تا این جایش را حدس نزده بود.

شب وقتی سر بر بالین و کنار مادر نهاد فکر نمی کرد، شب بدون عماد این همه سخت باشد. هوا سنگین شده بود. پلک بازو بسته ای کرد در تاریک و روشنای اتاق همچنان مستاصل بود از بی خبری... یعنی عماد امروز چه کرده؟ کجاها رفته چه خورده بود؟ دغدغه



هائش درست همانند؛ زنی شده بود که سالها از زندگی مشترکش می گذشت لب به دندان گرفت وقتی به یاد پرسش پوران افتاد... اتفاق بین اشان... بچه و... تا حال به ذهنش خاطر نکرده بود که ثمره ی زندگی اشان فرزندی باشد... بچه ای از او و عماد... ناگهان بدنش گر گرفت از مراقبتی که عماد همیشه می کرد. لجش گرفت، چرا مثل دخترهای گیج رفتار کرده بود... عماد واقعا حواسش به همه چیز بود... دلش از یاد آوری عماد گرم شد. یعنی می توانست مادرش را مجاب کند، نمی خواست دلخوری پیش آید چه می شد این بار هردو را داشته باشد هم مادر و هم عمادش را!!

\*\*\*\*

از صبح که بیدار شده بودند کژال دختر نگرانش را زیر نظر گرفته بود. تمام دیروز را در هتل مانده بودند و با هم صحبت کرده بودند از همه چیز و همه جا. کژال با زیرکی طوری مدیریت کرده بود که ابدا صحبتشان به عماد کشیده نشود. هرچند این وسط پوران اشاره هایی می کرد ولی گلشید با خجالت و کژال با بی تفاوتی حرف مسیر صحبتشان را عوض کرده بودند.

## #پارت 86

دانسته بود این وسط چیزی هست که هیچ رقمه با تعریف هایی که کامران و اتابک کرده بودند نمی خواند... این که گلشید راضی به

جدایی است و فقط می خواهد مسالمت آمیز باشد تا مرد عراقی یه وقتی به لج نیافتد... اما دیدن بی قراری های گلشید چیزی و رای تعاریف دیگران بود. از صدای بغض کرده و مردمک های فراری تا پاهای فراری ترش... که مدام وقت و بی وقت جلوی پنجره می رفتند و گلشیدی که سرک کشان آه می کشید و عقب می آمد. حتی خرید و گشت و گذار هم نتوانسته بود حال زار گلشید را تغییر دهد...

بعد از گشت و گذار در بازار و خرید کردن تا خرخره ی پوران می خواستند دمی استراحت کنند هوا خیلی سرد بود و می شد گفت یخبندانی شده بود.

-کژال جون به نظرت... مینا از این بلیز و دامن خوشش میاد؟

جای کژال، گلشید دستی به پارچه ی دامن کشید:

-چرا بدش بیاد خیلی قشنگه... رنگشم شاده.

پوران لبی برچید:

-آخه سفر اولیه که اومدیم خارجه... عروس اولم هست می گم یه

وقتی پیش خودشون نگن این چی چیه خریدن؟

اتابک که مقابل تلویزیون روی مبل دراز کشیده بود بی حوصله با صدای خسته ای جواب داد:

-ای بابا... جمع کن دیگه... خسته نشدی این قدر زیر و روشن کردی؟

-وا... اتابک چرا این قدر عصبی هستی؟

-خانم پاهام از درد داره ذوق ذوق می کنه دیگه جوون بیست ساله  
نیستم که هی من واز این مغازه کشوندی تو اون مغازه...!

پوران دلخور رو کرد به کژال:

-می بینی کژال جون...حالا یه بار ناپرهیزی کرده ومارو آورده  
خارجه.

-ای زن...!ترکیه هم خارجه است؟

پوران محکم روی دستانش زد:

-خاک عالم پس کجاست؟نکنه یکی از شهر های ایرانه وخبر  
نداشتم.

کژال خندید وگلشید سر پایین داد تا بهتر بخندد.

-تاریخ وجغرافیا رو یه بار دیگه مرور کنی متوجه می شی.

گلشید با صدای بلندتری خندید.داییش مدام پز دیپلمش را می داد  
وهمه این خصوصیت اتابک را می دانستند.کژال به خنده ی  
دخترش با شوق نگاه کرد وحظی برد.

-می گم گلشید دایی یه سر به شوهرت می زدی؟

همه اشان در لاک سکوتی سنگین فرو رفتند.گلشید بی نگاه به مادر  
با گوشه ی پیراهنش ور رفت .پوران بسته ای را مقابلش گرفت.

-پاشو این وبیر برات وقت که نشد یه چیزی برات بگیریم در  
خور...حداقل این وبیر نگه تحویلیم نگرفتن...از حلقه ودستبندی که  
تو دستت معلومه حواسش بوده...درست نمی گم کژال جون!

گلشید جرات نگاه کردن به مادر را نداشت. کژال حرفی نداشت اصلا هنوز نتوانسته بود در ذهنش عمادی را که یک نظر دیده بود و تعریفش را شنیده بود به عنوان داماد بپذیرد آن هم با این شرایط... شاید اگر جنگی نبود بهتر می توانست با این قضیه کنار بیاید.

اتابک بی نگاه به کسی گفت:

-آره دایی پاشو... زشته بیچاره رو هم ما یه تعارف نزدیم... الان پیش خودش می گه این همه از ایرانیها و مهمون نوازی و آدابشون تعریف می کنن اونوقت خانواده ی زخم یه تعارف خشک و خالی به من نکردن... دوزخه اومدیم بنده ی خدا رو هم درست و حسابی ندیدیم.

برگشت و چشم در صورت کژال ادامه داد:

-هرچند ما باید یه وقتی بدیم بیاد این جا از کژال خانم شما رو خواستگاری کنه.

گلشید دیگر نایی در جانش نمانده بود. عملا داشتند کژال را در موقعیت سختی قرار می دادند.

-پاشو دیگه دختر... پاشو اون کاکِ و نقل ها رو هم ببر.

زیر چشمی به دایی بعد به مادرش نگاه کرد.

چیه منتظر اذن مادرتی؟-

زن دایی اش چه راحت حرف می زد. تمام تنش به عرق سردی نشسته بود. گویی در وانی از یخ او را رها کرده بودند. تنش به سرمای نشست.

-پاشو دایی مادرتم راضیه پاشو... ما می خوایم بخوابیم همونجا هم بمون... چون بری و بیای دیر می شه در بزنی خواب از سرمون می پره.

با صدای ضعیفی جواب داد:

-باشه فردا صبح...

پوران اخم کرده به کژال چشم و ابرویی آمد. کژال گوشه ی لب به دندان با صدای ضعیفی گفت:

-من میرم دارو هامو بخورم... شب همگی خوش.

اتابک گوشه ی سیبیلش را تابی داد و ابرویی به سمت پوران بالا انداخت. پوران قری به سر و گردنش داد.

گلشید هاج و واج تا اتاق مادر را بدرقه کرد.

-مثل ماست اینجا نشین... برو...

-آخه!

-آخه! ماخه نداره... پسره امروز هر جا رفتیم دنبالمون بود... معلومه حسابی خاطر تو می خواد. دو روزه از بنده ی خدا خبری هم نگرفتی، بست نشستی و دل مادرت... ناراحت می شه...

آه از سینه اش برخاست در بازار مدام حس می کرد که کسی زیر  
 نظرش دارد... حس حضور یک آشنا با خود فکر می کرد. حتما  
 خیالات برش داشته که عطر عماد در مشامش حکم رانی می  
 کرده... پس واقعیت داشته .

-گلشید... خدایی با تعریفهایی که ما شنیدیم خیلی فرق داره... اصلا  
 بافهم و شعوره... معلومه تحصیل کرده است. مشخصه دنیا دیده  
 است.. گفتم از یه طایفه ی به نامه؟  
 ریز و آرام جواب داد:

-بله!

-سر صبر و حوصله باید برامون تعریف کنی...خواهر شوهر  
 و برادر شوهر چند تاداری؟

-پوران!

اخطار دایی باعث شد به خنده بیافتد. پوران هم خندید و بسته را  
 دوباره پیش رویش گرفت.  
 -نمی دونستیم سلیقه اش چیه... همین بازار این جا خریدیم...

#پارت 87

با سر اشاره ای کرد که برود دوباره خجالت زده ترسان به اتاق مادرش نگاهی کرد. از کنار اتابک رد شد و در قاب در ایستاد.

-مامان!

کژال به سمتش برگشت. از روی تخت بلند شد. گلشید قدمی جلو برداشت، کژال با قدمی بلند فاصله را کم کرد.

-مامان من...

کژال به سختی لب باز کرد:

-من دارو هام و باید بخورم... امشب خیلی خسته شدم...

اشک های گلشید آرام آرام راه پیدا کردند و از گوشه ی چشمانش سرازیر شدند.

-دایی این جوری اشک نریز غریب نمیزاریم بری... امشب و برو... فردا تا نیاد خواستگاری و اینجا دست رو زانو نشینه و لش نمی کنیم.

پوران با عجله کنارش ایستاد.

-بدو... برو... امروز داییت به مامانت گفت که پسره تعقیبمون می کنه... اونجایی که رفتیم لباس پرو کنیم... اتابک با مامانت حرف می زنه... خدار و شکر مامانت آروم تر شده... اون اشکها تم پاک کن...

گلشید نیم نگاهی به در سرویس کرد و در حالی که پوران به سمت در ورودی هلش می داد. پوران زیر لب ذکری خواند و به سرو صورتش فوتی کرد و با دست هدایتش کرد به رفتن....

کمی فاصله گرفت و پوران در را بست. نمی دانست خوشحال باشد یا نگران! تغییر ناگهانی مادرش را پای چه چیز بگذارد؟  
 اثرات قرص ها بود که تا این حد بی ثبات شده بود یا واقعا به این امر راضی؟ تا آنجایی که یادش بود محال بود کژال تصمیمی بگیرد و از آن بگذرد.

مقابل آسانسور ایستاد. چندین نفر در انتظار بالا آمدن بودند. از قیافه ها و لهجه هایشان می شد فهمید اروپایی بودند. گوشه ای ایستاد. به محض باز شدن در و خروج عده ای وارد شد و گوشه ای سر پایین داد. نگهبان طبقه را پرسید به انگلیسی پاسخ داد و چه قدر! خوشحال بود که همان زبان دست و پا شکسته را هم یاد گرفته بود.

از آسانسور پیاده شد. فاصله ای گرفت و به سمت اتاقشان چشم ریز کرد. کمی پیش رفت دوباره ایستاد. چرا برای رفتن مردد بود؟  
 آرام آرام راه اتاقشان را پیش گرفت. پشت در اتاق ایستاد دست بالا برد تا ضربه بزند. اما پشیمان شد چرخي به دور خود زد. بسته های هدایی را از این دست به آن دست پاسشان داد.

تمام تنش به عرق نشسته بود و رمقی در پاهایش نبود. نگاهش مرطوب و لبانش اسیر دندان هایش... پشت در همچو آواره ای سرگردان سر پایین داده و ایستاده بود. به اندازه ی گامی کوچک به سمت در رفت پاهایش را جفت هم کرد و فینی کشید. دست آزادش را بالا برد و ضربه ای نواخت... ثانیه ای منتظر ماند. خبری نشد.

بغض کرده دوباره ضربه ای دیگر... باز هم کسی نبود در را برویش بگشاید. با ناامیدی عقب گرد کرد یعنی کجا رفته بود نکند



نامید شده و برای همیشه بار و بندیش را جمع کرده بود  
 و رفته؟ لبانش را روی هم فشار داد تا بغضش با صدا نشکند.  
 مقابل آسانسور ایستاد و منتظر ماند. مایوس شده بود. دکمه را زد  
 و نگاه آخری به در و احدشان انداخت. زن و مردی جوان دست در  
 دست هم کنارش ایستادند. گرم بگو بخند بودند. لحظه ای گذرا  
 نگاهشان کرد بی پروا بهم نزدیک شدند و یکدیگر را بوسیدند. لب  
 گزید و شرمگین نگاه دزید.

در آسانسور باز شد، خواست واردش شود که سایه ای مانع  
 ورودش شد. یک جفت پوتین مشکی ساق کوتاه با شلواری که لبه  
 هایش تا خورده بودند و خیس بودند. نگاه بالا داد خواست اعتراض  
 کند... عماد با اخم روبرویش ایستاده بود.  
 -عماد...

## #پارت 88

از کنار سرش نگاهی به پشت کرد:

-تنهایی؟

گلشید به امتداد نگاه او برگشت و آرام جواب داد:

-آره!

عماد به سمت سوئیت رفت. گلشید تعلی کرد و نفسی بیرون داد. و پشت سرش راه افتاد. عماد بدون آن که برگردد قفل را باز کرد و در را تا انتها گشود. گلشید خواست لبخندی بزند ولی با دیدن چهره ی برزخی عماد خنده اش را یک جایی گوشه ی لبش پنهان نگه داشت.

عماد در را بست و جلوتر از او راهروی باریک را طی کرد. گلشید مردد همان جا ایستاده بود و عماد بی تفاوت راه اتاق خواب را پیش گرفت. این پا و اون پایی کرد.

\*

-عماد!

صدایش زد و منتظر ماند به ثانیه نکشید که جوابش را داد البته نه به نرمی همیشه:

-چرا جلوی در و ایسادی ... تو این دوشب اتفاقی افتاده ... خودم خبر ندارم؟

حذقه در کاسه ی چشم گرداند. این لحن گفتار عماد برایش خیلی غریب بود. قدم پیش گذاشت.

-منظور حرفت چیه؟

عماد بیرون آمد و جواب داد:

-نمی دونم تو بگو؟

نفس هایش پس و پیش می شدند و نگاهش موج دار! نگاه از سینه ی عریان عماد کند و و چشم به نایلکس دوخت:

-من... نمی دونم چی بگم... الانم اومدم فقط اینها رو بهت بدم و برم...

نایلکس را روی میز ورودی گذاشت و چرخید. از این استقبال هیچ خوشش نیامده بود کمی پرتوقع شده بود.  
-وایسا...

انگشت به دستگیره ی در نرسیده متوقف شد. بر گشت عماد جلوی رویش قامت راست کرده و ایستاده بود. دست به سینه و یک ابرو بالا داده.

-اگر برای این ها اومدی.. قصد موندن نداشتی... می دادی یکی از همین خدمه ها زحمتشو می کشیدن.

چشم تنگ کرد و ابدا هم نمی خواست به مردمک های بال بال زده اش برای دید زدن نیم تنه ی لخت او توجهی کند:  
-جای دستت درد نکنه اته؟

-جای چیه؟ این دوروزه عربی یادت رفت...

-می گم عوض این که تشکر کنی طلبکاری انگار؟

-طلبکار نیستم ولی انگار غریبه ام.

نگاهش سُر خورد و نشست جایی وسط سینه ی پر جنب و جوش عماد به سختی لب باز کرد بی حواس شده بود:

-غریبه چرا؟ مگه چی شده؟ از اول هم قرار مون بود من پیش مامانم باشم...

لبانش را غنچه کرد و برچید. بهتر بود نگاه بگیرد. بغض کرده بود اصلاً نفهیمد، این گره ی افتاده در گلو به خاطر حرف او بود یا محروم شدن از سرزمینی که به تازگی وحی مُنزلش شده بود...

و همین حالتی که هردو لبش را روی هم جمع می کرد، دوست داشتنی ترین حالتی بود که دل عماد را به رحم می آورد. لحنش این بار ملایم تر و صدایش آرام تر شد.

-خب تکلیف منه بیچاره چیه این وسط... دو روزه از زخم بی خبرم؟  
گلشید پشت به دیوار یک شانه تکیه زد تا لو نرود که چه قدر دلتنگِ ناز و نوازش است :

-همچنین بی خبر نبودین مثل این که... گشت و گذار تو بازار و مسجد ایاصوفیه و...

عماد قدم جلو گذاشت و خنده ای کرد. روبرویش ایستاد به قدر یک سر و گردن بلندتر بود شانه ستبر تر و قوی هیکل تر! با این حال در مقابل این عسلی های شیرین مثل کودکی می مانست که اختیار از خود ندارد.

گردن خم کرد تا بهتر ببیند ضارب این روزهای قلب زخم خورده اش را! دست راست کرد و رسید به شالِ گلبهی رنگ و انتهای ریشه هایش را دست گرفت. گلشید نگاهش تاب خورد روی انگشتان او.

-فکر نمی کردم متوجه بشی؟

خواست جواب دهد من شک کردم ولی این دیگران بودند که اول متوجه شده اند. اما زبان به دندان کشید تا نرنجاند مرد بی قرارش

را که تازگی ها قول و قرار از یاد می برد و بد قلق شده. انگشتان عماد از زیر شال به موی در بند گیره اش شد. ولی به جای موهای اسیر در بند گیره ی دستش دور گردنش پیچ خورد و به اندازه ی مژه برهم زدن پرت سینه ی پر تلاطم عماد شد. با دست آزادش شال را از سرگشاید کشید. سرش انحنای پیدا کرد در میان گودی گردنش.

-دلم برات تنگ شده بود... بی وفایی رو انگار تو قاموس تو یکی نوشتن...!

دو دستش را حایل میان سینه اش گذاشت و به سختی از میان نفس های گره خورده اش نالید:

-من بی وفا نیستم ف...!

ادامه ی جمله اش در میان بوسه ی عماد گم شد. کمی تقلا کرد ولی بین دیوار و سد محکمی به نام عماد گیر افتاده بود. عماد که صورت عقب برد تازه توانست هوای تنفسی کند. هنوز ریه پُر نکرده دوباره عماد نزدیک شد و لبش را میخ وسط پیشانی اش کرد و پُر درد نالید:

-تقلای بیخودی نکن... اومدی آتیش به پا کردی می خوای بری.... بمون که این عطش به دست خودت فروکش می کنه؟!!

گرمایی که از تن عماد به تمام زوایای بدنش رسید بی حواسش کرده بود... اصلا گیج و منگ شده بود.

مسخ شده، پلک بست و خجالت هایش را پشتشان جا گذاشت و مثل همه ی این چند ماه گذشته کرکره های عقلش را پایین داد و...

سرش را کمی روی بازوانِ عماد جا به جا کرد. نوک بینی چسباند  
به پوست هنوز داغِ عماد و لبخندی زد.

هنوز از خوشیِ پرنیانی از عشق و نیاز که عماد برایش گسترانیده  
بود غرقِ شوق بود. عمیق بو کشید و چند بار مژه برهم زد و با ناز  
پلک گشود. با گوش جان شنید صدایی را که هر کسی را شیدا می  
کرد چه رسد به دخترِ ساده دلِ فارس را!

-برام حرف بزن گلشید... این دو روز بی همزبونی خیلی برام  
سخت گذشت.

## #پارت 89

همان فضایی که هوا بینشان بود را هم با حرکتی پر کرد ، دلش  
نمی خواست بین خودش و عماد چیزی باشد حتی هوا... عماد با  
حرکت او جری تر شد و با چرخشی خیمه گاهش شد.

-شیطنت بسه... دوباره هوایی ام نکن...

ریز خندید و عماد زیر چانه اش را بوید... چندین مرتبه عمیق نفس  
کشید... دم آخر بازدمش شد بوسه ای طولانی و داغ... مثل مهری  
که بخواهد مالکیتی را اثبات کند... سنگینی این دم و بازدم نشست بر  
سینه ی گلشید.

- عماد...!

- جانم!

این بار او بود که سینه پر و خالی کرد عماد یک دست تا زده بود  
وسر بالای سر او گذاشته بود... سانت به سانت صورتش را و جب  
می کرد.

- چه قدر من و دوست داری؟

با دست آزادش دسته مویی آویزان را در مشت گرفت.

- فکر کردم تا الان فهمیدی؟

سر را تا گودی گردن عماد بالا کشید. لبش به پوست عماد رسید:

- می دونم... می دونم فقط می خوام مطمئن بشم.

عماد شانه اش را گرفت، سر عقب برد و چشم در چشم عماد دوباره  
پرسید:

- نگفتی چه قدر؟

سر که روی بالشت گذاشت عماد پیشانی چسباند و هرم نفس هایش  
پخش صورت گلشید شدند.

- اونقدری که اگر پیشم نباشی می میرم... مثل امروز... مثل  
دیروز...

- خدا نکنه!

این مدل حرف زدن بیشتر عماد را از خود بی خود می کرد. ستون  
دستش به اختیار خودش فرو ریخت و سرش آوار شد روی

صورت گلشید... این فرو افتادن ، زیباترین آوار دنیا بود از دید  
گلشید... ای کاش همه ی زلزله ها ختم به بوسه ای داغ می شدند.  
-گلشید!

شاید لازم بود به او گوشزد کند که هر بار با همین لحن صدایش  
بزند آنقدر که تمام سلولهای تنش پر شوند از همین صدای دوست  
داشتنی... اصلا وقتی حرف (گ) را تلفظ می کرد تن صدایش یک  
طور خاصی می شد... شاید لازم شود ؛ دوباره به او گوشزد کند...  
-گلشید عزیزم!

از عمق وجودش جواب داد:

-جانم... جانم...!

-نرو...!

جمله ی کوتاه ی که وحی منزلی شد در سرزمین عطش... در  
میان موج سواری خواستن عماد تنها لب زد

-نمی رم...!

\*\*\*\*

گلشید نگاه از صفحه ی تلویزیون گرفت و چشم به نایلکس دست  
نخورده انداخت. از وقتی پا به سوئیت گذاشته بود تا همین چند دقیقه  
پیش عماد نگذاشته بود به چیزی غیر باهم بدنشان فکر کند و حرف  
بزند.



لبخندی زد و از جای برخاست. تمام دیشب را با هم حرف زده بودند  
و قرار بود امروز او به دیدار خانواده ی گلشید بیاید.

-عماد!

از داخل حمام فریاد زد:

-بله!

-بیا دیگه...چه قدر طولش می دی؟

عماد سر بیرون آورد:

-خانم باید خوشگل کنم تا مادر همسرم خوشش بیاد...نگه این چه  
دامادیه...

دست به سینه یک شانہ به چهار چوب تکیه زد:

-نمی گه...مامانم خیلی مهربونه!

عماد سر تا پایش را طور خاصی رصد کرد:

-بله از دختر خوبی که تربیت کرده معلومه...

ابرو بالا داد و با لحن دلخوری جواب داد:

-ولی دیشب توپت که خیلی پر بود یه سر از بی وفایی من نالان  
بودی؟

عماد با خنده ی بلندی جواب داد:

-اون مال قبلا بود الان...نظرم عوض شده.

داخل شد و گلشید حرص زده لگدی به در حمام زد وزیر لب  
 خرید: فرصت طلب...

دقایقی بعد عماد حاضر شده بود و روبروی گلشید ایستاده و منتظر  
 نظر آخرش چشم به لبان او دوخته بود.

گلشید چشم ریز کرد:

-خوبه... همین و بیپوش... هم رسمی تره هم رنگش بهت میاد.  
 عمادپوفی کشید:

-خودت کی حاضر می شی؟

گلشید روسری برداشت و سر کرد:

-من... باید برم بالا... مثلا داری میای خواستگاریا؟

هنوز فاصله نگرفت که عماد دست برد و مچش را گرفت.

-نرو... بمون باهم بریم.

نگاه گلشید از دست او به بالا کشیده شد و در عمق چشمانِ نگران  
 عماد نشست:

-آخه... این طوری زشته من زنگ زدم گفتم میام... نیم ساعت بعد  
 تو بیا... بالا...!

عماد خم شد و نفس برید، جدا شد و لب زد:

-اصلا حرفشو نزن... با هم می ریم.

گلشید سر کج کرد و حرفی نزد نمی خواست همین اول کاری  
خلاف خواسته اش عمل کند. درک می کرد بی قراری و نگرانی  
اش را.

دقایقی بعد هر دو جلوی در سوئیت ایستاده بودند. عماد با صدای  
بلندی نفس بیرون داد و گلشید خنده اش را کنترلی کرد. به زور می  
توانست لبخندش را درون دهانش جای دهد.  
با اشاره ی عماد ضربه به در زد. ثانیه ای بعد اتابک در قاب در  
نمایان شد.

-به به... عروس و داماد خوش آمدید...؟

گلشید لبخندی زد و عماد کنار کشید تا اول او وارد شود. اتابک عقب  
رفت تا هر دو به راحتی وارد شوند.

-رسم اینجاست که روز خواستگاری عروسم با داماد بیاید.

گلشید خندید آرام :

-دایی!

اتابک دست دراز کرد و عماد به رسم ادب دستانش را فشرد.

-دایی خیلی شوهرت پر زوره بگو دستم واز جا کند...

گلشید خواست ترجمه کند که عماد پیش دستی کرد و با لحن عربی  
کلمات فارسی را شیرین ادا کرد:

-ببخشید... حواس نبود...

-حواست نبود... اهان بفرما...

عماد جلوتر گام برداشت و اتابک سر درگوش گلشید گفت:  
 -چرا درست بهش فارسی یاد ندادی... خیلی با مزه حرف می زنه؟  
 گلشید سرخ شده لب گزید. در همان حین پوران وارد شد.  
 -بفرمایید ماشالله... ماشالله... خوش آمدید..  
 گلشید را در آغوش گرفت و عماد با اشاره ی اتابک روی مبل نشست.  
 -گلشید جان زودتر منتظرت بودیم..  
 گلشید سرخ و سفیدی شد.....

## #پارت 90

ولی پوران دست بردار نبود .  
 -ای کلک ها! تا لحظه ی اخر همو ول نکردین.  
 سرش را در یقه اش فرو برد و لب گزید.  
 -پوران... خانم... پاشو بساط پذیرایی و اماد کن...  
 بعد رو کرد به گلشید و گفت:  
 -برو پیش مادرت داشت نماز می خوند.

اطاعت کرد و نگاه کوتاهی به عماد انداخت. نگاه مشتاق عمادتا لحظه ی آخر بدرقه ی گلشید شد و اتابک از ذهنش گذشت که این پسر بدجور ناجور دلباخته ی خواهر زاده اش شده... مردها جنس نگاه همجنس خود را خوب تشخیص می دهند. لبخندی حک شد گوشه ی لبش و خیالش راحت.

گلشید پا به داخل اتاق گذاشت و دید مادر سجاده پهن کرده و چادر به سر کشیده زیر لب زمزمه می کند و می خواند. نشست لبه ی تخت و منتظر ماند. کژال دقیقی بود نماز به پایان رسانده بود و گوش تیز کرده به سخنانی که فضای هال را پر کرده ولی تاب جدا شدن از تکه ی بهشتش را نداشت.

گلشید دید مادر سر به آسمان بلند کرده و تسبیح بالا برده. خودش را به طرفش کشاند. لب بر شانه ی مادر گذاشت.

-مامان جون!

کژال دیده پر آب کرد و کمی مایل شد و با دست چپ سر دخترش را لمس کرد:

-جانم دخترم!

گلشید بغض داشت:

-من و می بخشی؟

کژال تسبیح دور مهر تابید و جانماز کوچک را تایی زد.

-چرا نبخشم...؟ تو دختر عزیز منی؛ پاره ی تنمی...! یادگار نادر هستی...!

گلشید بیشتر خودش را کشید و درست در آغوش مادر خودش را  
جای داد:

-من... اگر انتخابم هرچی باشه باز... باز هم دوستم داری؟

کزال خم شد و بوسه ای بر سر گلشید زد:

-انتخاب تو... هرچی باشه حتی چیزی که من نمی خوامش... برام  
مهمه... با ارزشه...

-حتی؟

-حتی مردی به نام عماد...

گلشید صورت در دامن مادر فرو برد و گریست. کزال هم پایه  
پایش اشک ریخت صدای گریه اشان در فضا پیچید پوران  
سراسیمه پا به اتاق گذاشت... اتابک با شتاب پوران دستپاچه از جای  
برخاست... عماد هنوز نتوانسته بود هضم کند این رفتارشان را  
گوش تیز کرد و در میان صداها گریه ی گلشید را شنید.

با قدم هایی سست پشت سر اتابک ایستاد از بالای سر اتابک  
سرکی به اتاق کشید دید گلشید سرش روی پای مادر داده و شانیه  
هایشان می لرزند. تاب بیشتر ماندن را نیاورد و با عجله بیرون  
رفت... با شنیدن صدای در اتابک با تعجب نظری به دورتادور  
هال انداخت با ندیدن عماد هوفی کشید و با غمی که در صدایش بود  
گفت:

-عمادخان رفت...

پوران هینی کشید و کژال به طرف اتابک سر چرخاند. گلشید هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده؟ پوران پیش رفت و خم شد و سر گلشید را از دامن مادر جدا کرد:

-پاشو دختر... شوهرت رفت.

گلشید نگاه به مادر داد و فینی کشید.

-از دست شماها... الان بنده ی خدا پیش خودش چی فکر می کنه؟

-پوران من الان می رم دنبالش...

کژال بلند فرمان ایست داد:

-نه!

اتابک نیم تنه بین اتاق و هال خشک زده گردن به سمتشان کش داد. پوران لب گزید و چشم گشاد کرد.

گلشید اشک پاک کرد و در حالیکه قلبش بی امان می تپید در انتظار ادامه ی حرکت مادر ماند.

کژال خم شد و از میان تایی پارچه ی مخملی کنار جانماز چیزی برداشت که برقش در چشمان گلشید منعکس شد. چشم به مادر داد و خواست دهان باز کند. کژال زودتر لب به سخن باز کرد:

-این برای باباته... عادت نداشت دستش کنه...

انگشتان یخ زده ی گلشید را در میان مشت گرفت و حلقه را میانشان جای داد. پلک فرو بست و نفس عمیقی کشید. گلشید هاج و واج در حالیکه باورش نمی شد با نفس های بریده بریده ای نالید:

-مامان...

کژال لبخندی زد... درد داشت ولی با سماجت می خواست غمش را پشت لبان کش آمده اش پنهان کند.

گلشید خودش را در میان آغوش مادر رها کرد. کژال با لرزش که در صدایش بود زیر گوشش گفت:

-این چیزی نیست که من بخوام ولی... اونی که نگهدارنده ی سنگ کنار شیشه است... می خواد که بشه... هر اون چه رو که خواست ما نیست...

اتابک با صدای بلندی نفسش را همراه کلماتش بیرون می دهد.

-کژال...خواهرم تواز هر مردی مردتری...

پوران به خود آمد:

-بدو گلشید بدو...ببین جوون مردم چش شد...!؟!

گلشید که از جای برخاست؛ کژال نگاهی به قد و بالای دخترش انداخت وزیر لب ذکری خواند.

گلشیداز در بیرون رفت و کژال در آغش برادر فرو رفت. اتابک بویید خواهرش را و لب زد:

-خواهرم...دخترت انتخابش و کرده...تنهانش نذار.

گلشید ضربه به در زد و این بار هم بی جواب ماند این دفعه ی دومی بود که می آمد و بی نتیجه بر می گشت. حالا کژال هم نگران داماد از دست رفته اش بود. پوران در میان خنده گفته بود که داماد



را فراری داده اند و همین حرف به ظاهر ساده گلشید را بی قرار تر کرده بود. لحظه ای شک به عشق عماد نداشت ولی نگران بود نمی خواست موجب ناراحتی و دلخوری عزیزش باشد. این بار بدون آن که بالا برود روی پله های انتهای راهرو نشست. فقط خدا خدا می کرد کسی نیاید و به نشستنش گیر دهد. غروب شده بود و رفت و آمد به هتل بیشتر...

## #پارت 91

حلقه ی ساده در میان مشتش بود و کف دستش به عرق نشسته و دلش در جوش و خروش... قلبش هم که دیگر اصلا نمی تپید شاید هم می تپید ولی حسش نمی کرد. دستانش را زیر چانه گذاشت و کمر تا کرد و آرنج روی زانوهای خم شده اش گذاشت. نگاهش به کف سالن کشیده شد و فرش قرمز باریک.

تمام چند ساعت گذشته را مادر نصیحتش کرده بود مبادا این دوری از وطن و خانواده باعث شود فراموش کند که دختر کلهر ها است و ایرانی... غیرت کردبودنش را حفظ کند. رسم و آیین شوهرداری به جا آورد و وفادار بماند به مهر مادر و یاد و خاطره ی پدر... باعث سربلندی شود و نام پدر شهید را همیشه بر اوج نگه دارد. این که خاک وطن سرمه ی اوست و مای وطن مهرش... پرچم ایران رخت تنش ...

همه ی این ها راهم با همان اقتدار همیشگی اش گفته بود و گلشید حساب کار آمده بود دستش که همانطور که ایرانی باقی بماند باید زنِ مرد عرب هم باشد و خطِ عشق را به خوبی در دفتر زندگی اش مشق کند بی کم و کاست ...!

لپ هایش را پر و خالی کرد و در خودش مچاله شد این بار دستانش را حلقه کرد دور زانوانش و سر به نرده ها تکیه داد.

صدای خنده ی مسافر ها را شنید و سر پایین داد. نمی خواست نگاه های پرسشگرانه را دید بزند. دقایق می گذشتند و نمی دانست چه قدر گذشته از این به انتظار نشستنش.

پلک بست و خواست آرامش بدهد به سلول های پر استرسش. حضور سایه ای را حس کرد چشم باز کرد مردی را دید در لباس خدمه ی هتل. با شتاب برخاست و حلقه از دستش افتاد. با ترس رد حلقه را گرفت.

مرد دستپاچه به دنبال حلقه ی غلت خورده چند پله پایین رفت. دلش می خواست همانجا گریه کند.

وقتی مرد با انگشتر مقابلش ایستاد نفسی از سر آسودگی کشید.

-می تونم بپرسم چرا این جا نشستید؟

متوجه شد و لب از هم گشود و جواب داد:

-منتظر مسافر اتاق 156 هستم....

-مهمانشون هستین.

گلشید با خجالت به مرد نسبتاً جوان نگاهی گذار کرد:

-نه همسرشون هستم.

ابروهای مرد بالا پریدند.

-پس چرا .... آهان گمشن کردین وکلید مونده پیش ایشون...  
گلشید بی فکر جواب داد:

-بله... آهان... خودشه...

مرد متعجب از خنده و شادی گلشید جواب داد:

-زودتر می گفتید از کلید یدک استفاده می کردیم.

گلشید دست به هم کوبید:

-ممنونم..میشه...

مرد ریز کرد چشمان روشنش را .

-اوم فقط...مدارک...

بازدم سنگینش را بیرون داد:

-تو اتاقه...

مرد نفهمید چرا نتوانست دختر مسلمان وبا حجاب پیش رویش را

ناامید کند لبخندی زد و گفت:

-منتظر باشید الان میام.

گلشید دیگر سراز پا نمی شناخت اگر عماد او را ببیند...چه

غافلگیر می شود.اصلا همان پیراهن کوتاه و قرمز رنگ را می

پوشد همانی که فرصت نشد به عماد نشان دهد.دقایقی طول کشید تا

مرد آمد و در را برای گلشید باز کرد. گلشید تشکر ی کرد و داخل شد. نفسی از سر آسودگی کشید چرخه داخلی داخل هال زد و به اتاق خواب رفت... با خوشحالی مشغول تعویض لباسش شد. حلقه را هم روی میز و جلوی آئینه گذاشت.

به خودش در آئینه خیره شد. آرایش نداشت ولی با همان رژ سرخ همرنگ لباسش کلی تغییر کرده بود این هم از صدقه سر پوران بود که حواسش به همه چیز بود.

خسته از انتظار ماندن روی تخت دراز کشید. به پهلو رو به در اتاق دستانش را هم زیر سرش گذاشت. پلک بست و دیگر نفهمید.

چشمانش گرم خواب بودند ولی ناگهان با صدای تقی چشم گشود. سایه ای دید که وارد هال کوچک سوئیت شده. چند مرتبه ای پلک باز و بسته کرد تا خماری خواب از سرش بپرد. با صدای ضعیفی پرسید:

- عماد تویی؟

دید که سایه در قاب در ظاهر شد و با تعجب نگاهش می کند.

- اینجا چه کار می کنی؟

نیم خیز شد. عماد با دیدن شانه های ظریفش که از لباس بیرون زده قدمی پیش گذاشت.

- او مدم دیگه... مگه نباید می او مدم؟

صاف نشست و عماد کنارش ایستاد. نگاه از گلشید نگرفت.

- من و ببخش گلشید... ببخش!

گلشید سرش را بالا داد و با دهانی نیمه باز ماتش برد. عماد لبه ی تخت نشست و سرش را پایین انداخت:

-من خیلی خودخواهم که می خواستم باعث جدایی تو از مادرت بشم... تو تعلق به ...خانوادهت داری به کشورت...

گلشید نمی دانست بخندد یا بگرید این چه حرفی بود می زد؟  
-چی می گی عماد؟

-من امروز دیدم که عشق مادری...

نگاه بالا داد به سختی بالا رفتن از کوه ادامه داد:

-من دیگه به موندنت اصرار نمی کنم... شاید قسمت من این بوده که...

گلشید عصبی تنه جلو برد و با ناراحتی گفت:

-معلومه چی داری می گی؟

پاهایش را از زیر پتو بیرون آورد و آویزان تخت کرد. عماد ابرو بالاداد از سخاوت گلشید. گلشید در میان خشم از دیدن چشمان گرد شده ی عماد گوشه ی لبش بالا رفت ولی زود جمعش کرد.

-الان این ومی گی... بعد یک سال که هی درگوشم از عشق و عاشقی...گفتی...دستت درد نکنه.

عماد بزاق دهان بلعید و مرمک هایش آرام آرام بالا آمدند و درون کندوهای عسل متوقف شدند.

گلشید با عصبانیت که فقط خودش می دانست ساختگی است غرید:

-من وبگو...چه قدر ذوق داشتم پیام بگم عماد مامانم تو روبه دامادی قبول کرده...حیف من که این قدر به خودم رسیدم.  
از جا کنده شد خواست دور شود که عماد...

## #پارت 92

متوقفش کرد :چی گفتی؟

-همونی که شنیدی؟

لبان عماد از دو گوشه باز شدند وچشمانش چینی افتاد.گلشید خواست سورپرایزش را ادامه دهد:

-من وبگو به خاطر تو به خودم رسیدم...

دست برد تا رنگ لبش را پاک کند که عماد خودش زحمت پاک کردنش را کشید.گلشید خندید واز این که مکر زنانه اش جواب داده ، با خوشحالی بیشتر در آغوش فرو رفت.

دقایق طولانی نگذشت که جدا شد :

-یه دقیقه بیا...

عماد بازویش را محکم در دست فشرد وپشت او قدمی به سمت آینه گذاشت.گلشید دست برد وشی براقی را جلوی چشمش گرفت.

-این ومامانم داد...حلقه ی باباست...

عماد چشم بر هم گذاشت. با محزون ترین آهنگ دنیا جواب داد:

-گلشید من... نمی دونم چه طور... مرحم دردت بشم...؟

گلشید انگشت کشیده ی عماد را گرفت و بالا آورد:

-شاید ما عجیب ترین زن و شوهر دنیا باشیم و که حلقه هامون و این طوری دست هم کردیم... یه روزی تو لندن... تو این کار رو کردی... یادته آسمون لندن اونروز صاف و آبی بود... بعد از اون شب رویایی... حالا هم من... امروزم آسمون صاف بود وسط این یخبندون...

عماد همراه انگشت خودش دست او را بالا برد و مهر مالکیتی بر آن زد...

-دوستت دارم...

این همان جمله ای بود که گلشید بی قرارش بود.

-منم دوست دارم...

\*\*\*\*

نگاهش را از پنجره ی سرتاسری سالن می گیرد. چشم به تصاویر درون قاب عکس می اندازد. همه شان لبخند بر لب داشتند. لباس عروس برتن دختر مو مشکی به قشنگی نشسته بود. آهی می کشد؛ دستانش را به سمت قاب عکس بعدی دراز می کند، بغضش می گیرد. دو ماهی می شود که دیگر نه صدایش را می شنود نه آغوشش را دارد. خودش را سفت در آغوش می فشارد جای او... عمیق نفس می کشد و چشم می بندد... روحش به پرواز

در می آید می رود و می رود تا می رسد به سالهای خیلی دور... به زمستانی که قرار بود جای تمام پاییز ها حس و حال عاشقی را تجربه کند. زن و مردی عاشق زیر بارش بی امان نقل های سفیدی که از دامان سپید ابرها با دست های فرشتگان بر سر و رویشان می بارید...

بعد از رضایت کژال قرار شد به ازدواجشان سندیت ببخشند. عقدشان با همراهی مادر ودایی و پوران بود در سفارت ایران. برای تکمیل مدارک گلشید. نگاه خاموش عماد و سر افتاده اش. گلشید را معذب کرده بود با آن که برخورد همه جز صمیمت چیزی نبود. عماد برای خلاصی از حسی که آزارش می داد تمام ماجرای آن روز کلبه را تعریف کرده بود و خواسته بود جنازه ی لیث را به دست خانواده اش برسانند، حتی اگر چندین تکه استخوان باقی مانده باشد... بعد از یک سال و اندی که گذشته بود.

دو روز بعد خانواده اش بازگشته بودند ایران... عماد و گلشید هم به فاصله ی دو روز به لندن بازگشتند.

انگشت کشید روی تصویر عکس و چانه اش لرزید... چه قدر دلش می خواست یک دل سیر اشک بریزد، این مدت مدام تا می خواست خلوتی پیدا کند سرو کله ی کسی پیدا می شد و مجبور بود صبوری پیشه کند.

اشک های غلتان از گوشه ی چشمانش راه باز کردند و باریدند... آرام آرام... گرمی اشان پوستش را سوزاند.



در حال و هوای خودش دستی دور کمر تابیده شد و بوسه ای ریز کنار گوشش.

-گلشید عزیز دلم...

چشم بست و این عزیز دلم را مثل دارویی شفا بخش سر کشید .

-دوباره خلوتی پیدا کردی ...؟

صدای بمی که این روزها کمی خش دارتر شده بود... همانطور چرخید پلک باز کرد و لبخندی زد. نگاه از موهای یک دست سپید گرفت و به گره ی ابروهای کشیده ی خاکستری دوخت. بالذت نگاهش می کرد هنوز قلبش با دیدن این چشمانِ براق سیاه می لرزید.

-چیه؟ نکنه دوباره عاشقم شدی؟

به جای جواب، ریز خندید. انتهای خنده اش شد ادامه ی همان گریه ی از سر دلتنگی اش.

دستانِ اغوا گر محکم تر چفت شدند. حالا او بود که تار به تار گیسوان بلندی که این روزها رنگ طلایی اشان عاریه ای شده بودند را مشتاق نگاه می کرد.

-عزیز دلم نمی خوای لباست و عوض کنی؟ الان بچه ها می رسند... نمی خوام غمگین ببیننت...

سر به سینه ی اش تکیه داد.

-مادرم خیلی راحت چشم بست... انگار که می خواست بخوابه... یه خواب عمیق... یه خواب زمستونی وسط بهار...

عماد یک دست از دورکمر برداشت و به آرامی شروع به نوازشش کرد.

- عزیزم اون دیگه الان راحته... درد نمی کشه... به این فکر کن.  
- می دونم... راحت شد.

- پس خوشحال باش... من مطمئنم در کنار پدرت روحش آروم تره.  
نام پدر بیشتر دلش را سوزاند. اشک هایش شره می کردند و عماد با صبوری مثل این دوماه گذشته فقط در سکوت نوازش می کرد.

- دوست داری بریم ایران...  
با صدای گرفته ای جواب داد:

- تازه برگشتیم... بچه ها صداشون در میاد.. این یک سال آخر خیلی تنهاتون گذاشتیم.

همانطور او را همراه خود به مبل رسانید. هر دو روی کاناپه ی دودی رنگ نشستند.

- من باهاتون حرف می زنم.

موی روی صورتش را کناری زد. عماد با لذت همیشگی نگاهش می کرد.

- پس یه مدت بریم پیش هشام و خانمش... شهر ساحلیه رویایی که دوستش داری؟

- نمی دونم...

عماد چشمکی زد:

-تا فردا بهش فکر کن...!  
 گوشه ی لبش بالا پرید و با مهربانی جواب داد:  
 -باشه... ممنونم که به فکرم هستی...

### #پارت 93

عماد با شیطنتِ همیشگی اش جواب داد:  
 -ولی تو مدتی به فکر من نیستی...  
 اخمی کرد:  
 -خیلی رو داری... خجالت بکش دیگه هفتاد سالته.  
 -من؛ هفتاد ساله امه؟ بی انصاف من تازه شصت و هشت سالم تموم شده.  
 از جایش برخاست.  
 -برای من شصت و هشت ساله با هفتاد ساله فرقی نمی کنه... تو پیر شدی... پیر!  
 عماد هم برخاست و مخالف قدم های او با صدای بلندی جواب داد:  
 -پس مثل اینکه دوباره باید یه حرکتی بزنم تا شما باورت بشه من هنوز جوونم...

گلشید با صدای بلندی غرید:

-عماد... جلوی بچه ها از این حرفها نزن... دوباره برامون دست می گیرن...

عماد قدم به حیاط پر از درختشان گذاشت.

-بستگی داره...

گلشید فر را خاموش کرد وزیر لب با خنده ای گفت:

-هنوز پر رویی...!

سرکی به قابلمه ی روی اجاق گاز کشید. با قاشق درونش را هم زد. کمی از خورش را با قاشق بالا آورد، مزه مزه اش کرد. خوب جا افتاده بود... آبلیمو را برداشت و درون قرمه سبزی جا افتاده اش ریخت.. لبخندی زد. هر دو دامادش شیفته ی قرمه سبزیهایش بودند. روی صندلی نشست و دوباره دفتر خاطراتِ ذهنش را ورق زد.

بعد از بازگشت به لندن... عماد با کوشش بیشتری دنبال کارش را گرفت و سه سال بعد خودش شرکت تبلیغاتی اش را افتتاح کرد. گلشید هم همان رشته ی دلخواهش را ادامه داد. در طول همان سال های اولیه کژال و موژان چند باری مهمانشان شدند. بار آخر مصادف شد با ماندن موژان برای ادامه تحصیل در رشته ی دلخواهش، پزشکی. کژال هم چند سالی را به همراه دختر مجردش ساکن شهر لندن جایی نزدیکی گلشید و عماد شد. بعد از ازدواج موژان با پسری ایرانی و مهاجرتشان به کانادا وقتی گلشید

دومین فرزندش را هم به دنیا آورده بود کژال به ایران بازگشت .  
گلشید سالی یک مرتبه برای دیدارش به ایران می رفت.

حلما دختر بزرگش فقط یک ماه قبل از قطعنامه ی ایران و عراق  
به دنیا آمد...عجب پا قدمی برایشان داشت؟! وقتی حلما یک ساله  
بود برای دیدن خانواده ی عماد به عراق رفتند.با استقبال همه  
روبرو شدند البته اگر نعیمه و پدر عماد را فاکتور می گرفتند.

پدر و مادر عماد با مهربانی گلشید و شیرین زبانی حلما کم کم نرم  
شدند . عراق تبدیل به ویرانه ای شده بود و همین عماد را اذیت می  
کرد. ولی هنوز رژیم بعث سر کار بودند و جایی برای آدم های  
دلسوز و متعهد در عراق وجود نداشت.

حلما ی مو طلایی چهار ساله بود که هلیای مو مشکی سرتا پا عرب  
پا به دنیا گذاشت...هرچه حلما شبیه گلشید بود، هلیا به پدر رفته  
بود.دخترها بزرگ شدند و هرکدام راهشان را انتخاب کردند.حلما با  
آخرین پسر نفیسه که پنج سالی از او بزرگ تر بود ازدواج  
کرد. عماد مخالف بود و گلشید از برق نگاه بی قرار حلما فهمیده بود  
که دچار همان بیماری لاعلاج عاشقی شده و باید این وسط عماد  
یک دنده را راضی می کرد.

عماد بعد از دو سال راضی شد و نفیسه خوشحال همراه باری از  
طلا و جواهرات راهیه لندن...اما پیش چشمان عماد این ها به چشم  
نیامدند وقتی تنها شرطش همان وفاداری بود و...به رسم جدشان  
عمل نکردن. فواد قول داد و عهد بست هم زبانی هم کتبی...خدا  
یکی...زن هم یکی...! عماد عقیده داشت رسم تجدید فرارش را باید  
فراموش کنند این نسل جوان ساکن دهکده ی جهانی!

حلما و فواد در همان شهر زندگی شان را شروع کردند. فواد تاجر بود و حلما مشغول تحصیلات عالیہ... این هم یک مدل از زندگی بود... و حاصل عشقشان شد دو فرزند پسر و دختری که دلِ عماد برایشان ضعف می رفت

نوبت به هلیا که رسید کمی وضع تغییر کرد هلیا برعکس حلما باحیا و سر به زیر کمی بیشتر دلش ماجراجویی می خواست. عکاسی از همه جا و آخرین خواسته اش، سفر در دلِ یمن... گلشید بارها و بارها قهر کرد، عماد مرافعه راه انداخت... اما جوابش شد حرفِ قابل تاملی از جانب هلیا...

-بابا چرا راضی نمی شید... مگه خودتون همین چن وقته پیش جایزه ی بهترین مقاله رو دریافت نکردین به خاطر موضوع جنگ... مگه خودتون نرفتید شش ماه تموم عراق... رفتید تا دخترهای ایزد شهری رو از جنایت داعش نجات بدید... پا به پای مردهای از جون گذشته جنگیدید... بابا من باید برم... شما با اسلحه ی روی دوشتون و تیزی قلمتون... من با لنز دوربینم باید به گوش همه برسونم... که جنگ سیاهه خیلی سیاه!

فقط خدا می دانست که آن روزها چه بر گلشید می گذشت... عماد با هلیا سه ماه تمام در یمن در میان آن همه آتش و توپ بودند... عماد بر گشت و هلیا ماند... گلشید تا چند روز قهر بود و گریان. عماد ناز می خرید و دلداری می داد. آخر سر هم اتفاقی افتاد باور نکردنی، هیچ وقت یادش نمی رود آن روزی که هلیای پر شور و شر روسری به سر و تکیده وارد خانه شد.

## #پارت 94

اول باورش نشد، این همان دختر شری باشد که هیچ رقمه نمی خواست حجاب بر سر کند. دو سه روزی گذشت هلیا بی طاقت نزد خواهر اعتراف می کند به عشقی که می سوزاندش. گفته بود شده ام تلی از خاکستر، از آشنایی اش با پسری ایرانی... از این جوانهای سر سخت و سرتقی که از همان جوانی و کم سن و سالی بی اذن پدر راهیه مناطق جنگی می شد برای خنثی کردن مین های عراقی. با کلی توسری خوردن راهی دانشگاه می شود ولی نه پزشکی و مهندسی ترجیح داده بود خبرنگار شود. گریه کرده بود نالیده بود شوریده احوال اعتراف کرده بود، آریا محلش نمی دهد... اصلا آدم حسابش نمی کند... به حلما گفته بود مدام از سر و شکلش ایراد می گرفته... گوشزد می کرده... که دختر خانم محترم! شالی بکش سرت وقتی با من برای عکس گرفتن می آیی. حلما همه را به گلشید گفته بود... با عذاب وجدان از رازداری نکردن خواهر...! گلشید مستاصل بود. باید چه می کرد از گوشه گیری دختر... از این طور آب شدنش... خبر به عماد رساند. مرد روزهای سختی... عماد بر عکس انتظارش خندیده بود. با تعجب علت پرسید و جواب گرفت:

-بالاخره یکی پیدا شد این و آدمش کنه... دست مریزاد... خدایی مردهای ایرانی عجب بلدن گربه رو سلاخی کنن. منه بیچاره هنوزه که هنوزه... نتونستم دختر فارس و تو مشتم بگیرم... اونوقت

اسم ما عربها بد در رفته.. این جقله پسر عجب زهرچشمی از دخترم گرفته...

گلشید حرص می خورد و عماد دلداری اش می داد. قرار شد به رویش نیاورند، شاید از سرش بیرون رود این عشق و عاشقی... اصلا نفهمید؛ چه طور شش ماهه بعد تماس از ایران و خواستگاری ای که برق از سر همه اشان پراند. بعدا کاشف به عمل آمد که بله...! هلیا هم بلد است چه طور پسر ایرانی را واله و شیدا کند. اینستا بود و عکس های باحجاب و هندوانه هایی که زیر بغل آریا می گذاشت.. که اگر روسری سر می کنم. اگر نماز اول وقت می خوانم فقط و فقط به خاطر وجود مردی با ایمان و با غیرتی است به نام آریا!

خب اولش آریا از دیدن چند صد نفر لایک و پست های آن چنانی خونش به جوش می آید ولی وقتی هلیا مظلوم می شود و عکس هایش را با عکس هایی از جنگ و... گل و بلبل تغیر می دهد. یواش یواش... ورق بر می گردد. شب عروسی اشان در ایران یکی از بهترین شب های زندگی همه اشان بود. حالا دوسالی می گذرد و آریا هم خوب بلد بود هلیا را خانه نشین کند. هلیا ماه های آخری بارداری اش را می گذراند، بامردی که یک پایش ایران است و یک پایش لندن! شرط زندگی در لندن یکی از شرط های عماد بود برای هر دو دختر عزیزش!

-گلشید بچه ها او مدن...!

صدای عماد بلند می شود و او هم کننده از خاطراتش بر می خیزد.



از پنجره سرکی کشید. دخترها بالبی خندان از ماشین هایشان پیاده شدند. از میان پرچین باغ گذشتن... دونوه ی بازیگوش به جای آغوش عماد ترجیح داده بودند کنار گربه ی کوچکی بروند که عماد چند روز پیش مریض و زخمی پیدایش کرده بود. شرط گلشید نیاوردنش به داخل خانه بود و همان جا کنار باغچه ی قشنگشان عماد جایی برایش درست کرده بود.

دامادها پشت سر دخترها قدم بر می داشتند قربان صدقه اشان رفت. فواد برایش قابل احترام بود خیلی! ولی آریا بوی وطنش را می داد.

-مامان! مامان جون!

دستی به موهایش کشید. برای استقبالشان پیش رفت. هلیا با آن شکم برآمده اش جلوتر قدم به خانه گذاشت.

-قربونت برم... خوبی دخترم!

حلمای وقتی داخل شد مادر و هلیا در آغوش هم بودند. هر دو را باهم در بر گرفت.

-وای هلیا خیلی گنده شدی دیگه تو جیب جا نمی شی؟

هلیا از آغوش مادر جدا شد:

-نه خودت سر بچه هات خیلی مانکن بودی؟

حلمای رو به مادر خندید.

-اذیتش نکن...

هلیا خودش را به مبل می رساند و با احتیاط می نشیند:  
 -اوف مامان دیگه خسته شدم...همین امروز و فرداست که به دکتر  
 زنگ بزنم بگم بیاد این ودرش بیاره و خلاص!  
 حلما با فاصله ایستاده و با لبخند نگاهشان می کند. باورود مردها  
 ،گلشید نتوانست، جوابی به این بی طاقتی دخترش بدهد.  
 بعد از احوالپرسی با ورود عماد ونوه ها جمع کامل شد. حلما به  
 کمکش شتافت و بسا پذیرایی آماده شد.

\*\*\*\*

گلشید دست در موهایش می کند و مشغول ماساژ سرش می شود.  
 -چی شده؟سرت درد می کنه؟  
 از آینه نگاه به عماد می کند.  
 -نه...!

عماد بسته ی کادوها را باز می کند.  
 -پیرهنی که حلما برات خریده خیلی خوشگله... بیوشش.  
 می چرخد از نگاه شیطننت آمیز عماد خنده اش گرفته .  
 -حالا خواستیم بریم مهمونی می پوشم.

عماد اخمی می کند:

-پاشو دیگه...بهت گفتم تا بچه ها نیومدن لباس سیاهت و در  
 بیار...گوش نکردی.

آهی می کشد:

-خیلی بی حوصله ام...

عماد لباس را به طرفش می گیرد. یک ابرو بالا داده است و مصمم خیره اش شده، از جای بلند می شود و از دستان عماد می گیرد. به سمت پارتیشن گوشه ی اتاق می رود. عماد با لبخند خودش را به تاج تخت می رساند. وزل می زند به حرکاتش.

-دو سه بار دیگه با آریا بشینم و پاشم قشنگ... یاد می گیرم.

گلشید با تعجب می پرسد:

-چی رو؟

-همین اقتدار رو دیگه.

## #پارت 95

گلشید چشم غره ای می رود و عماد شانه اش بالا و پایینی می شود از خنده. می شنید گلشید غر می زند و تقلا.

-چه خبرته گلشید عزیزم یه لباس می خوام عوض کنی؟

گلشید دوباره با حرص جواب داد:

-زیپش ونمی تونم بدم بالا به جای این که هرو کر کنی بیا این و بکش بالا...

عماد خبیثانه از بالای عینک نگاهش می کند.  
 - عزیزم کار من پایین کشیدن زیپه، نه! بالا کشیدن  
 گلشید با حرص بلوز سیاهش را سمتش پرت می کند.  
 - امشب چه قدر سوتی دادی؟ چرا هی جلوی بچه ها می گفتی  
 مامانتونو ببرم ماه عسل.  
 عماد به سمتش امد:

- عزیزم چه سوتی آخه! مگه ماه عسل بده؟  
 - عماد... تو معنی ماه عسل ونمی دونی؟  
 پشت به او ایستاد و قبل از آن که زیپ را بالا دهد خم شد و میان  
 شانهِ اش را بوسید. تنش منقبض شد از این بوسه ی ناگهانی. کنار  
 گوشش زمزمه کرد:

- عزیزم چه اشکال داره من وشما هر روز وهر شب بریم ماه  
 عسل.

دیگر داشت کفرش بالا می آمد؛ قدیمی ها راست می گفتن سر پیری  
 و معرکه گیری... تازه یادش افتاده که تندتند ماه عسل برود. عماد با  
 حرکتی او را به سمت خود چرخاند. چشم در چشم او با لحن  
 همیشگی اش خواند:

- گاهی! تو حتی لب به سخن نگشوده ای و من پایان آنچه خواهی  
 گفت رسیده ام.

تو بیش از آنچه من قادر به گفتن باشم ، به من گوش می دهی

تو ضمیر آگاه را می شنوی تو با من به جاهایی می روی که  
کلمات من قادر به بردن تو به آنجاها نیستند...  
چشم بست و فرو رفت در خلسه ای شیرین! در دل آرزو می کند  
جنگی نباشد. سیاهی نباشد. آتشی نباشد.  
#پایان